

رمان عشق تو پناه من | کاربر انجمن نودهشتیا Tawny girl | www.forum.98ia.com



واقعیتایی که تو زندگیهای اطرافمون هست!

مشکلاتی که تو خانوادهامون هست!

وبازهم قصه یه عشق زیبا وپراز فرازو نشیب!

عشق تو پناه من محوراصلیه داستانش واقیه من فقط اتفاقاتو خودم پرورششون دادمو تغییر دادم
یه چیزایی اضافه کردم...یه چیزایی هم کم...ولی اصلیتش واقعیه...شخصیتاشم وجود دارن!!!

مقدمه... (از سارا امیدواره عزیز)

بیا با هم هر روز عشق را زندگی کنیم

یادمان نرود طعم نگاه های ترمان....

بیا هر روز که بیدار می شویم پنجره دل را بگشاییم

فریاد بزنییم:

ای عشق سلام!!!!

روزت بخیر!!!!

بیا اجازه ندهیم عادت بیاید توی روزگارمان

جا خوش کند و بخندد همچنان به ما

زندگی را تکرار نکنیم

زندگی را زندگی کنیم بی بهانه!!

هر صبح آغاز شویم دوباره عاشق شویم

من عاشق تو باشم تو عاشق من

بیا ابروی عشق باشیم....!!

با صدای زنگ مدرسه کوله پشتیمو برداشتمو اومدم بیرون...

سرمو انداختم پایینو راه افتادم سمت خونته!!!

خدایا خودت رحم کن رفتم خونته مامان از رو دنده چپ پا نشده باشه.

خیر سرم یدونه دخترم ولی انقدر مامان بابا نریمانو دوست دارن که فقط منو شکنجه میدن تو اون خونته.

ساله سومه تجربیمو دوسته زیادی ندارم... اونم به خاطر گوشه گیریه خودمه.

عاشق تنها ییمم... چون واقعا تنهام وعادت کردم بهش.
 مامان که همیشه بادوستاشه واصلا نمیدونه من کلاس چندمم.
 بابام که نگم بهتره یه معتاد به تمام معنا که هرچی داشتو نداشتو دود کردو فرستاد هوا...
 یه داداشم دارم نریمان که ۱۶سالشه ودوسال ازم کوچیکتره!!!
 ولی کله تصمیماته خونه رو اون میگیره.
 بادیدن دوتا پا که روبه روم ویساده بود سرمو اوردم بالا.
 بازم این...خیلی اروم گفتم
 -ببخشید...میرین کنار؟
 با صدای بمش گفتم
 -نه چون میخوام باهاتون حرف بزنم.
 اشک داشت تو چشمام جمع میشد اگه یکی از دوستای نریمان الان منو میدید...امشب کتکم به راه بود.
 وقتی سکوتمو دید کشید کنارو گفتم
 -من دست از سرتون برنمیدارم خانوم.
 تند تند رفتم سمته خونه...چند هفته بود این پسره هرروز سرکوچه وایمیسادو میخواست باهام صحبت کنه...
 امروز فقط تونستم از نزدیک ببینمش...
 قدبلند بودو چهارشونه با موهاوچشمو ابرویه مشکی...ته ریشم داشت.
 بهش نمی خورد از این لاتای تو خیابون باشه...
 از لباس پوشیدنشم مشخص بود که پولداره ولی نمیدونم چی از جونه منه بدبخت میخواد.

درو باز کردم و رفتم تو خونه...

بابا تو دوداش غرق بود و مامانم که نبود.

نریمانم صدرصد الان ول بود تو خیابون دنبال دخترای مردم.

بابا تا صدای درو شنید بایحالی گفت

-اومدی؟

رفتم تو اشپزخونه و استکانو برداشتم تا چایی بریزم

-بله اومدم بابا!!!

سرشو برد زیر پتو

-یه چیزی درست کن کوفت کنیم.

چایی رو گذاشتم جلوشو کوله پشتیمو گذاشتم رو اوپن.

رفتم سراغه یخچال دیدم هیچ غذایی توش نیست.

فریزرو باز کردم یه بسته گوشت چرخ کرده توش بود. گذاشتم تو ابگرم تا یخش باز شه.

چند تا سیبزمینی برداشتمو نگینی خوردشون کردم و گذاشتم سرخ بشن.

استین مانتومو زدم بالا و شروع کردم به شستن ظرفای توی سینک و بعدشم تندتند شروع کردم

به آماده کردن مواد ماکارونی.

زیرگازو کم کردم تا دم بکشه.

نگام افتاد به ساعت...وای ساعت ۲...

الان مامان میاد هنوز سفره پهن نکردم... تندتند شروع کردم به پهن کردن سفره... که مامان اومد

تو خونه.

-دختره بیشور کفشتو من باید بذارم تو جا کفشی؟

چشممو بستم وای یادم رفته بود.

-ببخشید مامان یادم رفت.

نگاش که افتاد بهم گفت

-ساعت ۲ تو الان از مدرسه میای؟

-نه مامان من دوساعت پیش اومدم ولی تا الان داشتم غذا حاضر میکردم.

چادرشو دراوردو غرغر کنون گفت

-گمشو اون عمه پدرسگتو خر کن.یه ماکارونی درست کردن چیکار داره؟

سرمو انداختم پایین تا خودش بگه واروم شه.

ازسرو صدای مامان بابا بلند شدو گفت

-ها چته خانوم نیومده صداتو انداختی رو سرت؟

مامان رفت پیشش نشستو گفت

-از این دخترت بپرس؟

بابا هم داد زد

-چه غلطی کردی تو بازم؟

اشکم داشت درمیومد از اشپزخونه رفتم بیرونو گفتم

-به خدا کاری نکردم!

-زر نزن خدا بزنه تو کمترت گمشو بالا ریختتو نبینم!

سریع کوله پشتیمو برداشتمو راه افتادم بالا که یه اتاقه کوچولوی شیش متری برای من بود مثلاً.

لباسامو عوض کردم و وضو گرفتمو نمازمو خوندم.

گشتم بودولی میونستم برم پایین نمیدارن هیچی از گلوم پایین بره.

سرمو کنار سجادم گذاشتم وچشمام از خستگی افتاد روهم.

با صدای فریاد نریمان چشمام باز شد.

-این دختره بیشور چرا لباسمو اتو نکرده!!!

سریع سجادمو جمع کردم و اومدم پاشم که سرم گیج رفتو خوردم زمین...

با یه یا علی پاشدمو وراه افتادم از پله ها پایین اومدن.

با اینکه داداش کوچکترم بود ولی از لحاظ جثه دوبرابرم بود.

تا منو دید گفت

-تو چرا لباسمو اتو نکردی؟

سرمو انداختم پایین

-ولی من تمام لباساتو اتو کردم.

لباسی که دستش بودو آورد بالا وگفت

-پس این چیه؟

-خب اینو دیشب شستم وگذاشتم خشک بشه!!!

دوباره صداشو برد بالا

-زر اضافی نزن.سریع اتوش کن میخوام.

رفتم جلو ازش گرفتمو سریع رفتم بالا وشروع کردم به اتو کردن...

همینجور که اشکام میریخت اتو میکردم...که حواسم نبودو دستم خورد به اتو وسوخت.

دیگه اشکام بی وقفه میریختو نمیتونستم کاریش کنم.

در اتاق باز شدو نریمان اومد تو

-کولباسم؟

لباسو تحویلش دادمو اونم بی توجه بهم رفت پایین.

کوله پشتیمو برداشتم تا واسه امتحان زیسته فردا یه چیزی بخونم که صدای داد مامان اومد.

-بله؟

-بدو بیا خونه رو تمیز کن غذا بپز قراره عموت بازنش و گل پسرش تشریف فرما بشه!!!

وا خداجون همینو کم داشتم.

اومدنه عمو مساوی بود با به وسط کشیده شدنه قضیه شوهر دادن من...وشوهرم کسی نبود جز

اون پسر عمومی هوس بازم،نادر!!!

شروع کردم به جمع کردن سفره ناهار...

حتی به این فکر نمیکنن که باز موندن سفره گناه داره!!!

دلم داشت ضعف میرفت...اما قابلمه ماکارونی خالیه خالی بود.

سریع ظرفا رو جمع کردم و شروع کردم به شستنشون...

تا ساعت هفت خونه تمیز کردن و پختن غذا طول کشید.

بابا یه بلوز وشلوار پلو خوری پوشیدو نشست رو زمین...مامان که تیپ زده نشست

کنارش...نریمانم که رفتنش با خودش بودبرگشتنش با خدا!!!

-مامان من همه کارو رو کردم میرم بالا لباسامو عوض کنم یکم درس بخونم.

-سریع لباس عوض کن بیا پایین کارداریم.

میدونستم حرف حرفه خودشه.

رفتم بالا و یه تونیک ابی که مال سه سال پیش بودو یکی از همسایه هامون برای مامان از کربلا آورده بودو چون اندازش نبود داد به من و پوشیدم با یه شلوار ویه شاله هم رنگش گذاشتم رو سرم. صدای زنگ خونه اومدو سریع اومدم پایین.

که عمو وزنش ونادر وارد شدن!!!

بدون جواب دادنه سلامم رفتنو نشستن پیش بابا!!!

منم سریع رفتم تو اشپزخونه وچایی اوردم براشونو نشستم.

عمو همونجور که چایی شو میخورد رو به باباگفت

-تصمیمتو گرفتی یا نه؟

مامان سریع گفت

-خان داداش ما حرفی نداریم!!!

وای نه...پس من چی؟

زنعمو-خب پس ما هفته دیگه میایمو یه نشون میداریم...بالاخره بده تو فکو فامیل.

تو چشمام اشک جمع شد...نگام افتاد به نادر!!!

با چشمای هیزش داشت براندازم میکرد!!!

دیگه وقته سکوت نبود...سرمو اوردم بالا گفتم

-ولی مامان...

زنعمو که مخالفه این ازدواج بود گفت

-چیشده نرجس خانوم مشکلی داری؟

-زنعمو من میخوام درسمو بخونم.

با صدای داد بابا همه سیخ نشستن سر جاشون

-تو غلط کردی دختره خیره سر!!! تا همینجا هم گذاشتم درس بخونی زیادیت بوده...

-ولی..

مامان-ولی وکوفت خفه شو صداتو نشنوم... پاشو گمشو برو بالا.

با گریه از پله ها دویدم بالا... شروع کردم به گریه کردنو گفتم حرفای همیشگیم به خدا...

خدایا منو نمیبینی؟

از وقتی یادمه تو این خونه فقط کارکردم تا کتک نخورم.

خدایا این چه پدرمادریه من دارم؟

دیگه خسته شدم...دیگه طاقت ندارم...

همیشه کتکو کتکو کتک...زندگیه من فقط چهارساعتیه که تو مدرسم وگر نه اینجا که چیزی

نمیبینم.

حس میکنم دخترشون نیستم!!!

حس میکنم مامانم منو به دنیا نیاورده...بزرگ نکرده!!!

کجای دنیا با دخترشون این کارو میکنن؟

چه گناهی کردم که دختر شدم؟

چه گناهی کردم که حقه زندگی ندارم...

حقه درس خوندن ندارم...

خدایا من دیگه خستم...

الان دوساله میخوان منو شوهر بدن تا یه نون خور کم شه...تا بابام راحت تر بتونه از طریق عموی

پولدادم موادشو جور کنه!!!

چرا باید حسرت همه چیزو بخورم؟

چرا؟

خدایا میدونم این دفعه حرفشون جدیه... ایندفعه واقعا تصمیم دارن منو بفرستن برم.

ولی من حاله از اون نادر بهم میخوره!!!

از اون نادری که با چشماش میخواد بخوره منو.

حاله از زنعمو بهم میخوره که هر دفعه میاد خونمون دلش نمیاد تو فنجونامون چایی بخوره.

حاله از عموم بهم میخوره که همش میگه ناصر من دارم بهت لطف میکنم که دختر تو میگیرم

واسه پسرم!!!

سجادمو باز کردم نمازمو خوندم... بازم گریه و گریه و گریه!!!

با سردردی که از دیشب گرفته بودم راه افتادم سمت مدرسه تا شاید واسه چند ساعت از اون

خونه دور باشم!!!

سرکوجه دوباره اون پسر رو دیدم که وایساده سرمو انداختم پایینو از کنارش رد شدم که گفت

-خانوم تو رو خدا یه دقیقه صبر کن.

قدمامو تند تر کردم راه افتادم که کوله پشتیم از پشت کشیده شد!!!

-نرجس خانوم.

با ترس برگشتم

-ولم کن اقا...

ناراحت نگام کردو گفت

-تو رو خدا یه دقیقه به حرفام گوش بده!!!

با ترس گفتم

-الان یکی منو میبینه!!!

-یه نگاه انداخت به کوچه هیچکس نبود

-هیچکس نیست صبر کن!!!

دویدمو دادزدم

-یه بار دیگه ببینمت به داداشم میگم.

خندم گرفت...به نریمان بگم مزاحم دارم...میگه ببین تو چیکار کردی افتاده دنبالت. فکر میکنه نخ

دادم...بیچارم میکنه!!!

رفتم کلاسو به زور درسی که صبح بعد نماز خونده بودم تونستم امتحانمو پاس کنم!!!

کله فکرم شده بودم موضوع خواستگاریو ازدواجم باید یه کاری میکردم.

فرداشب اخره هفتس قراره عمو اینا بیان ولی باید باهاشون صحبت کنم.

غذای مورد علاقهشونو درست کردم بعد از شستن ظرفا گفتم

-بابا من با نادر ازدواج نمیکنم.

صورتش سرخ شد

-تو چه زری زدی؟

با ناله گفتم

-من نمیخوام از پشتون برم.

دروغ گفتم از خدام بود از اون دیونه خونه برم ولی نه به یه دیونه خونه بدتر!!!

مامان دادزد

-چرت نگو!!!

اشکم چکید

-ولی مامان من نادر و دوست ندارم!!!

صدای فریاد نریمان رفت بالا

-عوضی از نادر بهتر میخوای کجا تور کنی ها؟؟؟ پولش که از پارو بالا میره خوش قیافه هم

هست!!! تورم دوست داره!

با چشمای اشکیم گفتم

-داداشی من دوستش ندارم.

بلند شد واومد بالا سرم

-اصلا مگه کسی نظر تورو خواست؟

داد زدم

-من با نادر ازدواج نمیکنم!!!

گوشم سوت کشید... نریمان کوبوند تو گوشم.

عیبی نداره کتکم خوردم باید تحمل کنم باید.

نالیدم

-نمیخوام... نمیخوام.

مامان جیغ زد

-خفه شو پدرسگ من خرجتو از کجا دربیارم با این بابا و داداشه علافت گمشو برو شاید یه سودی

داشتی واسمون.

-من خودمو میکشم.

یه دفعه بابا پاشدو کمر بندشو دراورد...

خیلی خوردم... از بچگی ضربه دستشو میشناسم.

خوردم... خوردمو دم نزدم...

خوردمو هیچی نگفتم...

خوردمو زجه زدم...

زجه زدم از مادری که به جای دست نوازش رو موهام...موهامو میکشید!!!

زجه زدم از برادری که به جای اینکه پشتم باشه لگد میزنه به پشتم!!!

زجه زدم از پدری که به جای اینکه سایه سرم باشه جای کمر بندش روتنمه!!!

زجه زدم حتی از خدایی که حس میکنم منو نمیبینه...

نمیبینه زیر دستو پاشون خورد میشم.

خدایا نگاه کن هق هق گریه هام از گلویی میاد که تو از رگش بهم نزدیک تری!!!

دلتنگم نه برای کسی از بی کسی...

خسته ام نه از تکاپو از در به دری...

چشممو که باز کردم دیدم وقته مدرسه است...

اومدم خودمو تکون بدم که کله وجودم تیر کشید...به زور نشستمو دیدم صورتم خشک شده

ودهنم مزه خون میده خودمو کشون کشون رو پله ها کشیدمو رفتم تو اتاقم...

صورتمو که دیدم اشکم چکیدو لکه خونایی که رو صورتم بودو یکم شست!یه چشمم باد کرده

بودو کبود شده بود!

لبم باد کرده بود وحس میکرمد صد کیلو شده...جای ناخونای مامان رو صورتم بود...کفه سرم تیر

میکشید بس که موهامو کشیده بودن...

بازو هام کبود بود وپهلوم میسوخت!!!از رد سگک کمر بند رو پهلوم خون بیرون میزد!!!

وقته مدرسم بود لباسامو با درد پوشیدمو راه افتادم...حتی نمیتونسم کیفمو بذارم رو شونم...نای

بلند کردنشو نداشتم.

بچه های مدرسه عادت داشتن به این قیافه من...ولی هیچ وقت دراین حد داغون نبودم!!!

کیفمو رو زمین میکشیدم حتی بنددای کتونیمم نبسته بودم... دستمو گرفت به دیوارو شروع کردم به راه رفتن...

بازم صدای اون پسر اومد که گفت

-نرجس خانوم.

حتی حاله اینکه باهش حرف بزئمم نداشتم... به راهم ادامه دادمو رسیدم به خیابون واز کناره خیابون شروع به حرکت کردم!!!

صدای بوقه ماشین از پشته سرم اومد!!!

راه رفتم... عیبی نداره بذاربیادو بزنه راحتم کنه!!!

دوباره بوق... درختا داشت دورسرم میچرخید...

صدای بوق... همه داشتن دورم میچرخیدن...

صدای بوق... ابرا چه قدر نزدیکن...

صدای بوق... سیاهی مطلق!!!

چشمامو به زور باز کردم... نوری که مستقیم خورد تو صورتم باعث شد ببندمشونو دوباره باز کنم!!!

نگام افتاد به پرده سفیدی که کشیده شده بود... خودم رو یه تخت خوابیده بودمو ویه سرم به دستم وصل بود!!!

کی منو آورده بیمارستان؟

همون موقع پرده کشیده شدو همون پسری که همیشه سرکوچه بود با لبخند گفت

-سلام خانوم.

با اخم گفتم

-شما منو آوردین اینجا؟

نشست رو صندلی که کنار تخت بود

-بله!!!

سعی کردم بشینم که پهلووم تیر کشیدو صدای ناله ام رفت بالا

-مواظب باش... کلیه ات ضرب دیده!

با هر بدبختی بود نشستم

-کیفم کجاست؟ باید برم مدرسه!

پاشدو دستاشو گذاشت رو تختو خم شد سمتم

-کجا؟ بذار سرمت تموم شه خودم میبرمت!

اشکم چکید اگه کسی میفهمید من مدرسه نرفتم بدبخت بودم.

-اقا ممنونم باید برم...

دستمو بردم که سرمو دربیارم از تو دستم که دستشو گذاشت رو دستم

دستمو سریع کشیدمو داد زدم

-دستتو بردار.

یه قدم رفت عقبو گفت

-فقط خواستم خودت بهش دست نزنی صبر کن تموم شه چیزی نمونده!

با گریه گفتم

-ولی دیرم شده... اصلا شما چرا منو آوردین اینجا؟

-چون درست جلو ماشینه بنده پخشه زمین شدینو... مردمم انداختنت تو ماشینمو گفتن ببر

بیمارستان!

-بخشید.

دوباره نشست رو صندلی

-چیو؟

-اینکه باعث زحمتتون شدم!

-کی این بلاهارو سرتون آورده؟

با ترس نگاهش کردم

-هیچکس!

با اخم گفت

-دروغ نگین نرجس خانوم.

اشکام چکید

-شما اسم منو از کجا میدونین؟

لبخندزدو یه دستمال گرفت سمتم

-چندماهه ارزو دارم یه دقیقه باهات حرف بزنم!!!

-تورو خدا کاری به کارم نداشته باشین؟

-کاری باهات ندارم فقط میخوام بدونم چرا دختری که همیشه سر به زیر میره ومیاد حالا کتک

خورده وداغون رو تخته بیمارستانه؟

نگام افتاد به سرم

-میشه پرستارو صدا کنین اینو دربیاره؟

-جوابمو ندادی؟

سرمو انداختم پایینو پرستار اومدو سرمو دراورد...وگفت

-بری پزشک قانونی وطوله درمان بگیری کلی پول بهت میرسه ها.

استینه مانتومو کشیدم پایینو گفتم

-مرسی.

از تخت اومدم پایینو کتونیهامو پوشیدمو بندشو فرستادم داخل و کوله پشتیمو برداشتمو دراتاقو
باز کردم نگام افتاد سمتہ صندوق...

هیچ پولی باهام نبود حالا چیکار کنم؟

دیدم پسرہ دارہ میاد سمتم...

سرمو انداختم پایینو بند کیفمو تو دستم فشار دادم

-بریم.

-اما پولش چی؟

دستشو گذاشت تو جیبشو راه افتادو گفت

-بیا دختر...

اروم اروم رفتم بیرونو گفتم

-بخشین اقا؟

برگشت سمتم.

-میشه بگین ساعت چنده؟

یہ نگاه بہ ساعتش کردو گفت ۱۰چطور؟

-من میرم مدرسه...دستتون درد نکنہ فقط بگین پولش چند شد بہتون بدم...ولی الان باهام

نیست!

اومد نزدیمو گفت

- تو چرا انقدر سرتو میندازی پایین؟ اولاً الان مدرسه رات نمیدن... دوما کی ازت پول خواست؟ سوماً الان میرسونمت خونه.

لرزم گرفت الان برم خونه بیچارم که چرا زود اومدم.

- چیشد نمیری خونه؟

-ها؟

- به نظرم نرو خونه تا وقته مدرسه یه دفعه برو بذار شک نکنن.

- ولی تا اون موقع چیکار کنم؟

- بیا تو ماشین بهت بگم....

- نه ممنون.

راه افتاد با سوییچی که دستشو بود دزدگیر یه ماشینه مشکی رو زد

تا حالا ندیده بودم این ماشینو..

نگام افتاد به پشتش سوزوکی...

- بیا دیگه...

رفتم جلو گفتم

- نه اقا من نمیام میرم پارک تا ساعت ۱۲ بشه.

- بیا خانوم باهات حرف دارم.

- ولی اگه کسی ببینه مارو.

خندیدو درجلو رو باز کردو اشاره کرد بهم

- بشین هیچکس نمیبینه... ولی تو پارک صدردادداشت هست.

رفتم سمت ماشینو پاموبلند کردم و رفتم بالا... چون واقعا ماشینش خیلی بالا بود.

وقتی نشستم حس کردم بازم پهلوم تیر کشید.

اگه بابام بفهمه چه غلطی کردم خونم حلاله... اگه نریمان بفهمه... بیچارم... تمام صحنه های دیشب اومد جلو چشممو... دردایی که کشیدم... پس چرا نیمیمیرم راحت شم... خب یه جور بزنین که بمیرمو تموم شه دیگه.

-بازم که داری گریه میکنی؟

اشکمو پاک کردم دماغمو کشیدم بالا

-چرا حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟

-میگم کی این بلا رو سرت آورده؟

سرمو انداختم پایین.

دندرو جا زدو گفت

-بهتره بگم کیا؟

-اقا تورو خدا دست از سرم بردارین؟ شما دیگه چی از جونم میخواین؟

ماشین کشید کنار خیابونو برگشت سمتم

-اسم من محمد طاهاس... خیلی وقته دنبالتونم... چند وقت پیش که داشتم از این محل رد میشدم

دیدمتون و خیلی خوشم اومد از تون... خواستم مادرمو بفرستم خدمت خانوادتون گفتم اول بهتره

با خودتون صحبت کنم که خدا خیرتون بده یه دفعه هم اجازه ندادین!!!

من چه مشکلاتی دارم این چی میگه؟

-اقا من دارم درس میخونم پس بیخیاله من شین.

-من خیلی وقته دنبالتوم... چه جوری بگم عاشقتون شدم... عاشق نجابتتون... سربه

زیریتون... مهربونیتون... مظلوم یتتون... سرسختی تون...

اشکام بی وقفه میریخت...

-نرجس خانوم نمیخواهی بگی را گریه میکنی... به خدا قول میدم هیچی نگمو تو فقط حرف بزنی
اینجوری اشک نریزی... داد بزنی... گریه کن.

خیلی وقت بود دلم میخواست داد بزنی...

هق هقم رفت بالا... زجه زدم... نالیدم... و خدا رو صدا کردم...

حس میکردم واقعا دلم میخواست حرف بزنی... تو عمرم با کسی جز خدا درد دل نکرده بودم والان
شدیدا نیازمند یه گوش شنوا بودم.

شروع کردم به گفتن... توجه نکردم دارم واسه کسی حرف میزنم که چند وقت بود سر کوچمون
وایمیسادو چند بار صداشو شنیده بودمو امروز منو رسونده بود بیمارستان... توجه نکردم این ادم
یه پسره...

این ادم غریبه است...

این ادم نا شناسه...

گفتم... گفتم از بیکسیم... از بی پناهییم... از بی چارگییم...

گفتم از مادری که برام مادری نکرده...

گفتم از مادری که دخترم صدام نکرده...

گفتم از مادری که قرار بود بهشت زیر پاش باشه... ولی من زیر پاش بودمو له شدم...

گفتم از مادری که از دشمنم بدتره...

گفتم باورم نمیشه نه ماه منو تحمل کرده تو وجودش...

گفتم از پدری که به جای غیرت مواد تو خونس بود...

از پدری که به جای طرف داری از دخترش.. با کمر بند میوفته به جونس...

از پدری که جای سوختگیهای سیگارش هنوز رو تنم هست!!!

از پدری که هیچ وقت برام پدری نکرد...

گفتم با وجود پدر و مادر یتیمم...

گفتم... عارم میاد بگم پدر و مادر دارم....

از برادری گفتم که بلای جونمه... نه هم خونم!!

از برادری که باید چشمش به خواهرش باشه تا کسی بهش نگه تو... ولی خودش از صدا تا غریبه بدتره...

گفتم وزجه زدم... گفتم و خالی شدم...

گفتم و گفتم و گفتم...

گفتم... همه کسم خداست...

پشتو پناهم خداست...

محرم رازم خداست...

دنیاام خداست...

غمخوارم خداست...

اما اینم گفتم که

خستم نه اینکه کوه کنده باشم... دل کنده ام.

دل کنده ام از زندگی!!!

-حالا میخوای چکار کنی؟

دماغمو کشیدم بالا گریه نمیکردم ولی سکسکه ام شروع شده بود.

-نمی..دونم...

-اینکه نشد جواب... تو باید یه تصمیم درست بگیری!

مقنعمو درست کردم و سرمو انداختم پایین...

-ممنون که به حرفام گوش دادین...قول میدین هرچی گفتم بین خودمون بمونه؟

-دختر اینقدر سرتو پایین ننداز...همیشه سرتو بالا بگیر و صحبت کن تا هرکی از راه رسید نزنه تو سرت...مطمئن باش هرچی گفتم همینجا خاکش میکنم.

سرمو اوردم بالا ولی نگاهش نکردم

-ممنون.من دیگه میرم خونمون.

با تعجب برگشت سمتم

-کجا؟

-خونه دیگه؟

-جواب منو بده بعدبرو...اجازه میدی مادرمو بفرستم خواستگاریت؟

نفسم تند شد

-شما هم از بی کسیم میخوای سوء استفاده کنی...شما هم فهمیدی بدبختم میخوای بیشتر اذیتم کنی...خیلی پستی...خیلی.

دستمو بردم تا دره ماشینو بازکنم که استینه مانتومو کشید

-نه به خدا...نه...من واقعا دوست دارم.

سریع دستمو کشیدم بیرون

-تموش کن اقا...شما با چند بار منو دیدن فهمیدین دوسم دارین؟

-نه به خدا بهت گفتم که چند وقته تو فکر می...کلی درموردت تحقیق کردم...کلی دنبال بودم تا بفهمم چه جور دختری هستی...من واقعا با شناخت اومدم جلو...بهم اعتماد کن.

-من اصلا شمارو نمیشناسم....

لبخندزد

-خب آشنا میشیم، من محمد طاها ملکان... ۲۵ ساله...دوتا خواهر دارم از خودم کوچیکترن...محدثه ۲۲ سالشه ومائده ۱۸ سالشه وهمسن خودت ویه مامان دارم، يدونه هم بابا.

خندم گرفت از حرف زدنش

چشماش برق زد

-اهان این شد چه عجب شما خندیدی!

خندم جمع شد...

-اقای ملکان منظور من از اشنایی یه چیز دیگه بود!!!

-خب بهتره باهم اشناشیم...میگم یه مدتی باهم صحبت کنیم اسمس بدیم اگه شد بیرون بریم تا یه شناختی تو هم از من پیدا کنی.

کلافه سرمو تکون دادم

-الان گفتم منو میخوان دوروز دیگه به زور شوهرم بدن بعد شما این حرفو میزنین؟

جدی شد

-ببین نرجس خانوم...تو اول باید از پدر مادرت وقت بگیری تا فکر کنی!!!

پوزخند زدم

-به نظرتون میذارن؟

-خب حداقل بگین تا آخر مدرسم چیزی نگین بعدش باشه.

-خب میخواد تو این سه ماه آخر مدرسه چی بشه؟

-تا اون موقع هم تو خوب منو میشناسی وایشالله اگه راضی باشی از اون خونه میای بیرون.

خندم گرفت...

-چه قدر همه چیزو اسون میگیرید!

-چون اسونه...

-نه نیست... چون اصلا ما به هم نمیخوریم شما معلومه از یه خانواده سطح بالایی ولی ما اه
در بساطمون نداریم... این اختلاف طبق...

پرید وسطه حرفم

-ببین خانوم شما یکم بامن آشنا شو بعد درمورد اون ها باهم حرف میزنیم.

درماشینو باز کردم و سریع پیاده شدم

-ببین اقا من خیلی ممنونم از کمکایی که بهم کردین... ممنونم که به حرفام گوش
دادین... متشکرم که خرج بیمارستانو دادین و در اولین فرصت بهتون برمیگردونم. خدا حافظتون.

سریع درو بستم و راه افتادم..

صدای فریادشو شنیدم که گفت

-ولی من واقعا دوست دارم.

توجه نکردم... اینم چرتو پرت میگه... وای الان جواب مامان اینا رو چی بدم... خداکنه از مدرسه
زنگ نزده باشن... پهلوم دوباره تیر میکشید دستمو گذاشتم روشو راه افتادم به سمت خونه.

وقتی وارد شدم

نگاه بابا که بهم افتاد گفت

-فرداشب عموت اینا میان حرف نباشه!

بابا بذار سلام بدم... از راه برسم....

(خب حداقل بگین تا اخر مدرسم چیزی نگین بعدش باشه.)

صدای پسره اومد تو مغزم... فکر خوبی بود... سه ماهم سه ماهه.

-بابا من راضیم.

لبخند زد..

-ولی یه شرط...

صدای دادش باعث شد تو جام بلرزم

-خفه شو تخمه سگ...ادم شدی واسه من شرطو شروط میداری؟

صدای مامان اومد

-چی میگه دختره؟

بابا-پدر سگ برای من شرط میداره.

-ولی بابا

-ولی ودرد...خفه شو صداتو نشنوم.

-فقط تا تموم شدن مدرسم صبر کنین همین.

مامان اومد سمتم وگفت

-نه بابا چرا اونوقت؟

با ترس رفتم عقب

-میخوام درسم تمومشه همین.

نریمان از پله ها اومد پایینو گفت

-خب بابا قبول کنین دیگه...این سه ماه میخواد چه اتفاقی بیوفته؟

باورم نمیشه نریمان داره ازمن طرف داری میکنه؟

-این بره کی میخواد کارای خونه رو انجام بده؟

اشک تو چشمام جمع شد... اهان کلفتشون میره... ناراحته!!!

بابا که نریمانو دید گل از گلش شکفت گفت

-به خاطر تو با داداش صحبت میکنم اگه راضی شد میندازیم اخر خرداد که مدرسه اش تموم شه!!! راضی خانوم؟

مامان بی تفاوت رفت پیششو گفت

-اره من غمم گرفته بود این بره... ولی هیچی پول نداریم!!!

بابا-داداش بدونه این دختره راضیه... کمکم میکنه!!!

باورم نمیشد...

چقدر میتونن نامرد باشن؟

تا کجا میتونن ادامه بدن؟

مگه جنسم که میخوان بفروشنم و پول بگیرن؟

خدایا راضیم به رضات!!!

بازم شکر که راضی شدن!!!

اونشب بابا با عمو صحبت کردو اونا هم موافقت کردن تا تموم شدن درسم صبرکنن!!!

منم دوباره زندگیه نکبتیه قبلمو در پیش گرفته بودم... با این تفاوت که کله فکرم شده بود سه ماه دیگه واون پسره...

از اون روز بازم سر جای همیشگیش وایساد والبته یکم پررو تر شده بود وسلام میکرد...

منم مجبور بودم با کلی ترسو لرز جواب سلامشو بدمو رد شم.

البته دیروز نیومدم... واقعا حس کردم نبودش خیلی حس میشه!!! نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه بهش

عادت کردم... وقتی میبینمش حس میکنم قلبم تند تند میزنه!

بی اختیار دستم میره سمته مقنعمو درستش میکنم!!!

دیروز که سر جاش نبود... دلم گرفت... ولی از دیشب تا حالا حس میکنم یه دل شوره خاصی دارم...

نمیدونم چم شده ولی حس میکنم واقعا دلم میخواد همش باشه وبهم سلام کنه!!!

از اون روز یکم بهش فکر کردم... یعنی میشد واقعا باهاش ازدواج کنم راحت شم از اون خونه!!!

مامان بابا هم صد درصد موافق هستن اینا خیلی پولدارن!!!

رسیدم به جای همیشگی!!!

خوشبختانه جدیدا جایی وایمیساد که خیلی شلوغ بود واز خونه دور بود وهمسایه هامون نبودن.

با یه تیشرت سفیدو شلوار لیه مشکی تکیه داده بود به ماشینو سرشو انداخته بود پایین!!!

واسم عجیب بود... مثله همیشه نبود.

نا خوداگاه قدمام داشت کشیده میشد سمتش... که سرشو بلند کرد.

حس کردم قلبم وایساد... رنگش پریده بود!!!

بیحال نگام کرد... تند تند رفتم سمتشو گفتم

-سلام حالتون خوبه؟

چشمات سرخه سرخ بود با بیحالی لبخند زدو گفت

-سلام... افتاب از کدوم ور دراومده؟

موقع حرف زدن هی دست میکشید به پیشونیش وشقیقشو فشار میداد!!!

-خوبین؟ حس میکنم زیاد سر حال نیستین!!!

-میگرنم عود کرده... دیروزم از پا انداخت منو نتونستم پیام... ببخش.

این دیگه کی بود عذر خواهی میکنه!!!

-این چه حرفیه خب کسی مجبور تون نکرده که هر روز صبح زود بیاید اینجا...مگه کارو زندگی ندارین؟

چشمشو بستو گفت

-مجبور که یه خانوم مهربونی وگلی مجبورم کرده بیامو سلام بدم بهشون...کارو زندگیمم که تو شرکته بابامه...منم میپیچونمو میام اینجا!

خل که نبودم صدرد صد منظوراز اون خانوم من بودم

-ولی من بهتون گفتم وقتتونو تلفه من نکنید!!!

چشمشو باز کرد و با درد گفت

-چرا دوست داری عذابم بدی؟من واقعا دوستت دارم!باور نمیکنی؟

خداشاهده نمیتونم روپام وایسم بزم اومدم اینجا که یه جواب سلامتو بشنوم.

خودمم دلم میخواست باهانش اشناشم ولی با وجود مامان اینا...

-ببین یکم باهم حرف بزنییم اشناشیم اگه خوشت نیومد بگو منم پامو از زندگیت میکشم بیرون...قوله مردونه میدم.

-اما چه جوری؟

-شمارتو بده یکم حرف بزنییم.

-ولی من گوشه ندارم!!!

لبخند زد ولی با درد...چشماشو نمیتونست باز نگه داره...حتی دستشم شروع به لرزیدن کرده بود.

-من برات میگیرم...باشه.

من دارم چیکار میکنم؟

بابا بفهمه سرم روسینمه.

-نه اقا من دیرم شد میرم مدرسه!!!! یشالله شما هم بهتر شین.دیگه نیاید من جوابم منفیة!
یه قدم اومد جلو حس کردم سرش گیج رفت چون سریع دستشو گذاشت رو بدنه ماشین.
-چرا؟

-بس کن اقا شما حالت خوب نیست برو ازاینجا الان یه نفر منو میبینه بدبخت میشم!
-میترسی؟ ما که کاری نمیکنیم.یواشکی شبا چندتا اسمس میدیم بهم همین!!!
راست میگفت

-باشه اقا ولی الان باید برم مدرسم دیر شد!!!
دوباره خندید...معلوم بود خیلی خوشحال شده...
-برو به سلامت.

-خدافظ.
قدمامو تند کردم که برم مدرسه که یه دفعه صدایی باعث شد با ترس برگردم
پسره افتاده بود زمین!!!

تند دوییدم سمتشو خودمو رسوندم بالا سرش
-اقا...اقا...اقا...ترو خدا چشمتونو وا کنین!!

ولی بیحال افتاده بود زمینو چشمش بسته بود.

از تو کیفم جای ابو دراوردمو پاشیدم تو صورتش...اروم چشمشو باز کرد...
-خوبین؟

سعی کرد بشینه ولی نمیتونست...دیدم یه مردی داره رد میشه...دوییدم سمتش

-اقا میشه بیاین کمک برادرم حالش بده من نمیتونم بلندش کنم!!!

مرده هم اومد سمتشو کمک کرد پاشه...

با بیحالی سرپاشدو رو به من گفت

-میشه یه ماشین بگیری من برم؟

-اول برو دکتر!

-نه نمیخواه

اون اقا کشوندش سمته خیابونو گفت

-پسرم خواهرت راست میگه...بهتری بری درمونگاه...دخترم تو هم بیا با داداشت برو.

-ولی من مدرسه...

چنان تو بیخی نگام کرد که خودم سرمو انداختم پایینو گفتم

-میرم.

یه تاکسی گرفت وپسره رو نشوند توش...منم نشستم کنارش!!!

ماشین که راه افتاد با بیحالی گفت

-اقا نگه دار...برو پایین مدرسه ات دیر شد!!

دلم نمیومد اینجوری بذارمش اون کمکم کرده بود...منم نمیتونستم تو این وضع بذارمش...الانم که

دیگه به مدرسه نمیرسیدم.

-نه اقا راه بیوفت برگشتم سمتش

-باهات میام.

چشمشو با درد بست

-ولی...

-بس کن.

دمه درمونگاه پیاده شدیم که به زور دست کرد تو جیبشو کیفشو درآورد ولی حتی حال نداشت
بازش کنه!!!

کیفو ازش گرفتمو با راننده حساب کردم...توش پراز چک پول بود.

راننده که دید حال نداره...اومد پایینو باهامون تا اورژانس اومد...

رو تخت دراز کشیدو دستشو گذاشت رو سرش

دکترم اومد بالا سرشو یه امپول با یه سرم براش نوشتو به منم گفت که میگرنش خیلی بده و
فشارشم افتاده.

رفتم بالا سرش به دستش سرم وصل بود و چشمشو بسته بود

-ممنون که موندی!

-تلافیه اوندفعه که شما اومدین باهام!

-بازم شدم شما که!!!

سربه زیر گفتم

-اخه...

-ببین من صدات میکنم نرجس تو هم بهم بگو محمد طاها باشه؟

لبخند زدم

-باشه...یکم بخوابی...بخواب بعد بریم.

-ببخش که باعث شدم از مدرسه ات بیوفتی!

-چیزی نیست عیبی نداره!

یکم خوابیدو منم نشستم بالا سرش...ونگاش کردم.

واقعا خوش قیافه و جذاب بود..پولدارم بود...در کل ارزوی هر دختری بود.

حالا که منو میخواد باید نگهش دارم...

خدایا ممنونتم که صدامو شنیدی و محمد طاهارو فرستادی کمکم.

ممنوم خدا که که یه نفرو فرستادی تا به سکوتتم برسه...

تا سکوتتم تبدیل نشه به فریاد... تا به فریادم برسه!!!

ممنونم.

همونجا نشستم تا سرمش تموم شدو از روتخت بلند شد... اروم اروم کنارم راه میومد.

وقتی کنارش راه رفتم فهمیدم چندتا پرستار نگاهشون بهمونه...

چه حس خوبی بود که محمد طاهارو دوست داشت.

-بریم من ماشینمو بردارم؟

-باشه بریم.

نشستم تو ماشین

-خب کجا بریم.

-نمیدونم!

صدای تیک تیک راهنما واز پارک اومد بیرون... همونجور که نگاهش به اینه بود گفت

-تو چی میدونی؟

سرمو اوردم بالا و ناراحت نگاهش کردم.

دستشو برد بالا با خنده گفت

-به جونه مادرم شوخی کردم...

لبخند زدم.

-بهتری؟ میتونی رانندگی کنی؟

-اره بابا وقتی کنار تو نشستم معلومه که خوبم...این سردردام ماهی یه بار میاد سراغم...حالا هم امروز اومد و سبب شد شما گوشه چشمی به ما نظر کنی!!!

-ولی من میترسم!

-ترس نداره...صبر کن.ماشینو کشید کنار جاده وگوشیشو که یه گوشیه مشکیه لمسی بودو از تو جیبش درارود.

پشتشو باز کرد وباتریشو درارود...

دوسیم کارته بود اونی که دائمی بودو برداشتو یه ایرانسل موند توش.

باتری رو انداخت سر جاشو روشنش کرد.

گوشیو گرفت سمتم

-بیا این گوشیم دسته تو بذار تو کیفیت هر وقت وقت داشتی بهم اسمس بده میتونی باهاش کار کنی؟

-نه بلد نیستم!

یکم کار باهاشو یادم دادو شماره خودشم سیو کرد توش و گذاشت رو بی صدا

داد بهم.

بعدش یکم تو ماشین نشستیم ومن بازم براش حرف زدم و گفتم که فقط یه عمو دارم ویه دایی که الان خارجه...

اونم گفت که یه خانواده مذهبی داره و پر جمعیت و خونشون بالا شهر بود و مادرش خیلی بهش وابسته است.

یک ماه از دوستیه منو محمد طاها میگذاشت و من بیشتر و بیشتر وابسته اش میشدم...

وقتی مامان اینا اذیتم میکردن...وقتی زجرم میدادن و تو اتاق قفلم میکردن سریع زنگ میزدم
بهشو شروع میکردم به گریه کردن...

اونم تمام وقت ها سکوت میکردو تهش میگفت
امید داشته باش من هستم.

وهمین یه جمله باعث میشد آرامش دنیا سرازیر بشه تو قلبمو حس کنم خوشبخت ترین دختر
دنیا که محمد طاها رو دارم.

ساعت ۲شب بود که حس کردم صدای لرزش اومد...
سریع گوشی رو از زیر بالش برداشتم...

تنها کسی که به گوشی زنگ میزد بود...محمد طاها..

این روزها هرکس برای خودش کسی را دارد
ولی من فقط تو را دارم...

دیگران هرروز عاشقه کسی میشوند
ومن هرروز عاشقه تو میشوم....

لبخند نشست رو لبم...چقدر خوبه که هستی...شروع کردم به نوشتن
تو زندگی

یه جایی هست...بعد از کلی دویدن...

یهو وایمیسی

سرتو میندازی پایین واروم میگی

دیگه زورم نمیرسه...

اون وقت خدا بهت لبخند میزنه و میگه توکل کن.

من تو این موقعیت بودم و توکل کردم

جواب توکلم تو بودی!!!

سریع جواب داد

-چرا بیداری خانومی؟

-تازه میخواستم بخوابم تا الان داشتم لباس میشستم!

-خسته نباشی...وقتی اومدی تو خونم قول میدم برات نوکر بگیرم تا تو دست به سیاه و سفید نزنی.

همیشه عاشق این حرفاش بودم

تو هر حرفش صدبار میگفت بهترین زندگی رو برات میسازم.

ومن مطمئن بودم میسازه.

-محمد طاها؟

-جونه دلم؟

-با مامان بابات حرف زدی؟

پنج دقیقه ای گذشت که نوشت

-نه!

-چرا؟

-یکم سخته...یه بار به مامان گفتم که میخوام یه دختر بگیرم که وضعیت مالیشون در حد مانیست قاطی کرد...منم باید کم کم بهش بگم.

اشک تو چشم جمع شد...

-تنهام می زاری؟

گوشی تو تو دستم لرزید و عکسش که از تو گالرش پیدا کرده بودم افتاد رو صفحه... سریع دستمو گذاشتم رو صفحه و مسیرسبز به قرمز و طی کردم... گوشی رو گذاشتم رو گوشمو رفتم زیر پتو صدای دادش باعث شد سریع دستمو کنار گوشی فشار بدم تا صداش کم شه...

-نرجس این چه حرفیه تو میزنی؟

بغضی که تو گلوم بود اجازه نمیداد حرف بزنم.

باعصبانیتی که هنوزم وجود داشت گفت

-نرجس جوابمو بده میگم!

اروم اروم اشکم چکید...

اروم گفت

-نرجسی گریه نکن... من غلط بکنم تنهات بذارم... دیگه حق نداری این حرفو بزنی... نرجسی مرگ محمد طاها اشک نریز...

اون روزی که من مردم تو تنهایی میفهمی؟

به زور گفتم

-زبونتو گاز بگیر!!

با لحنه همیشه مهربونش گفت

-بادمجونه بم افت نداره!!! خب اشکاتو پا کن.

شروع کردم به پاک کردنه اشکام.

-حالا فین کن!

-ا محمد طاها...

صدای خنده اش باعث شد تا لبخند بزنم.

-میدونستی فقط تویی که اسممو کامل صدا میکنی؟

-نه...

-خب بدون...مامان و خواهرام میگن طاها...بابام میگه محمد.

-ولی اسمت کاملش یه چیزه دیگه است.

توییخی گفت

-خانوم شما مگه فردا امتحان نداری؟

-دارم...

-مگه شما فردا زود تعطیل نمیشی؟

-میشم...

-پس فردا بعد از امتحان بیا خیابون بالایی مدرسه ات بریم بیرون.

-ولی اخه!!!

-بابا بعد از امتحان بیکاری دیگه...مامانتم فکر میکنه که میمونی وبه بچه ها درس میدی!!!ماهه

دوساعت میریم گردش.

-خب پس پولی که از بچه ها میگرم چی؟

-خله من اون پولو بهت میدم.

-ولی...

-وای تو منو روانی کردی...بچه بگیر بخواب.

-تو چرا بیداری؟

-من از عاشقیمه...

-محمد طاها...

-مهمون داشتیم بابا...عمه جونیم اومده بود.

-خوش به حالت عمه داری!!!

-وای عمم گله نمیدونی که عاشقه منه...منم میمیرم براش...انقدر باحاله که نگو.

-خدابرات نگهش داره.

-حالا میبینیش.

-ایشالله.

با صدای ارومی گفت

-بخواب دیگه صبح امتحان داری!!!

-باشه...شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

ومن مثل تمام این یک ماه با بیشترین آرامش چشمامو بستمو به عالم خواب رفتم.

با دیدن ماشینه محمد طاها با خوشحالی رفتم سمتش...

درو باز کردم و پریدم بالا

-سلام...

تکیه داده بود به دره سمته خودشو با لبخند نگاه میکرد

-سلام بر شما خانوم گل...خوبی؟

کیفمو گذاشتم رویام

-اره تو خوبی؟

ماشینو روشن کرد و اهی کشید

-خیر احوالاتمان خوب نیست.

-وای چرا؟

لبخند

-دلمان تنگتان بود.

خندیدم

-مسخره... ترسیدم... حالا چرا اینجوری حرف میزنی؟

با همون حالتہ جدیدش گفت

-چگونه بانو؟

منم به تقلیدش گفتم

-همینگونه سرورم.

چشماش گشاد شد

-اوه... بابا بیخی.. ما چاکر تیم.

-اهان حالا شدی محمد طاها... خب کجا میری؟

-میریم شہربازی خوبه؟

-شہربازی؟

-اره دوست نداری؟

اهی کشیدم

-تا حالا نرفتم.

مثل همیشه با لبخند گفت

-خب الان داریم میریم دیگه.

-باشه بریم.

کنترل ضبطو برداشتمو روشنش کرد...

-امتحان خوب بود؟

-اره بابا اسون بود اصلا ابه خوردن...ولی یه معلم بالا سرمون بود...از اوله امتحان شده بود ساعت گویا...نیم ساعت تا پایان...پنج دقیقه تا پایان...دو دقیقه...بیشور اعصابمونو بهم ریخت.

با خنده فقط نگام کرد

-ها چی شده؟

-چه باحال حرص میخوری تا حالا ندیده بودم اینجوری غرغر کنی...همیشه سربزیری...میزاری هرکی هرچی خواست بگه...ولی حالا...ابروشو انداخت بالا با عصبانیت ساختگی گفت

-با کیا جدیدا میگردی زبون دراز شدی؟ها؟

خندم گرفت

-یه آقای زبون درازی چند وقتیه باهام دوسته...اون زبونش دراز تر از منه!!!

-چشمم روشن....

چند دقیقه ای سکوت کردیم که گفت

-نرجسی نمیخوای جوابمو بدی؟

-چه جوابی؟

-تکلیفه من چیه؟هنوز منو نشناختی؟

تصمیمو گرفته بودم...میخواستم امروز بگم بهش...ولی هنوزم یه ترسی تو وجودم بود.

-چرا شناختم ولی...

-ولی چی؟

سرمو انداختم پایین

-خانوادت چی؟

ترمز کرد پشتته چراغ قرمز بودیم.

-نرجس من بدونم تو هستی... با جدیت به مامان بابام میگم وراضیشون میکنم... فقط تو بگو

هستی!!!

-میشه یکم دیگه فکرکنم.

دست کشید تو موهاشو کلافه گفت

-من طاقتم تموم شده.

برگشتم سمتش

-تا اخر امروز، باشه؟

خندید-یعنی امروز میگی؟

-اره...

دنده رو جا زد و گاز داد

-پس بریم که امروز روزه ماست... دست برد به کنترلو ادامه داد

-داشته باش حرفه دلمه.

تکیه دادم به صندلیمو گوش سپردم به اهنگی که داشت پخش میشد... در اصل، حرف دله

محمدطاها!!!

عزیزم شیرینم مکن ناز

بیا باز

با دلم تو بساز

می دونی که سخته انتظار

تو نذار بمونم بی قرار

می دونی بی تو من سردمه

گله از دل, نه از دردمه

گله از دل, نه از دردمه

می دونی بی تو من سردمه

گله از دل, نه از دردم

گله از دل, نه از دردم

عزیزم شیرینم مکن ناز

بیا باز

با دلم تو بساز

می دونی که سخته انتظار

تو نذار بمونم بی قرار

از ماشین پیاده شدمو کنار محمدطاها شروع کردم به راه رفتن...

هیچ دستگاهی تو شهربازی روشن نبود اخه بگو کی صبح میاد شهربازی؟

-اینکه همش بسته است.

برگشت سمتمو گفت

-خله دوستم اینجاست بهش گفتم!

-اهان...

دوسته محمد طاها اومدو رفتیم سمتة چندتا دستگاه...واقعا بزرگ بودن..ترس افتاد تو جونم...

-محمد طاها من میترسم!!!

با تعجب گفت

-یعنی دوست نداری سوار شی؟

اب دهنمو قورت دادمو فقط نگاش کردم.

یکم فکر کردو گفت

-اهان بیا بریم چرخو فلک چون اصلا ترس نداره!!!

خودمم دلم میخواست ازاون بالا ببینم چه خبره پایین!!!

رفتیم سمتة چرخو فلکو نشستیم...من یه طرف محمد طاها هم روبه روم!!!

فقط خودمون دوتا توش بودیم که شروع به حرکت کرد...وقتی داشت میرفت بالا حس میکردم

قلبم هی وای میسه بعد تند میزنه!!!

نفسم تند شده بود ونمیتونستم چشمامو باز کنم.

-چشماتو باز کن وعادی صحبت کن هیچی نیست.

چشم بسته گفتم

-نه سرم گیج میره...حالا خوبش این بود؟

یه دفعه تو صداتو نگرانی پیچیدو گفت

-وای اینا چیه داره باز میشه؟

چشممو باز کردم و نگاش کردم چندتا پیچ تو دستش بود...

-وای اونا چیه دستت؟

باترس گفت

-فکرکنم برای این چرخو فلک است داره باز میشه.

چنان جیغ زد که محمد طاها تو جاش تکون خورد و اومد سمتم

-اچته نرجس شوخی کردم.

ولی من فقط گریه میکردم و تو خودم جمع شده بودم.

یه دفعه محمد طاها خم شد پایینو داد زد

-علی بیار پایین میخوایم بیایم پایین!!!

یه دفعه صدای محمد طاها اومد که گفت

-نرجسی چشمتو باز کن پیاده شیم.

چشممو باز کردم که دیدم با نگرانی خیره شد بهم...

-پاشو نرجسی...دستمو گرفتم به لبه کابینو اومدم پاشم که چشمم سیاهی رفت!!!

یکم وایسادمو اومدم پایین!!!

صدای دوستش اومد که گفت

-محمد طاها خب کمکش کن!!!

با بیحالی گفتم

-نه میتونم.

محمد طاها سریع اومد کنارمو با مظلومیت گفت

-ببخشید به خدا فقط میخواستم باهات شوخی کنم.

نشستم رو پله و گفتم

-چیزی نیست اون ارتفاع حالمو بد کرد!!!

رو دوزانو نشست کنارمو و دستش آورد سمته کیفم که تو بغلم بود

-اینو بده من پاشو بریم یه چیز بخوریم فشارت بیاد بالا!!!

کیفودادم بهشو رفتیم سمته کافی شاپی که اونجا بود و نشستیم داخلش محمد طاها رفت سمته پیشخونو اومد نشست روبه روم.

-سفارش دادم کیکو شیر کاکائو داغ بیاره میخوری؟

سرم تکون دادمو تایید کردم.

ناراحت گفتم

-بخشید که ناراحت کردم!!!

تو بیخی گفتم

-چیزی نیست انقدر عذر خواهی نکن!

لبخند زدو بعد از خوردن شیرکاکائو کیک پاشدیم تا برگردیم خونه چون دیگه دوساعتمون تموم شده بود و باید برمیگشتیم.

محمد طاها ساکت شده بود و تو لک بود

-چته محمد طاها؟

دستشو کرد تو جیبشو گفتم

-هیچی اگه یه ذره شانس داشتم تا جوابه اره بگیرم همونم پرید.

-وا بیا بریم مسخره.

نشستیم تو ماشینو ماشینو راه افتاد سمته خونه...

دیگه مطمئن بودم از طرف محمد طاها چون خودشو بهم ثابت کرده بود هیچی کم نداشت...هیچی.

مهربون...راست گو...واز همه مهم تر منو دوست داشت...منو با این همه مشکلاتم میخواست...منو همینجوری که هستم قبول کرده بود...

منم دوشش داشتم...واقعا عاشقش شده بودم...

عاشق مهربونیاش...

توجه کردناش...

شوخیا و مسخره بازیاش...

وحتی بعضی موقع قهراش...

وعاشقه اینکه تو این چند وقت حتی یه بارم بهم دست نزده بود قصد سوءاستفاده ازم نداشت.

ومن مطمئن بودم میتونه جای پدرمادر و برادرمو برام به بهترین نحو پرکنه ونداره هیچی کم داشته باشم...

وقتی باهاش بودم به هیچی فکر نمیکردم...

دوست نداشت ناراحتیمو ببینه و همش میخواست منو از اون حال خارج کنه واین برام بیشترین ارزشو داشت.

-نرجسی داریم میرسیم نمیخوای جوابمو بدی؟

-میشه بزنی کنار...

ترمز دستی رو کشیدو برگشت سمت منتظر نگام کرد،زل زد تو چشماش

-محمد طاها قول میدی تنهام نداری؟

اروم به معنیه اره پلکاشو بازو بسته کرد.

-قول میدی تا اخرش بمونی؟

بازم همون عکس والعمل...

-قول میدی هیچی و ازم پنهون نکنی؟

با یکم تاخیر سرشو تکون داد...

-قول میدی هیچ دروغی بهم نگی...

نگاشو ازم گرفت وگفت

-اره...

-قبوله!!!

-عاشقتم.

جدی نگام کردو گفت

-حالا من یه چیزایی ازت میخوام بگم؟

-بگو.

-نرجس ما خیلی مشکل سره رامونه...پدرو مادرم مخالفه صدرصد این ازدواجن...ومن و تو راه
سختی در پیش داریم...پدرومادره تو عمرا قبوا کنن و کلی هم اونجا مشکل داریم...تو قول میدی
باشی تا اخرش؟

خودم دستمو بردم جلو گفتم

-قول!

با شک دستشو آورد بالا و گذاشت تو دستم.

-قول.

لبخند زد...ما حس کردم یه غمی نشست تو نگاش!!!

بیخیال منم توهم میزنم.

مهم الانه که خوشبختی بهم رو آورده...

مهم محمد طاهاست که هست.

نشسته بودم رو زمینو به حاله خودم اشک میریختم...

تمام تنم درد میکرد...ومیسوخت.

خدایا من دردمو به کی بگم؟

خداجونم نجاتم بده...نجاتم بده وراحتم کن.

از همه بدتر نبود محمد طاهاست.

از اون روز دیگه ندیدمش...فقط شبی یه بار زنگ میزنه و احوالو میپرسه که اونم الان یه هفته است نزده...دلم اشوبه نمیدونم میخواد چه اتفاقی بیوفته...محمد طاهای مشکوک شده...کم حرفه کم شوخی میکنه با خودش درگیره...موقع حرف زدن اصلا حواسش نیست... جوابه اسمسامو دوتا درمیون میده وقتی هم میگم چته میگه یکم با مامان اینا بحثم شده...من که میدونم یکم نیست میفهمم داغونه...مامانش اینا بدجور مخالفه این ازدواجن!!!...
یه دفعه گوشی تو دستم لرزید وعکسش افتاد رو گوشیم.

سریع جواب دادم

-محمد طاهای؟

خیلی اروم گفتم

-سلام...

-سلام کجایی تو؟

-خونه کجا باید باشم؟

-چرا اینجوری محمد طاهای؟

-سرم درد میکنه...میگم تو چرا صدات گرفته؟

با شنیدن این حرف اشکام چکیدو بغضم گرفت

-نرگسی...بغض نکن حرف بزن!!!اشکامو پاک کردم شروع کردم به تعریف...

-دیروز یه نفر تو کوچه سوت زد و منم برگشتم ببینم با کی بود که دیدم نرمانه...داشت با عصبانیت نگاه میکرد...با ترسو لرز رفتم جلو گفتم جان داداش...یه دفعه دستشو بلند کردو خوابوند تو گوشم...

دادزد

-غلط کرد...

-حالا اون که خوب بود...از همونجا شروع به کتک زدن کرد تا خوده خونه!!!

-چرا اخه؟

-میگفت چرا برگشتی...هرکی سوت زد تو باید برگردی؟بعدشم بازم سه تایی افتادن به جونم...بابام که موادم تموم شده بود...عصبانیتشو سره من خالی کرد!!!

با ناراحتی گفت

-الان خوبی؟

-بغضم ترکیدو فقط گریه کردم...

-نرجسی تو رو خدا اذیتم نکن...خوبی؟

-اره...ولی خسته شدم...محمد طاها من دیگه طاقت ندارم...پس چرا نمیای؟

من دیگه نمیتونم...به خدا خودمو میکشم...دیگه نمیتونم...کاری نکن از این خونه فرار کنم!!!

-ببین عزیزم تو الان عصبی داری زود تصمیم میگیری الان برو بخواب...فردا بیا باهم حرف بزنیم باشه؟

-مدرسه دارم.

-یه فردا رو بپیچون!!!

-امروزم نرفتم.

-پس فردارم نرو...میخوام ببرمت یه جایی!!!

-کجا؟

حس میکردم خیلی کلافت...حرف زدنش مثله همیشه نبود.

-پیشه یکی از دوستانم. برو بخواب شب بخیر.

-خدافظ.

گوشیو قایم کردم تو کیفمو با درد دراز کشیدم رو تشک وپتو رو کشیدم رو خودم...

-خدایا خودت نجاتم بده...نذار به گناه بیوفتم.

بعد از خوندنه یه ایت الکرسی که عادت شبانم بود خوابیدم.

تا با روی باز به استقباله بدبختیه جدید برم.

-سلام.

سرشو از رو فرمون بلند کرد...چشماس سرخ بود وموهاش اشفته...

-سلام...

ماشینو روشن کرد

-هنوز سرت خوب نشده؟

ارنجشو گذاشت لبه پنجره و دستشو کشید تو موهاش

-نه!!

با ناراحتی گفتم

- چیزی شده محمد طاها؟

- نه!!!

- داریم کجا میریم؟

همونجور که نگاش به روبه رو بود گفت

- پارک (...)

- چرا؟

با عصبانیت برگشت سمتم

-میشه انقدر سوال نپرسی؟

- با ناراحتی تکیه دادم به صندلیو اخم کردم...

- کمر بند تو ببند.

هنوزم حواسش بهم هست... کمر بندو بستمو دست به سینه نشستم وخیره شدم به روبه رو...

چند دقیقه یه بار دست میکشید به موهاشو اه میکشید... کلافگیش تابلو بود.

گوشیشو زنگ خورد برداشتو گفت

-ها چیه؟

...

-زر نزن دارم میام.

...

- مطمئن باش... گمشو... گند نزن به اعصابم.

...

-خفه شو.

یه دفعه گوشیهو پرت کرد و با عصبانیت گاز داد.

ترسم گرفته بود...دلم شور میزد...قضیه چیه؟

این چرا اینجوری میکنه؟

از رو تپه ها تند تند پشته سرش میرفتم بالا...

پارک جنگلی بودو محمد طاها هم سریع از رو تپه هاش میرفت بالا...تا برسه به دوستاش...

با نفس نفس گفتم

-محمد طاها صبر کن...

برگشت سمتم...دادزد

-خب تند باش دیگه!!!

گوشیش زنگ خورد...

-چه مرگته عوضی...نترس دارم میام...خیلی حیونی...خیلی.

نشست رو زمین...سرشو گرفت بینه دستاش...

خودمو رسوندم بهش...

-چی شده؟

بلند شد

-هیچی تندباش فقط.

راه افتادیمو رسیدیم بالا...یه رستوران بود که تو حیاطش پراز الاچیقو تخت بود...

محمد طاها سریع رفت سمته تختی که سه تا پسر کنارهم نشسته بودن...

منم پشته سرش...

سرمو انداخته بودم پایین دوست نداشتم کسی بدونه من دوست دخترشم!!!

اما انقدر عصبانی بود که هیچی نمیتونستم بگم!!!

رسیدم بهشون

-سلام..

همشون جوابمو دادن...

محمد طاها کفشاشو دراوردو رفت بالا

-بیا بالا بشین.

اروم کفشامو دراوردمو رفتم بالا و کنارش با فاصله نشستم...

-خوبید خانوم؟

سرمو اوردم بالا یکیشون بود که با یه لبخند داشت نگام میکرد و خوش قیافه بود...معلوم بود

خیلی پسر خوبیه!!!

-ممنون.

کنارش یه پسر دیگه بود که گفت

-چه طوری ابجی؟

خندم گرفت چون خیلی با مزه گفت این حرفو...ولی یه بغض نشست تو گلوم...هیچ کس تا حالا

بهم نگفته بود ابجی...

اما حالا این پسر...

-چیشد ابجی چرا جوابه ما رو نمیدی؟...زد تو سره همونی که اولش حالمو پرسیدو گفت

-این ورپریده نوید تا دهن باز کرد جواب دادین...پس من چی؟

با خجالت گفتم

-خوبم خیلی ممنون.

صدای محمد طاها بلند شد

-اذیت نکن کاوه... ناراحت میشه.

سومین نفر که از اول نگاهش بهم بودو حسه خوبی بهش نداشتم دهن وا کردو گفت

-اوه چه براتون مهم شده!!!

محمد طاها با عصبانیتی که تابلو بود گفت

-امیر لال شو!

نگام بینشو میچرخید.

امیرم معلوم بود عصبی شده گفت

-اصلا فکر نمیکردم انقدر بیشور باشی.

نوید تو بیخی گفت

-بچه ها تموم کنید... نرجس خانوم هنوز به شوخیاتون عادت ندارن... بعدش به دوتاشون چشم

غره رفت!!!

اما کاملا معلوم بود که شوخی نیستو اینا واقعا یه چیزیشون هست.

کاوه همونجور که پامیشد گفت

-خب دوستان چی کوفت میکنید؟

با تعجب نگاهش کردم که نوید با لبخند گفت

-نرجس خانوم حالا عادت میکنید این کاوه کلا این مدلیه حرف زدن بلد نیست!!!

کاوه زد پس گردنشو گفت

- پدر سوخته چرا منو پیشه ابجی نرجس خراب میکنی... بز نم شتکت کنم؟

وقتی بهم میگفت ابجی واقعا حس میکردم برادرمه چون خیلی قشنگ میگفت. واسه همین با لبخند نگاهش کردم و گفتم

- نه اقا کاوه من میدونم شما خیلی اقایید!!!

قری به گردنش داد و گفت

- حال کردی ابجی به این میگن... بعد برگشت سمتمو گفت

- ابجی تو داداشتو اقا صدا میکنی؟

با تعجب گفتم

- نه!!!

دستشو زد به کمرش...

- پس چرا به من میگی اقا کاوه؟

- پس چی بگم؟

نوید خندید و گفت

- بگو اقا گاوه...

همون موقع بازم کتک خورد و ریز ریز خندید.

- بگو کاوه.

لبخند زد و گفتم

- چشم داداش کاوه.

محمد طاها- خب بابا با این کاوه بخوای حرف بزنی تا صبح فک میزنه... چی میخورید؟

نوید- من که چایی میخورم!!!

محمد طاها-منم نسکافه... تو چی؟

-چایی خوبه!

امیر همونجور که سرش تو گوشیش بود گفت

-منم چایی!

کاوه با کلی مسخره بازی رفتو سفارشارو آورد

تو این مدت نگاه خیره امیر روم بودو معذب بودم.

نگام افتاد به محمد طاها که با اخم اشاره کرد به مقنعه ام...

سریع دستمو اوردم بالا ودرست کردم با اینکه موهام تو بود ولی نمیدونم چرا گیر داده بود.

همون موقع امیر نگاهش افتاد بهمو یه پوزخند زد.

نمیدونم چش بود این پسره...

بعد از خوردنه چایی

محمدطاها اشاره کرد که بلند شم...منم سریع پاشدم...

نمیدونم چش بود این پسره...

بعد از خوردنه چایی

محمدطاها اشاره کرد که بلند شم...منم سریع پاشدم...

-کجا ابجی؟

محمد طاهاهم پاشد وگفت

-باید بریم...نرجس مدرسه رو پیچونده واومده!!!

سرمو انداختم پایین...خب حتما باید میگفتی؟

البته از لباسم کاملا تابلو بود.

امیر- بشین جایزه تو بگیر!

محمدطاها با فکی قفل شده گفت

-بمونه واسه خودت!

امیر پاشدو وایساد رو به روش قدبلند بود...اما یکم قدش کوتاهتر از محمد طاها بود...

-نه من سره شرطی که بستم هستم.

محمد طاها کنارش زد و گفت

-بمون.

امیر دستشو گرفت

-ولی تو چی هستی؟

برگشت سمتش

-دیدی که بودم...حالا تمومش کن.

امیر- تموم نمیکنم...میخوام بدونم چرا اینکارو کردی؟

محمد طاها خم شد تو صورتش

-به تو هیچ ربطی نداره!!!

یه دفعه امیر یقه محمد طاها رو گرفت

-داره عوضی یه پای قضیه منم!

نوید سریع بلند شد و اومد بینشون...یقه محمد طاها رو ازدسته امیر کشید بیرونو گفت

-جمع کنید این حرفا رو زشته!

نوید با خنده برگشت سمتہ قیافہ وحشت زده منو گفت

-اجی این دوتا از بچه‌گیشون همینجوری بودن... تو به خودت نگیر!!

ولی من با ترس به محمد طاها خیره شده بودم که با عصبانیت زل زده بود به امیر

نوید هولش دادو گفت

-برو دیگہ نرجس خانوم منتظرہ.

برگشت سمتو کفشاشو پوشید.. ورو به بچہ ہا گفت

-یا علی.

-خدا حافظ ہمگی.

نوید-به سلامت.

کاوہ-اجی نری حاجی حاجی مکہ ہا؟

-ایشاللہ اگہ قسمت بود بازم ہمیدیگرو میبینیم.

-ایشاللہ.. خدانگہ دارت!!

نگام رفت سمتہ امیر

-خدا حافظ.

سریع پشت کردم و محمد طاہام پشتہ سرم کہ صدای امیر بلند شد

-طاہا فکر نکن ساکت میشینم... نمیذارم هر غلطی خواستی بکنی.

یہ دفعہ محمد طاہا سریع برگشت سمتشو یقشو گرفت

-جرات داری حرف بزنی تا خفہ ات کنم.

امیر-ادم باش طاہا... میفہمی داری چہ گہی میخوری؟

دادزد:اره میفهمم...به تو چه شدی دایه مهربون تر از مادر؟

امیرم یقه محمد طاها رو گرفتی گفت

-من نگرانه اون دخترم حیوون!!!

مشته محمدطاها رفت تو صورته امیر...

نفسم تند شده بود...دعواداشت بالا میگرفت...حتی کاوه ونویدم نمیتونستن ارومشون کنن...

فقط زل زده بودم بینم دارن چی میگن...

-تو گه میخوری نگرانی!!!

-تو داری گه میخوری...طاها چرا جدی گرفتی؟چرا انقدر رفتی جلو؟

محمدطاها عوض شدی!!!

محمدطاها-اره عوض شدم...تو رو سَننه؟

دسته محمد طاها رو پرت کرد از رو یقشو گفت

-نه...تو عوض نشدی...تو عوضی شدی!!!

محمدطاها اومد بره جلو که کاوه کشید سمت خودشو گفت

-تموم کن داداش...دختره مردم داره سکنه میکنه!!!

نویدم امیرو کشیدو با خودش برد یه طرف دیگه.

محمد طاها اومد کنارمو گفت

-خوبی نرجس؟

فقط نگاش کردم...

کلافه گفت کاوه یه لیوان اب بیار ترسیده!!!

دستشو گذاشت رو کیفمو هولم داد سمتہ تخت

-بشین اروم شی!!! بعد از جیبش دستمال درآوردو گرفت سمتم

-بگیر اشکاتو پاک کن!!!

اروم دستمو اوردم بالا ودستمالو ازش گرفتم...

یه لیوان که توش چندتا قند بود گرفته شد سمتم

-بخور ابجی...منم بگردم این فشار گور به گوریتو پیدا کنم معلوم نیست کجا افتاده!!!

محمد طاها لیوانو آورد نزدیکو گفت

-بخور اروم شی!!!

یکم خوردم

-چرا اونجوری دعوا کردی؟

-بیخیال...اگه خوبی پاشو بریم.

بلند شدم...چیزی نمیخواست بگه نمیگفت!!!

بعد از خدافظی از کاوه راه افتادیم سمتہ خونہ...

تو ماشین سکوتہ مطلق بود...محمد طاها فکر میکردو منم فکر میکردم...

اونو نمیدونم به چی؟

ولی من فکرم پیشه حرفایی بود که تو دعوا گفته شد...

چرا انقدر رفتی جلو؟

من نگرانه اون دخترم حیوون!!!

تو عوضی شدی!!!

چشممو بستم تا شاید صداهای توی مغزم بخوابن...

تا یکم اروم شم...

خدایا خودت کمک کن... ایشالله که خیره...

من چرا نگرانم... دوتا پسرن دعواشون شده دیگه!!

دوستن خودشون دوباره باهم خوب میشن!!!

با ترمزی که زد از تو فکر اوادم بیرون... کنار اتوبان بودیم

سرشو گذاشت رو فرمون...

-محمد طاها خوبی؟

نفساش تند بود... نگام افتاد به دستش که دور فرمون مشت شده بود.

با صدای خفه ای گفت

-قرصمو بده!

همونجور که چشم میچرخوندم

-کجاست؟

-تو کیفم.

برگشتم دستمو دراز کردم تا کیفشو که رو صندلی بود بردارم... برداشتمش

-تو کدوم جیبشه؟

-تو کوچیکه!!!

دست بردمو زپیشو باز کردم... یه قوطی سیاه بود... روشو خوندم قرصه میگردن بود!!!

یدونه دراوردمو از تو کوله خودم ابو دراوردم

-لیوان داری؟

سرشو بلند کرد... معلوم بود حالش خیلی بده... سیاهی چشماش... توخون بود.

دستشو آورد جلو و ظرفه ابو گرفتو درشو باز کرد...

همونجور که قصو میبردم جلو تا بزارم تو دستش گفتم

-دهنیه!!

کفه دستشو گرفت سمتم میخواست بندازم تو دستش تا دستم بهش نخوره...

ولی من کفه دستمو نگه داشتم تا مجبور باشه از تو دستم برداره!!!

خدایا ببخش منو...

دستش میلرزید... اروم انگشت شصتو اشارشو آوردو سریع قرصو برداشت...

وقتی دستش خورد به کفه دستم...

حس کردم برق فشار قوی از تنم رد شه... انقدر دستش داغ بود که نگو...

عاشقه همین کاراش بودم... که هیچ وقت قصد نداشت بهم دست بزنه...

اون دفعه هم کاره خودم بود... باهاش دست داده بودمو ازش قول گرفته بودم!!!

قرصو خورد نگام افتاد به ساعت... یه ربع وقت داشتم تا برسم خونه!!

کیفشو گذاشتم سر جاش..

-بهتری؟

دست برد و دوباره ماشینو روشن کرد!!!

-حرف زدن ادمو اروم میکنه... محمد طهاها منو لایق حرف زدن نمیدونی؟

نگاش به رو به رو بود وارنجه دسته چپش رو پنجره وپشته دستش رو دهنش

عاشقه ژسته راندگیش بودم...

-چرت نگو!!

-خب یه چیزی بگو... خود خوری نکن!!مشکلت با اقا امیر چیه؟

-بیخیال، پیاده شو...

نگام افتاد به خیابون از اینجا باید پیاده میرفتم، درو باز کردم

-باشه کاری نداری؟

هنوز رو به رو نگاه میکرد

-به سلامت.

ناراحت شدم...اون از حرف زدنش اینم از نگاه نکردنش...

اومدم پایین سرمو انداختم پایین واروم درو بستم.

راه افتادم سمت خونہ...بیخیال نرجس چیزی نشده که عصبانی بود...

مگه همش باید قربون صدقه ات بره؟

این حرفا دربرابر چیزایی که کشیدی چیزی نیست که!!!

اخه محمدطاها با همه فرق داره!!!

اشکام میریخت رو صورتو راه میرفتم...رسیدم خونہ و بازم کارای همیشگیم...بازم فحش های

همیشگیم...وحتی بازم کتکای همیشگیم!!!

وبی دلیله همیشگیم.

تازه رفته بودم تو رختخواب که لرزش گوشیم باعث شد چشممو باز کنم.

گوشیو برداشتم وبا دیدن اسمہ محمدطاها سریع اسمسو باز کردم

-ناراحتی؟

ناراحت؟ بودم ولی میدونستم دسته خودش نیست... بیشتر دلخور بودم.

نوشتم

-نه!

-نرجسی به خدا عصبانی بودم.

-سرت بهتر شد؟

-هی بهتره!! نرجسی؟

-بله؟

-نه دیگه تو نرجسیه من نیستی... اشتهی کن دیگه!!!

بس بود هرچی قهر کردم خودمم دلم نمیومد باهاش اینجوری حرف بزنم!!!

-جانم؟

سریع گوشیم تو دستم لرزید و عکسش افتاد... تند تند هندزفریو بهش وصل کردم و رفتم زیر پتو... دستمو کشیدم روش... ولی سکوت کردم.

-نرجسی؟

صداش سر حال بود... وقتی اینجورری صدام میکرد... تمام شیرینیجات تو دلم اب میشدن!!!

-جانم؟

به این ترتیب دوباره حرف زدنمون شروع شد و دو ساعت مخه همدیگرو خوردیم... البته خودش گفت حق حرف زدن راجع به امیرو ندارم و نباید حرفشو بکشم وسط.

و منم از خدا خواسته موافقت کردم... دعواشون به من ربطی نداشت!!!

چرا خودمو عشقمو ناراحت کنم؟

ساعت ده بود... شام خورده بودیم و ظرفارم شسته بودم...

چند روزی بود ساکت بودن...بابا از عمو پول گرفته بودو ساکت شده بود!!!

موادش که جور باشه سکوت میکنه...مامان وقتی نریمان چیزی نگه سکوت میکنه...

ونریمان...اگه سرش جایی گرم باشه سکوت میکنه!!!

ومن اگه همه سکوت کنن...سکوت میکنم...ارامش دارم!!!

اما یه نفر آرامش نداشت...

عشقم آرامش نداشت...سکوت کرده بود اما پراز حرف...

چند وقت بود میخواست چیزیو بگه ونمیگفت...

میومد تا رو زبونشو سکوت میکرد...ومن متنفر بودم از این سکوت.

از پله ها رفتم بالا و کتابمو باز کردم شروع کردم به درس خواندن...

لرزشه گوشیمو حس کردم...از تو کیفم برداشتمو دیدم اسمی جز اسمه همیشگی روشه

امیر!!!

خب گوشیه محمدطاها بودو امیر زنگ زده بود...ولی محمدطاها گفت من به همه گفتم به اون خطم

زنگ نزن...پس چرا امیر زنگ زده بود؟

گذاشتم واسه خودش زنگ بزنه...با محمدطاها کارداره ببینه جواب نمیده زنگ میزنه به اون

خطش!!

قطع شد!!!

سوالی که داشتم میخوندمو دوباره شروع کردم به خواندن که دیدم یه پیام اومد.

الله اکبر بازم نوشته امیر...

پیامشو باز کردم...ببخش محمد طاها ولی فوضلیه وهزار دردسر...

اما وقتی چشمم به متنه پیام افتاد...دیدم نیازی به ببخشش نیست!!!

-سلام نرجس خانوم...من امیرم دوسته محمدطاها تورو خدا جواب بدین کاره واجب باهاتون دارم!!!

اخمام رفت توهم این پسره بامن چیکار داره؟

خیلی ازش خوشم میاد...ولی

باعث وبانیه قهرم با محمدطاها با من چیکار داره؟

باعث وبانیه اعصاب خوردیه محمدطاها با من چیکار داره؟

لرزش گوشی تو دستم باعث شد حواسم جمع بشه؟

این چرا به من زنگ میزنه؟

جواب ندادم!!!

دوباره اسمس اومد...

-نرجس خانوم...من باید یه واقعیتی رو راجع به طاها بهتون بگم...تورو خدا حداقل جوابه اسمسو بدین.

قلبم شروع کرد به تند زدن...راجع به محمدطاها میخواست چیو بگه؟

به محمدطاها بگم؟

چی بگم؟

بگم میدونم قاطی میکنه...دلم نمیخواست دوباره با امیر دست به یقه بشه!!!

گوشو برداشتمو نوشتم.

-سلام اقا امیر...اگه کاری دارین به گوشیه محمدطاها زنگ بزنید.

با اینکه میدونستم با محمدطاها کاری نداره ولی گفتم بذار اینجوری بگم.

سریع جواب داد

-نه من با خودتون کاردارم...تو رو خدا چیزی به طاها نگین...من یه چیزی میدونم که حتما باید بهتون بگم.

برام جالب شده بود...چی میدونه؟

نا خوداگاه نوشتم

-با من؟چه میدونین؟

-بله با شما...من یه چیزی میدونم که باعث میشه طاها رو بهتر بشناسین.

طاها یه چیزی رو از شما پنهون کرده!!!

-چی میدونین؟

-نمیتونم اینجوری بهتون بگم حتما باید حضوری باشه!

-متاسفم...من نمیتونم حضوری ببینمتون مگه با محمدطاها...پس اگه چیزه مهمی میدونین سریع بگین.

-به جون طاها خیلی مهمه باید بدونین تا درمورد ایندتون تصمیم بگیرین...مطمئن باشین چون شمارو مثله خواهرم میدونم دارم این حرفو میزنم...وگرنه دلیلی نداره که بخوام باشما صحبت کنم...اونم درمورد رفیقه چندینو چندساله.

حرفاش باعث شد یه دلهره بیاد تو وجودم یعنی میخواست چیو بهم بگه؟

نوشتم

-منو محمدطاها چیزی رو از هم پنهون نکردیم...پس اگه موضوعه مهمیه همینجور بگین.

-واقعا مهمه میگم باید بدونین تا درست تصمیم بگیرین.تو رو خدا قسمتون میدم که بهم اعتماد کنین.

خب برام سوال شد تا بفهمم چه خبره...چیه که باید بدونم درست تصمیم بگیرم؟

-باشه...ولی فقط به خاطر اینکه قسمم دادین.

-فردا میتونین بیاین؟

بعداز امتحانم میشد...ولی هنوز تردید داشتم...تسبیحمو برداشتمو سریع یه استخاره گرفتم خوب
اوومد!!!نوشتم

ساعت ۱۱ پارک ولیعصر...کنار مجسمه بزرگه!!

-ممنونم..فقط چیزی به طاها نگین!خدا حافظ.

بدون جواب گذاشتمش..

یعنی چی میدونه؟

چرا نباید محمدطاها خبر داشته باشه؟

هجوم سوالای بی امان به مغزم باعث شد کتاب دفترم جمع کنم و بذارم رو بالش و چشمامو
ببندم.

وحتی وقتی اسمسه محمدطاها که برام نوشته بود بیداری نرگسیو بی جواب بذارم.

چون نمیتونستم باهاش حرف بزنم...چون میخواستم بفهمم چه خبره!!!

وبرام سخت بود باهاش حرف بزنمو چیزی نگم از قراری که فردا با دوسته خودش گذاشته بودم...

دوستی که به محمدطاهای من گفته بود عوضی شدی!!!

به عشقم گفته بود نگرانه اون دختره...ومن برام سوال بود کدوم دختر؟

و تو مغزم میپیچید نکنه اون دختر من باشم!!!

نکنه واقعا محمدطاها عوضی باشه!!!

با دیدنه مجسمه بزرگی که وسط پارک بود اضطرابم بیشتر شد....

چشمم افتاد به پسری که با پیرهنه سرمه ای و شلوارلیه سورمه ای زیر مجسمه قدم میزد!!!

با یه صلوات رفتم سمتش....با دیدنه من دست از قدم زدن برداشت...واومد سمتم

-سلام اقا امیر.

-سلام...ممنون که بهم اعتماد کردین!

-من فقط به خاطر محمدطاها اومدم بفرمایین حرفاتونو میشنوم.

با دست نیمکتی رو نشون داد

-میشه بریم اونجا بشینیمو حرف بزنیم.

رفتم سمت نیمکتو نشستم کیفمو هم گذاشتم رو پام...اومد کنارمو با فاصله نشست.

نگام فقط به بچه هایی بود که داشتن بازی میکردن...وگوشم به امیر.

-نمیدونم چه جوری بهتون بگم...من واقعا قصد دخالت تو رابطه شما با طاها ندارم...ولی وجدانم

قبول نمیکرد که سکوت کنم و چیزی نگم...من فقط از تون میخوام که چیزی نگینو بذارین من

حرفامو بزنمو تموم شه بعدش هرسوالی داشتین جواب میدم...

چندماهه پیش بود که برای یه کاری منو کاوه و طاها ونوید اومدیم سمت محله شما...بعد تو

ترافیکه جلو دره مدرستون گیر کردیم...

کاوه گفت بچه ها پایه این حالا که اینجاییم چندتا دختر تور کنیم...نوید سریع خفه اش کرد منم

گفتم

-عمرا اینا پا نمیدن که بخوان بیوفتن تو توره تو؟

طاها هم گفت

-اگه پا دادن چی؟

گفتم عمرا اینجاییا اگه هم بیان سمتت به خاطر پولته!!!

همون موقع شما از مدرسه اومدی بیرون...یه پسری جلوی در بهتون تیکه انداخت که شما سرتونو

انداختین پایینو سریع رد شدین...

نوید گفت-اهان شاهد از غیب رسید دیدی پا نمیدن مثلا همین دختره چه نجیب بود...

طاها گفت برو بابا همه دخترا سرته یه کرباسن... اینم از اون لاته خوشش نیومده بود وگر نه پامیداد.

گفتم نه بابا دختره خوبی بود.

طاها هم گفت: شرط میبندم موقعیتش جور بود تا خونه هم میرفت.

طاها تو خانواده مذهبی بوده ولی زیاد از دخترا دله خوشی نداره... چون تو دانشگاه چندتا دختری که باهامون در ارتباط بودن زیاد مال نبودنو هرغلطی میکردن... واسه همین طاها همه رو به یه چشم میدید.

ولی من گفتم عمرا اینطور نیست.

همونجا طاها باهام شرط بست که میتونه با شمارفیک شه و بعدش...

سرشو انداخت پایین...

خشک شده بودم...

حس میکردم کلماتشو نصفه میشنیدم...

دروغه؟

-د...دروغه...

سرشو بلند کردو گفت

-نه میخوان برم کاوه ونویدم بیارم تا شهادت بدن....شهادت بدن که طاها سره یه شرط بندیه

مسخره اومد سمتتون!!!

اشک تو چشمام جمع شد...سریع بلندشدم...کیفم از روپام سر خورد ونقشه زمین شد...نفس

نفس میزدم...

نمیفهمیدم چه بلایی سرم اومده...

حالیم نبود بازیچه دسته چهارتا پسر شدم...

کله وجودم داشت میلرزید...

هیچی تو مخم نمیرفت...زبونم قفل شده بود.

درده بزرگیست...سرت به سنگی بخورد که به سینه ات میزدی!!!

**

محمد طاها در اتاقه پدرش مشغول چک کردن حساب های شرکت بود که گوشیش زنگ خورد...با دیدن اسمہ کاوه لبخندی زدو پاسخ داد

-ها چته؟

اما صدای کاوه نگران بود...

-طاها بدبخت شدیم...غلط نکنم امیر کاره خودشو کرد.

ترس در وجودش نشست...با یک حرکت بلندشد...آمد به سرش از آنچه میترسید!!!

-چی شده کاوه؟

-زنگ زدم بهش گفتم کجایی؟گفت دارم میرم کاری که میخواستمو انجام بدم...دارم میرم به یه نفر بگم رفیقم چه نامرد شده...

با هر حرفه کاوه محمدطاها نابود میشد...وبا خود می اندیشید که دروغ است...خواب است...کابوس است...

سریع چنگ زد به سوییچه اتومبیلش و در گوشی داد زد

-میکشکمش میکشمش...

کاوه در پشته خط میفهمید که رفیقش به قصده کشت میروود...و حال در راه بود تا به رفیقش برسد وخاتمه دهد دعواهای این چنو وقت را!!!

-طاها اروم باش کجایی من دارم میام سمتہ شرکت صبرکن باهم بریم.

فریاد زد

-من دارم میرم سراغه نرجس نباید بذارم اون حروم زاده دهن وا کنه!!!

-صبر کن پیام پنج دقیقه دیگه میرسم میدونم کجان!!!

دستانش مشت شد...کجان؟ یعنی باهمن؟

دادزد

-کدوم گوری برده نرجسو؟

تمام کارکنان با تعجب نگاهش میکردن که فریاد میزدو به سمته خروجی میدوید!!!

-صبر کن پیام میگم.

پنج دقیقه پنج سال برایش گذشت...

تمام فکرش این بود که نرجس چه میداند؟

که امیر چه گفته بود؟

درحالی که میدانست...حال نرجس میداند...و امیر گفته بود.

زانتیای کاوه مقابله پایش ترمز کردو سریع سوارشد

-من میکشم...امیرو میکشم!!!

-عصبی نشو...بذار بریم ببینیم چه خبره؟

با عصبانیت دست درموهایش فروبرد

-کدوم گوری برده نرجسو؟

-پارک ولیعصر...چند دقیقه دیگه میرسیم.

با دیدنه دختری سرمه ای پوش با لباس مدرسه روی نیمکت وپسری سرمه ای پوش کناراو...

ضربانه قلبش بالا رفت...وقدم هایش تند شد به ان سمت...

اما با بلند شدن ناگهانیه دختر... افتادنه کیفه او...

ایست کرد!!!

قدم هایش... قلبش... کله وجودش ایست کرد!!!

خشک شدم...

رگام یخ زده... خون توش حرکت نمیکنه...

با صداش قفلم باز شد... انگار به تشنه ای اب رسیده باشه جون گرفتم برگشتم سمتش...

دهنمو باز کردم به زور گفتم

-چی میگه محمدطاها؟

سرشو انداخت پایین...

یعنی چی؟

این سر پایین انداختن به معنیه تایید حرفای امیر که نبود؟

نه مطمئنا نبود!!!

سرشو آورد بالا و دید که هنوز دارم مات نگاش میکنم... دید که نمیخوام باور کنم... دید که دارم

اروم میشکنم....

اروم اومد جلو روبه روم و ایساد

-نرجس من...

دادزدم... برای اولین بار سریکی دادزدم... خواستم از خودم دفاع کنم...

و ایسادم روبه روی استادم... و ایسادم روبه روی کسی که گفت نذار بزنی توسرت... از حقت دفاع

کن...

حالا شاهد باش محمدطاها دارم درس پس میدم.

-تو چی؟ها توچی؟محمدطاها تو چیکار کردی؟فقط بهم بگو حرفاش راسته؟

لبشو تر کرد...با صدای خفه ای گفت

-اره...

حس کردم دارم میوفتم...دنیا پیشه چشمم نابود شد..

زانو هام لرزید...نفسام تند شد...

نمیتونستم گریه کنم...

منی که اشکم راه به راه میریخت حالا نمیتونستم گریه کنم...

فقط زل زدم بهشو سعی کردم نفس بکشم...

بازم اومد جلو جوری که گرمیه نفساشو پوسته یخ زده صورتم حس میکرد

-نرجس راسته ولی من واقعا دوست دارم.

یک دفعه دستم با محکم ترین زوری که داشتم رفت تو دهنش!!!

-خفه شو...

دستشو گذاشت رو صورتش...غمگین نگام کرد...

تحمل نگاهشو نداشتم..باید میرفتم..باید میرفتم تا بیشتر از این خورد شدنمو نبینه!!!

برگشتم سمته امیر که دیدم کاوه هم کنارشه...

رفتم جلو خم شدم کوله پشتیمو برداشتمو رفتم سمته امیر که خشک شده نگام میکرد

-ممنوم اقا امیر که بهم نشون دادین...به چجور ادمی اعتماد کردم...

سرشو انداخت پایین نگام افتاد به کاوه...لبخند زدم...

-مرسی داداش...ولی انتظار داشتم تو که داداش بودی بهم میگفتی.

نگام کرد

-اجبی زود قضاوت نکن!!!

-خداحافظ.

برگشتم تا از کنارش رد شم که مچہ دستمو گرفت با عصبانیت نگاش کردم

خشمو تو صورتش میدیم...حالا به جای پشیمونی عصبانیت بود تو صورتش

-اجازه نمیدم همینجوری بری؟

دستمو کشیدم بیرون گفتم

-بینه منو شما چیزی نیست...نه چرا دستمو بردم تو کیفمو از زیپ مخفی درش اوردمو گرفتم

سمتش

-بفرمایید گوشیتون....پولایی هم که بهم دادین و همشو حساب میکنم بهتون برمیگردونم.

دستشو نیارود بالا که ازم بگیره..

به جاش دستمو بردم بالا و انداختمش تو جیبه پیراهن چهارخونش...

سریع دستمو مشت کردم تا نبینه چه جور از نزدیکی بهش میلرزه!!!

برگشتم وراه افتادم...

راه افتادمو بی توجه بودم به صدای دادو بیدادی که پشته سرم میومد...

من باید میرفتم...

باید میرفتم...

من دیگه جایی نداشتم...

چقدر بده دردت بشه همونی که همیشه براش دردو دل میکردی!!!

راه افتادمو بی توجه بودم به صدای دادو بیدادی که پشته سرم میومد...

من باید میرفتم...

باید میرفتم...

من دیگه جایی نداشتم...

چقدر بده دردت بشه همونی که همیشه براش دردو دل میکردی!!!

قدمامو میکشیدم و سعی میکردم فکر نکنم...

اما صداهای توی مغزم نمیداشت...

قول میدی باشی تا آخرش؟

عاشقتم....

میمیرم برات...

برام حرف بزن...

من همیشه هستم...

نرجسی...

اشکام چکید...

دیگه کی نرجسی صدام کنه؟

خدایا من که فقط اونو داشتم...اونم اینجوری کرد؟

محمدطاها چه جوری دلت اومد؟

محمدطاها من داغون بودم به تو میگفتم حالا به کی بگم تو داغونم کردی؟

حالا چجوری شبا بدونه شنیدنه صدات بخوابم؟

محمدطاها تو تمام اولینام بودی

اولین دوست...

اولین پدر...

اولین مادر...

اولین برادر...

اولین کسی که بهش دست دادم...

که باهاش دردو دل کردم... منو برد شهر بازی...

منو برد بیمارستان...

من بردمش بیمارستان...

اولین کسی که گفت دوسم داره...

که چشم انتظارم بود...

اولین کسی که ازم میپرسید امتحان چه طور بود؟

واولین کسی که بهم میگفت نرجسی...

تو که دیدی بی کسم...مگه نگفتی میشی همه کسم؟

تو که دیدی هیچی ندارم...مگه نگفتی میشی همه چیم؟

تو که دیدی تنهام...مگه نگفتی میشی محرمه اسرارم؟

حالا تو شدی همه کسم...تو شدی همه چیم...تو شدی محرمه اسرارم...

ولی من هنوز بی کسم...من هنوز هیچی ندارم...من هنوز تنهام...

خدایا دیگه بسمه...

دیگه طاقت ندارما...

خستم...منو ببر...ببرو راحتم کن...

خدایا من دله خود کشی رو ندارم...

خدا...

هق هقم بالا رفته بود مردم تو خیابون با تعجب نگام میکردن...

ومن راه میرفتمو خدارو صدا میزدم...

راه میرفتمو لعنت میفرستادم به خودمو بخته بدم...

حتی وقتی رسیدم خونه...مامان بابا بادیدن اشکام و گریه سکوت کردنو من از کنارشون ردشدمو

رفتم بالا سه ساعته تموم گریه کردم...

وایسادم زجه زدم...

نشستم دادزدم...

دراز کشیدم مشت زدم...

خودمو فحش دادم...

اروم شدم...ساکت شدم...دوباره شروع کردم...

دوباره گریه کردم...

من تموم شده بودم...

من به پایان رسیده بودم...

پایانه من اینجا بود.

پاشدمو رفتم پایین...نگاه های همه برگشت سمتم ومن صدامو صاف کردم و گفتم

-بگین عمو اینا هروقت دوست دارن بیان....من راضیم.

از دره مدرسه اومدم بیرون...راه افتادم سمت خونه!!!

سرکوجمون با دیدن ماشینه محمدطاها قلبم وایساد...این اینجا چیکار میکنه؟

هیچ وقت این قدر نزدیک به خونه واینساده بود!!!

یه نفسه عمیق کشیدمو راه افتادم...

درباز شدو پاهاشو دیدم که از ماشین گذاشت بیرون...سرمو انداختم پایین نباید نگاهش میکردم...

وقتی از کنارش رد شدم...بوی عطرش برام اومد...اشک تو چشمم جمع شد...

-نرجسی...

یه نفسه عمیق کشیدمو قدمامو تند کردم که با چندتا قدم بلند بهم رسیدو کیفمو کشید...

وایسادم اومد روبه روم...

سرمو اوردم بالا...چشماش سرخه سرخ بود ته ریشه همیشگیش تبدیل شده بود به ریش...

-بله؟

ناباور گفت

-این صدای سرد ماله نرجسیه من نیست.

یه نگاه به دورو ور کردم خطرناک بود هر لحظه ممکن بود کسی ببینه ما...

-ولم کن اقا برو کنار برم.

دوتا دستاشو باز کردو سده راهم شد...

-تا حرفامو نشنوی نمیذارم بری!!!

-من نمیخوام حرفاتونو بشنوم...برید کنار الان داداشم میرسه!!!

با عصبانیت یه بار چشماشو بازو بسته کرد

-باید بشنوی باید...

رفتم سمته راست که رد شم خودشو کشید راست تا نتونم

کلافه گفتم

-ولم کن!!!

زل زد بهم و خیره شد تو چشمام

-نه باید بشنوی... نرجس به خدا دوست دارم... خداهشاهده عاشقتم... به کی قسم بخورم؟

اشکام چکید... چرا قسم میخورد چرا حرفاشو تکرار میکرد...

-خیلی پستی... خیلی... تو سره من شرط بستت... میفهمی یعنی چی؟

شرمنده نگام کرد

-اره... اعتراف میکنم غلط اضافه کردم ولی همون شرط باعث شد دنبالت باشم... همون شرط باعث

شد بیامو بینمت... که اروم اروم عاشقت بشم.. وگرنه من مرض نداشتم پنج صبح از خوابم بزنمو راه

بیوفتم پیام این وره شهر که ببینم داری میری مدرسه!!!

اشکمو پاک کردم

-دروغ خوب میگویی!!!

دستشو کشید پشته گردنش

-خداهشاهده نه... به مرگه خودم نه... نرجس امیر فکر میکرد میخوام به خاطر شرط ادامه بدم... اون

نمیدونست دلمو دادم... نمیدونست... به کی قسم بخورم؟ نرجس من واقعا دوست دارم... فکر نکردی

چرا کاوه ونوید نیومدن بهت بگن؟ چون من بهشون گفته بودم که میخوامت... گفته بودم که

عاشقت شدم... به خدا الانم کاوه تو ماشینه وحاضره شهادت بده... دیشب با مامانم حرف

زدم... گفتم عاشقت شدم... مخالفت کرد... ول من هستم... یکم تحمل کن... میام به خدا میام... شده

تنها ولی میام!!!

اشکام بی وقفه میریخت...

امدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟

-هرچی بین منو تو بوده تموم شده بهتره بری!!!

راه افتادم که استینمو گرفت

-باور نمیکنی؟ به جون خودت که عزیزترینمی من اولش واسه شرط اومدم ولی وقتی حرفاتو

شنیدم...وقتی اخلاقاتو دیدم واسه دلم اومدم...به خدای احدو واحد قسم!!

چشممو بستم...کنترله اشکام کاره من نبود...

مطمئن بودم راست میگه...از چشماش میخوندم راست میگه...

ولی...

حالا من خیره شدم تو سیاهیه چشماش...به زور گفتم

-محمدطاها برو...

مات گفت

-چ...چرا؟

-چون من...چون من...رضایت دادم به ازدواج با نادر!!!

خشک شد...

دستاش افتاد کنارش...

ومن با حق هق اومد از کنارش رد شم که...

وایسادم...

بدبخت شدم...

نریمان با چشمای به خون نشستش زل زده بود بهم!!!

فکم شروع به لرزیدن کرد...اروم زمزمه کردم

-نریمان...

محمدطاها برگشت و نریمان و دید...

چشمم به نریمان بود و اون چهار نفر ازدوستاش که کنارش بودن... اصلا بهش نمیخورد شونزده سالش باشه میدیدیش فکر میکردی بیست سالشه!!!

اروم اروم راه افتادستم... منم با هر قدمش یه قدم میرفتم عقب...

یه دفعه نگاهش از من رفت کنارو رسید به محمدطاها...

ترس نشست تو کله وجودم...

روبه روش وایساد... زل زد تو چشماش... رگه گردنش بیرون زده بود...

واسه من؟

غیرت واسه من؟

الان این غیرتو نمیخواستم... جاش یه جا دیگه بود نه واسه محمدطاها!!!

-تو با خواهر من چیکار داشتی؟

محمدطاها صاف وایسادو نگاهش کرد راحت یه سرو گردن ازش بلندتر بودو چهارشونه تر ولی...

-دیدى که داشتم حرف میزدم!!

مشته نریمان رفت تو صورتش... دستمو گذاشتم رو دهنم

-هییییی...

چشممو بستم... نه نباید اینجوری بشه...

رفتم جلو که جلوشونو بگیرم که محمدطاها گفت

-برو عقب نرجس...

حس میکردم الان چشمای نریمان از جاش درمیاد...

-اسم خواهر منو آوردی رو زبونت؟

با انگشسته شصتش خونه گوشه لبشو پاک کرد

-غیرتی شدی برادر؟

نه محمدطاها داری خراب کاری میکنی!!!

بازم نریمان اومد بزنه که محمدطاها دستشو رو هوا گرفت...

صدای باز شدن دره ماشین اومدو نگام افتاد به کاوه که از ماشین اومد بیرون...

با صدای اخ برگشتم و مات شدم...ماته محمدطاهایی که مچاله شده بود بینه پنج نفرو...مشتو

لگدی بود که از هر طرف میخورد...

صدای جیغم رفت هوا...

-محمدطاها...محمد طاها...

کاوه با دو اومد سمتشون وسیعی کرد جداشون کنه ولی نمیتونست...

-تو رو خدا ولش کنید...نریمان...تو خدا...نریمان جونه من ولش کن...

اصلا نمیتونستم محمدطاها رو ببینم...

فقط جیغ میزدمو سعی میکردم جداشون کنم...

یه نفر به چند نفر اخه؟

چنددقیقه نشد که دورشون شلوغ شدو مردم رسیدنو جداشون کرد...

اخیرین نفر نریمان بود که جداشد...اونم کتک خورده بود...

کاوه نشسته بود کنار هیکل جمع شده محمدطاها...

چشمم افتاد بهش...

صورتش پراز خون بود...لباساش پاره و خاکی شده بودن...

چشماش و محکم فشار میداد...سرفه کرد که از تو دهنش خون ریخت بیرون...

گلم از جیغایی که زده بودم میسوخت...

قدمامو کشیدم سمتش که دستم از پشت کشیده شد...

-رابیوفت...

مقاومت کردم که برم سمتش از لابه لای جمعیت کشیدم بیرون...

-نمیخوام...ولم کن...محمدطاها...

با شنیدنه اسم پسره غریبه از رو زبونم...فشارش رو دستام زیاد شدو محکم کشیدم

-ولم کن..نریمان.کشتیش نامرد کشتیش محمدطاها چشمتو واکن!!!

کاوه با با صورتی که یه طرفش کبود بود اشاره کرد که برم واوضاع رو خراب تر نکنم...

با گریه دنبالش راه افتادمو خودمو حاضر کردم واسه یه کتک مفصل...

ولی کله نگرانیم برای محمدطاهایی بود که اعتراف کرد دوسم داره وحالا داغون افتاده بود وسطه

خیابون!!!

کاوه با چشمانی نگران خیره به دوسته خود بود که برروی زمین افتاده بود واز درد به خود

میپچید...

-پسرم کمک کن ببریمش بیمارستان...

با شنیدنه صدا به خود امدو سریع رفت سمته ماشین و داد زد

-بیارینش...

سه نفر از مردان با تلاش فراوان جسمه بی جان طاها را برروی صندلیه عقب گذاشتند.

با سرعت به سمته بیمارستان میراند...

-محمدطاها داداش...چشماتو وا کن...طاها...ناله کن حداقل...

اما هیچ صدایی نمیامد...

با رسیدن به بیمارستان سریعاً فریاد زدو دونفر محمدطاها را برروی تختی گذاشته وبه سمته اورژانس دویدند...

کاوه نیز همراهشان میدویدو به سوالاته پرستار پاسخ میداد...

-چه بلایی سرش اومده؟

خیره به طاها پاسخ داد

-کتکش زدند!!!

طاها را وارد اتاقی کرده ودربه رویش بسته شد.

تکیه داد به دیوار...ونالید

-خدایا چیکار کنم؟ چیزیش نشه...اخه طاها این چه وضعه عاشق شدنه؟

درخاطرش امد که چگونه ان روز طاها در پارک کشیده ای به امیر زدو گفت

-دستت درد نکنه رفیق...

وامیر مات گفت

-ولی من دلم واسه اون دختر سوخت...

طاها داد زد

-عوضی من عاشقش شدم وبعد...اشکی از گوشه چشمش چکید...

انجا بود که همگی باور کردند...رفیقه سنگشان...رفیقه از دختر گریزشان عاشق شده ودل خود را

به دختری که سرش شرط بسته بود داده!!!

وگرنه طاها کسی نبود اشک بریزد برای ان هم برای یک دختر!!!

با صدای پرستار به خود امد

- شما همراهشی؟

- بله چیشد... چه طوره؟

- دو تا از دنده هاش ضرب دیده... سرشم به احتمال زیاد شکسته... بقیه زخماشم چیزه خاصی نبود
پانسمن شد... برید صندوق تا اون موقع هم دوستتونو میبرن سی تی اسکن... تا دکتر مطمئن بشه
سرش مشکلی نداره...

سریعا کارهارا انجام داد و برگشت. به اتاقی که محمدطاها دران بود...

محمدطاها بیهوش برروی تخت خوابیده. دستش و سرش پانسمن شده بود!! و پرستاری بالای
سرش بود...

- چه طوره خانوم؟

- خوبه... سیتی چیزی نشون نداد... چند ساعت دیگه بیدار میشه... آرامبخش زدیم بهش...

- مرسی خانوم.

پرستار اتاق را ترک کرد و کاوه برروی صندلیه کنار تخت نشست...

که صدای گوشیه محمد طاها برایش امد

دست در جیبه او کرد و گوشی را درآورد...

البته صفحه اش در درگیری ترک برداشته بود... با دیدنه اسمه مامان جونم اهی گفتو پاسخ داد

- جانم خاله اشرف؟

- سلام خاله جان تویی کاوه؟

-اره خاله خوبین؟

-این محمد کجاست جواب نمیده...

نگاهش به سمت محمدطاهایی که چشمانش بسته و صورتش کبود و زخمی بود رفتو گفت

-دستش بنده خاله یکی دوساعت دیگه خودش بهتون زنگ میزنه...

صدای اشرف نگران شد

-دلم شور میزنه خاله...راستشو بگو...

سعی کرد مثله همیشه لبخند بزند

-نه بابا خاله اولاً بادمجون بم افت نداره...دوما ما از این شانسا نداریم که؟

اشرف با این مسخره بازیه کاوه مطمئن شد که چیزی نیست که نگران شود

-باشه خاله بهش بگو بهم زنگ بزنه!

--چشم خاله...بای.

-بای ودرد...خدافظ.

-خداحافظ.

نمیدونم چندساعت بود که تو خودم میپیچیدم....

نمیدونم کجای تنم درد میکنه...کجام تیر میکشه...فقط میدونم...کلی حرف خوردم...با کلی

کتک...

حرفاشون و نیشاشون اذیتم کرد...کتکاشون نشست به تنم...

ولی حرفایی که به محمدطاها زدند سوزوند منو....کتکایی دیروز جلو چشمم خورد داغون کرد

منو...

حرفایی که نریمان بهش میزد داغونم کرد...

واز همه بدتر میترسیدم از عاقبتی که براش بود...از حرفی که نریمان بهم زد

-ببین دختره(...فکر نکن میذارم اون پسره راحت بشینه سر جاش...تو گوشت فرو کن...کسی که

با خواهره من باشه...نباید رو زمین باشه!!!

همونجا بود که لرزیدم... از عاقبت محمداطاهام لرزیدم و به پای تک برادرم افتادم...

-نریمان مرگه من... کاری باهاش نداشته باش... نریمان التماس میکنم... نریمان منو بکش... انقدر بزن تا بمیرم ولی با اون کاری نداشته باش...

جون ماما...

لگدش دوباره نصیبم شد

-جون مامانمو قسم نده حیوون... من مرده بودم که تو با پسره مردم ریختی روهم؟ اره؟ عوضی فردا میبرمت پزشک قانونی صبر کن ببین...

خوردم کرد...

چه قدر درد داشت حرفایی که خوردم...

کتکایی که از بابام خوردم...

حرفایی که از مامانم خوردم...

همون موقع بابام با صدای بیحالی که همیشه داشت داد زد

-دیگه چی؟ ببریم پزشک قانونی حرف بخوریم... ابرومون بره پیشه مردم؟ اره؟

مامانم داد زد

-ای خدا من چیکار کنم با این دختر؟ با این مایه ننگ... من چه غلطی کنم با این ورپریده... این چیه

من تربیت کردم؟ زنگ میزنم فردا بیان ببرنت از این خونه تا دیگه مایه ننگ من نباشی!!!

خدا!!!؟

تو خدا میشناسی؟

خدا کی گفت دختر تو این جوی بزن که نتونه نفس بکشه؟

خدا کی گفت تهمت بیجا بزن؟

خدا تو شاهد باش...خدا خودت ببین!!

پدر به کمکم امد...وقتی مادر نامی بهم تهمت زد...

-نه زن...الان اینجوری بفرستیمش داداشم شک میکنه صبر کن یکم حالش خوب شه...سرحال شه بعد میگم داداش اینا بیان...

مرسی پدر از طرفداریت...

چگونه پاسخگوی این همه محبتت باشم؟

اینجوری شد که دیگه نزدن منو...

دیگه کمر بند تنمو نوازش نکرد...

ولی حرفاشون قلبمو شکست...از ته دل اه کشیدم...

از ته دل گفتم

خدا واگذارشون کردم به خودت!!

مدرسه رفتنم قدغن شد...وقتی دارم شوهر میکنم...مدرسه به چه دردم میخوره؟

مهم محمدطاهاست که ازش خبری ندارم...

دوروزی گذشت و هیچ خبری نیست...

دارم جون میدم تو بیخبری!

تو دل اشوبی که دارم!

بابا همین الان رفت دنباله موادش...مامانم که نیست...نریمانم بیرونه...

بعد از کلی جنجالی که تو مغزم بود تصمیمو گرفتم با یه صلوات رفتم سراغه تلفن...

با ترس برداشتمو شماره محمدطاها رو گرفتم...

با هر زنگی که میخورد دل شوره من بیشتر میشد...

تا اینکه صدای گرفته اش پیچید

-بله؟

اشکام چکید

-محمدطاها...

یه دفعه صداش رفت بالا..

-جانم؟ نرجسی... جانم؟ خوبی؟. چیشد؟ چیکارت کردن؟

-من خوبم... تو خوبی؟

-من اره خوبم... ولی مامانم نمیداره از خونه پیام بیرون... فکر کن... پسر به این گندگی تو خونه

بست شدم!!!

-منم زندانیم!!!

-الهی بمیرم برات..

-زبونتو گاز بگیر...

اهی کشیدو گفت

-باید بمیرم که نتونستم ازت دفاع کنم... باید.

-تو تنها بودی محمدطاها!!!

-تو از من تنها تری!

اشکام بی وقفه میریخت... از مهربونیش... از دردی که تو صداش بود...

-عیبی نداره.. ولی محمدطاها زنگ زدم که بگم تمومش کن... تو رو خدا... نریمان دنبالت... بگیره بلا

ملا سرت میاره... تو رو خدا دیگه کاری با من نداشته باش... من دارم ازدواج میکنم.

یه دفعه با دادی که زد گوشیه از گوشم دور کردم

- تو غلط میکنی... نرجس اون رو سگمو بالا نیارا... من به مامانم گفتم تو رو میخوام... گفتم یا تو یا هیچ کس... میخواد بیاد خونتون... تو رو خدا تحمل کن یکم.

هق هقم بالا رفته بود نمیتونستم حرف بزنم...

- گریه نکن نرجسی...

- همه چی تموم شد محمد طاها خدافظ.

گوشیو گذاشتمو همونجا نشستمو به حاله خودمو وعشقم زجه زدم!!!

دوروز مونده بود به خواستگاریه جدیه نادر از من...

یه جوایی خواستگاری که نه... بله برون بود وفامیلای زنعمو میخواستن بیان!!

داشتم لباس میشستم که زنگه خونه رو زدن...

مامان دمپایی های بابا رو پوشیدو رفت سمته در

-بله؟

با باز شدن در شلوارلیه نریمان از دستم افتاد...

محمدطاها با پیشونی که یه چسب روش بود وبا یه خانوم چادری جلو در وایساده بود!!!

مات شده بودم که مامان داد زد

- برو تو.

لنگون لنگون دوییدم تو خونه که دیدم... مامانو اون خانوم دارن میان تو ومحمدطاها هم پشته سرشون.

سریع چادرنمازمو که رومبل های دربو داغونمون بودو گذاشتم روسرم...

هنوز صورتم کبود بود وپامم میلنگید...

اونم به خاطر این بود که نریمان رو مچه پام سرپاوایساده بود!

مامان همونجور که دروباز میکرد گفت

-بفرمایید.

جلو در وایسادمو سرمو انداختم پایین...نگام افتاد به کفشای پاشنه بلندش که دراوردشونو اومد تو...حالا روبه روم وایساده بود...

-سرتو بالا کن ببینم کیه اون دختری که مخه پسره منو زده.

معلوم بود با توپه پر اومده!!!

اروم سرمو اوردم بالا...به غیر از چشماش که رنگی بود بقیه اجزای صورتش نشون میداد که مادر محمدطاهاست!!!

-سلام.

جوابشو نشنیدم ولی نگاه تحقیر آمیزی که بهم انداخت و کامل حس کردم.

پشته سرشون عطر محمدطاها برام اومد سرمو بالا گرفتم...نا خداگاه اشکم چکید...

صورتش پراز زخم بود...سرش معلوم بود بخیه خورده...دستش باند پیچی شده بود...

خیلی اروم گفت

-نرجسی...

چشممو بستمو گفتم

-بفرمایید.

راه افتاد سمتة مادرشو کنارش نشست.خونه تو سکوتة مطلق بود فقط صدای گوینده اخبار رو

مخ بود...

سریع شربت ابلیمو درست کردم و ریختم تو لیوانو رفتم بیرون...

اول بردم سمتة مادرش...قیافشو جمع کرد گفت

-میل ندارم...

رفتم سمتة محمدطاها که موقه برداشتنه شربت اروم گفت

-فدای سرت، خودم سهمشو میخورم....

بدون نگاه کردن بهش رفتم وسینی رو گذاشتم رو میز..

ونشستم رو مبله تکیه کنار مامان.

سرمو انداختم پایینو با گوشه چادرم بازی کردم...

مامان با اخم گفت

-بهتر نیست بگین چرا تشریف آوردین!!!

مامانه محمدطاها هم که میدونستم اسمش اشرفه گفت

-هیچی اومده بودیم دخترتونو زیارت کنیم که کردیم...بعدم چادرشو جمع کرد و قصد بلندشدن

داشت که محمدطاها گفت

-مامان...قرارمون این نبود...

یه دفعه مادره داد زد

-کوری مگه ببین خونشونو...من از اینجا واسه تو دختر نمیگیریم محمد...خودت گفتی بیا بریم یه

نظر دختر و ببین نپسندیدی بعد...من دختره رو هم دیدم مالی نیست!!!

حالا خوبه خبر نداره کتکای محمدطاها به خاطره من بوده نه تصادفو دست به یقه شدنش با یه

عده ادم روانی!!!

حالا خوبه خبر نداره کتکای محمدطاها به خاطره من بوده نه تصادفو دست به یقه شدنش با یه

عده ادم روانی!!!

وگرنه الان اونم میزد توسرم....

لحظه به لحظه خورد تر میشدم...نفسم تند شده بود وپشته سرش اشکام تند تند میریخت...

نمیخوام بریزین... یک دفعه هم شده اشک نریز نرجس...

خاک تو سرم با این اشکام... با این ضعفم...

مامان صداش رفت بالا

- هوی خانوم حده خودتو بدون تو خونه من نشستی داری حرف میزنیا!!!

محمدطاها برگشت سمت مامانمو گفت

- خانوم شما اروم باشین... مامانه من یکم تند برخورد کرد شما ببخش... مامان نکن تورو خدا!!!

مادرش دوباره اروم شدو پارو پا انداختو گفت

- محمد داری میری رو اعصابما یک ماهه رو مخه من قدم زدی بس نبود؟ برگشت سمت مامانو

گفت

- خانوم... من انقدرم بد نیستم... اینم میدونم وقتی جایی مهمونم حرمت نگه دارم... پسره من یه

دوره ای با دختره شما دوست بوده که این تو خانواده ما قدغنه... ما اصلا دوست نداریم دختره

پسر قبل از ازدواج باهم رابطه داشته باشن... اصلا یه همچین دخترایی وقتی با پسره من رفیق

میشن... از کجا معلوم با صد نفر دیگه نباشن؟

مامان توپید

- خانوم مثله اینکه پسره شما دنباله دختره من بوده ها...

سرم پایین بودو نمیفهمیدم چه جوری همدیگرو نگاه میکنن.

- خانوم پسره من یه خریدی کرده دختر شما چرا قبول کرده؟ این نشونه این نیست که دختره

شما راحت با هر کسی دوست میشه و به عبارتی دیگه هرز

محمدطاها پرید وسطه حرفش

- ماما... ببینین خانوم ما اومدیم اینجا تا وقت بگیریم بیایم خواستگاریه دخترتون...

با جیغه مامانه محمدطاها سرمو بلند کردم

- تو غلط میکنی واسه خودت حرف میزنی... ببین محمد از سره قبره من باید رد شی بیای اینو بگیری!!!

این...

منظورش از این منم؟

مامان بلندشده و گفت

- خانوم پاشو از خونه من گمشو بیرون... پاشو... اومده تو خونه من هرچی از دهنش در میاد میگه...

مامانم سریع بلندشده و گفت

- بفرما اینم از مهمون نوازیشون...

مامان - به شما ربطی نداره... هری.

محمدطاها بلندشده و گفت

- مامان تورو خدا نکن این کارو... ولی مادرش راشو ادامه داد که محمدطاها داد زد

- من نرجسو میخوام همین که گفتم.

مادرش برگشت و دستشو برد بالا وزد تو گوشش...

چشممو بستم تا نبینم... محمدطاها به خاطره من روبه روی مامانش وایساده...

- محمدطاها...

مادرش با حرص و دستایی که میلرزید گفت

- به خاطره یه افریته روبه روی من... مادرت... وایمیسی؟ به خاطره این اشغال که چشمش به ماله

باباته... برای اولین بار دستمو روت بلند کردم... بی لیاقت.

اومد بره بیرون که دهنمو باز کردم با صدایی که توش بغضم هر ان نزدیک بود بترکه گفتم

-خانوم اینی که روبه روته هیچ وقت دنباله پسرت نبوده...این افریته که روبه روته به پسرت گفت
 ما به هم نمیخوریم...این اشغال چشمش هیچ وقت به ماله شما وپسرت نبوده...حالا هم تشریف
 ببرید...مطمئن باشید من با پسرتون ازدواج نمیکنم... پسری که روبه روی مادرش...مادری که
 بیستو پنج سال براش مادری کرد وایسه...دوروز دیگه منم میندازه ومیره...بفرمایید به سلامت.
 برگشتم تا بیشتر از این خورد نشم...

که چادرم کشیده شد وصدای محمدطاها اومد

-نرجس من دست از سرت برنمیدارم...من عاشقتم...توهم منو میخوای...پس هیچ کس نمیتونه
 سنگ بندازه جلو پامون...

مامان خندیدو گفت

-اخی اقا پسر در اشتباهی چون دوروز دیگه دختره من ازدواج میکنه و دیوار میکشن بینتون چه
 برسه به سنگ...بفرما...

صداش نالون شد

-چی میشنوم من نرجس؟

-درست شنیدی برو...

مادرش رفت بیرونو گفت

-بیا محمد بیا..خوشبخت شه دخترتون.

هنوزصدای بسته شدن درخونه رو نشنیده بودم که بغضم ترکیدو صدای گریم تو کله خونه پخش
 شد.

مامان نشست رو مبلو پا انداخت رو مبلو گفت

-نه خوشم اومد...خوب چیزی تور زدی...پسره خوش قیافه بود...چی به خوردش دادی که
 اینجوری میخوادت...

همونجور که سرم رو زانو هام بود گفتم

-ول کن مامان.

-من ول کنم؟ اره؟ دختره عوضی میدونی چه حرفایی بهت زد؟ فهمیدی چیکار کرد؟ زنیکه هرچی از دهنش دراومد بارمون کرد!!!

ومن بازم هق هق کردم و تمام حرفاشونو به جون خریدم...

از همه بدتر وقتی بود که نریمان فهمید...

بازم لگداهش به پهلو هامو شکمم چسبید...

دیگه خبره شده بود و میدونست چه جوری بزنه که هیچ اثری نمونه و فقط درد بکشم.

خدایا خودت بهم صبر بده... حداقل نادر خوب باشه...

نادر اصلا تو ذهنم برام ترسناکه... چه جوری به عنوانه شوهر قبولش کنم؟

اصلا این خیانت نیست مگه؟

من هنوز دلم پیشه محمدطاهاست... چه غلطی کنم؟

خدایا چیکار کنم؟

خودت یه راهی پیشه روم بذار...

خودت نجاتم بده...

از همه بدتر دلم شوره محمدطاهارو میزد که نریمان دنبالش بود و به خونش تشنه بود.

کتو دامن یاسی رنگم تو تنم نشسته بود...

روسریه قهوه ای رنگمو گذاشتم سرمو موهاموهم فرستادم تو...

من دیگه سرد شده بودم... این چند روز انقدر اشک ریختم که دیگه اشکام خشک شده!!!

زندگيه من تموم شد...محمداها واسه هميشه از ذهنم بايد بره بيرون .بايد سعي كنم نادر و قبول كنم كه نميشه...

بيخيال نرجس حقه فكر كردن نداري... نكام افتاد به مامان كه مبلای خونه همسايه رو آورده بودو داشت درستشون ميكرد بابا سعي ميكرد با تپيي كه ميزنه قيافه نزارشو بهتر نشون بده ونريمان با اخم داشت عطرشو رو خودش خالي ميكرد!!!

خدایي خوش قيافه بود اما يه ذره هم اخلاق نداشت...نترس بود يعني هر خلافی ازش سر ميزد با شونزده سال سن از مدرسه اخراج شده بود اونم به خاطره زدنه همكلاسيش.

تو خيابونم يه دفعه يه نفرو با چاقو ناکار كرد وان بيچاره هم از ترس هيچ شكايتهی ازش نكرد.
بس كه اين پسر حيون صفت بود.

زنگه خونه رو زدن...دل شورم بيستر شد...دستام ميلرزيد...نريمان رفت سمتة درو باز كردش...
مهمونا يكي يكي ميومدن تو خونه...

اول از همه عمو بعدش زعمو بعدش خواهربرادرای زعمو با بچه هاشون سرهم بيست نفری بودن...
تو دسته دخترا جعبه های كادو پيچ شده ای بود كه معلوم بود برای منه خاكبرسر بود...

غمم ميگرفت...قلبم سنگين ميشد وقتی ميديدم با لبخند نكام ميكنن...وقتی ميديدن واقعا از نادر سرترم و خوشگل تر...ولی بيكس تر و بدبختتر...
يه دفعه يه دسته گل جلو چشمم گرفته شد...

دستمو كه ميلرزيد بردم جلو گلو گرفتم...كه قيافه خندان وچندشه نادر ظاهر شد.
-سلام بانو...

سر مو انداختم پايينو صدایي كه خودم به زور ميشنيدم گفتم
-سلام.

نادرم رفت رو مبلای كنار باباش نشست.

حرفا زده شد ومنم چایی بردم براشون نشستم کنار مامان...

هرکی میدی منو فکر میکرد عزیزم مرده انقدر که بیحال بودم... انگار نه انگار که دارن راجع به زندگیو آینده من حرف میزنن...

حرف مهریه زده شد اصلا نفهمیدم چه قدر شد... حرف شیربها زده شد اصلا نفهمیدم چه قدر...
حرف عقد کنون زده شد اینو نفهمیدم پس فردا...

یه عقده محضری و اخره هفته هم جشنه عقد!!!

حس میکردم دیوارای خونه دارن تنگ میشن... دارن نزدیک میشن... میخوان خفم کنن...

چه قدر راحت زندگیم داشت داغونتر میشد... چه قدر راحت داشتم فروخته میشدم...

چه ارزون بابا منو به یه تیکه زمین فروخت... زمینی که همونجا دیدم عمو تو مجلس گفت

-میبخشم به برادرم به خاطر اینکه تاجه سرشو به نادره من پیشکش کرد.

هه... تاجه سر... تاجه سرشو فروخت.

خاکبرسر تویه برادر که حقه پدریه پدرمو داری بهش میدیو منت میذاری سرش!!!

خدایا شاهد باش... برادر به برادر رحم نداره... شاهدباش... پدریه دختر رحم نداره...

شاهد باش زمینت داره میشه جنگل...

زمینت داره از باغ وحشم بدتر میشه...

خدایا حتی حیونا هم به همخونشون رحم دارن ولی ادما...

با صدای زنگه در سرمو اوردم بالا...

قیافه مامان بابا سوالی بود... واقعا کیه که این وقته شب زنگه خونه ما رو میزنه؟

نریمان با یه ببخشید رفت سمته در...

نادر با چشماش داشت میخورد منو که عمو گفت

-خب داداش این دختر وپسرما برن یکم باهم حرف بزنین؟

بابا هم لبخندی زد وگفت

-اختیار دارین...نرجس جان بابا برید تو اتاقتو با اقانادر صحبت کنید.

چرا زمان وای نمیشه؟

یعنی باباهم بلد بود محبت کنه؟

بلند شدم...دلم شور میزد نریمان چرا نمیاد تو خونه؟

همه داشتن نگام میکردن صدای دربازم اومد...این دفعه صدای محمدطاهام برام اومد

-باز کنین این درو...

همه برگشتن سمتہ درمامان چنان نگام کرد که داشتم سکتہ میزدم.

محمدطاها اینجا چیکارمیکرد؟

بابا سعی کرد لبخند بزنه

-خونه همسایه است هرشب دعوا دارن...بابا جان شما برو بالا...

رفتم سمتہ پله ها ونادرهم پشتہ سرم...

اولین پله

-بازکن نریمان...

وایسادم...زنعمو گفت

-خان داداش مثله اینکه نریمان جانو صدا کردن.

مامان-سوری جون حتما دوستاشن.

صدای نادر اومد

-برو بالا دختر عمو...

پله بعدی...

صدای اخه محمدطاها...

نفسم تند شد...

-دختر عمو نمیری؟

یه پله دیگه...

بازم صدای عشقم -نرجس...

برگشتم که سینه به سینه نادر شدم...

همه با این صدا بلند شدنو ویه دفعه در باز شدو محمدطاها با یقه ای که پاره شده بود اومد تو...

بابا-چه خبره اقا؟

محمدطاها نفسی گرفتو گفت

-ببخشید که مجلستونو بهم زدم.

مامان دادزد

-برو بیرون.

سرشو تکون داد ونگاش افتاد به من که رو سومین پله خشک شده بودم.

-نرجس...

نادر رفت پایینو یقه به یقه اش وایساد...

-بفرما بیرون داداش.

هولش داد کنارو گفت

-من اومدم خواستگاریه نرجس.

یه دفعه بابا دادزد

-برو بیرون.

دهنم خشک شده بود همه نگاهشون به محمدطاها بود.

نادر بازم اومد جلو گفت

-دیر کردی پسر...نرجس دیگه زنه منه.

محمدطاها پوزخندی زدو گفت

-اوه زنه تو؟برو بابا...

چیکار داری میکنی محمدطاها؟

داری همه چیو بهم میریزی؟

نادر یقشو کشیدو گفت

-گمشو بیرون تا فکه خوشگلتو پایین نیاوردم.

بازم بهش پوزخند زدو گفت

-تو برو اون پسر عموت که تو حیاط اشو لاشه جمع کن بعد بیا جلو.

نادر -خفه شو مگه کوری نرجس داره زنه من میشه!!!

لبخندی زد...چرا انقدر ارومه؟

من از این ارامشه قبل از طوفان محمدطاها میترسم...

خیلی جدی ومطمئن وایساده!!!

ومن از این میترسم...

نادر برگشت سمتمو گفت

-اصلا دختر عمو خودت بگو مگه من قرار نیست شوهرت بشم؟

میخه نگاهه محمدطاها شدم...

ببخش محمدطاها... ببخش که مجبورم خوردت کنم؟

حلالم کن...

یه قطره اشکم چکیدو سرمو به معنیه اره تکون دادم.

نادر لبخند زدو در کماله تعجب محمدطاها هم لبخند زد که باعث شد نفسم تو سینه ام حبس

بشه...

ازت میترسم محمدطاها...

دستشو آورد جلو گفت

-تبریک میگم اقا نادر... فقط برات متاسفم.

نادر اخم کرد

-چرا؟

پوزخندی زدو گفت

-جنسی که خریدی دسته دومه!!!

-تبریک میگم اقا نادر... فقط برات متاسفم.

نادر اخم کرد

-چرا؟

پوزخندی زدو گفت

-جنسی که خریدی دسته دومه!!!

-محمدطاها...

پام لرزید...زانهام سست شد...نشستم رو پله...

دسته دوم؟

محمدطاها نکن این کارو...نزن این حرفو...

همه سکوت کرده بودن هیچکس حرفی نمیزد...همه میخواستن بفهمن چه خبره؟

بابا اومد پاشه که عمو نشوندش...

نادر دادزد

-عوضی دهنتم ببند!!!

محمدطاها شونه بالا انداختو در آرامش کامل گفت

-خب گفتم شاید دوست داشته باشی بدونی...زنه ایندت...جنسی که داری میخری...فابریک

نیست!!!

قلبم وایساد...یه ان حس کردم دنیا جلو چشمم تیره وتار شد ولی سعی کردم که چشممو باز نگه دارم.

مشته نادر اومد بره تو صورتو محمدطاها که محمدطاها دستشو گرفتو زل زد تو صورتشو گفت

-جنسه خوبیه من که خیلی خوشم اومد ازش!!!دسته دوشم ارزش داره.

بعدم دستشو پرت کردو برگشت سمت جمعیه که خشک شده بودندو گفت

-مبارکتون باش!!!

صدای پیچ پچا تو مخم بود توانایی حرف زدن نداشتم چه برسه بلند شدن فقط با نگاهی که توش

تمام عجزمو...ناراحتیمو...گلگیمو ریخته بودم به محمدطاها نگاه کردم که زیر لب گفت

-بهم اعتماد کن.

عمو داد زد

-چی میگن اینا؟

بابا با صدایی که میلرزید گفت

-خان داداش دروغ میگه!!

نادر سریع از خونه زد بیرون...

زنعمو دادزد

-از کجا معلوم؟ من که اعتماد ندارم... پاشید بریم... من دختر میخوام بگیرم واسه پسر... نه
یه... نگاهه بدی بهم انداختو رفت بیرون... تمام فامیلاشون پشتت سرش... البته همشون موقع رفتن
چنان نگاهی بهم انداختن که بدترین لحظه زندگیم بود.

مامان بابا التماسشون میکردن که اشتباه شده ولی هیچ کس گوش نمیکرد.

ومن سرمو انداخته بودمو پایینو فکر میکردم چی میشه؟

چه جوری میخوان منو بکشن؟

دیگه حتی گریه نمیکردم... فقط خشک شده زل زده بودم به محمداهایی که جلوی همه دادزد
که من باهش بودم...

که دادزد من دسته دومم...

که به نادر گفت فابریکم ماله اون بوده!!!

منی که فقط یه بار باهش دست دادم یه بارم قرصو گذاشتم کفه دستش!!!

نریمان با یه صورته خونی اومد تو خونه و دادزد

-حروم زاده... گوره خودتو کندی!!!

محمداها بیخیال نشست رو مبلو دسته چکشو درآوردو گفت

-چند میفروشی خواهرتو؟

مامان بابا با صورتی که ازش اتیش میزد اومدن تو خونه...

بابا رفت سمتشو یقشو کشیدو شروع کرد فش دادن ومن هیچ کاری نمیتونستم بکنم...

مامانم اومد سمته منو موهامو گرفتم از روپله ها کشیدم پایین...

هیچی نمیشنیدم جزء فشهایی که بابا ونریمانو مامان میدادن...

زیر دستو پاش بودمو فقط نگاه محمداها میکردم...

مامان نشست رو مو دستشو گذاشت رو گلوم...

صدای زنگه خونه میومد!!!

محمداها ازخودش دفاع میکرد

نفس کم اوردم...

میتونست حریف بابا ونریمان بشه

گلوم میسوخت...

نریمان یه دفعه گلدونه وسطه خونه رو بلند کردو کوبوند تو دیوار

چشمام تارمیدید...

بازم صدای زنگه که یه سره شده بود...

نصفه گلدونه شکسته ای که تو دستش بودو اومد بزنه تو سره محمداها

کبودشدنه خودمو میفهمیدم...

محمداها دستشو آورد بالا و گلدونه شکسته فرو رفت تو دستش...

چشمام بسته شد...

صدای باز شدنه در اومد

حس کردم اکسیژن داره میاد تو ریه هام...

-نرجس چشمتو باز کن...نرجسی...

سرفه می‌کردمو نمیتونستم نفس بکشم...

دستی نشست رو سینمو و شروع کرد ماساژ دادن...

-اروم نفس بکش..اروم.

چشممو باز کردم

محمدطاها روبه روم با رنگی پریده نشست

-پاشو بریم پاشو..نرجس.

بابا دادزد

-اره ببر تخمه حرومو ببرش گمشید از خونه من...

مامان جیغ زد

-تو دیگه دختره من نیستی گمشید از این خونه بیرون.

محمدطاها زیر بازومو گرفتو بلندم کرد...

کتی که تنم بود خیس شد برگشتم دیدم خونه که داره از دسته محمدطاها میریزه...

نگام افتاد به نریمان که دستاشو نویدو کاوه گرفته بودن وامیرم بابا رو گرفته بود...

پاشدمو نگاشون کردم

محمدطاها منو کشیدو گفت

-بیاید بریم بچه ها...

بابا نگام کردو گفت

-تو اجازه پدر میخوای واسه ازدواج دیگه...عقدشو میذارم رو دلت...

نریمان دادزد

-اقا پسر منتظر انتقامم باش.

فقط نگاشون کردم...راضی بودم برم...برم از این خونه...از این جهنم...

ازجایی که مادر میخواست بچشو بکشه!!!

محمدطاها روسریمو گذاشت روسرمو گفت

-نرجس بیا همه چی تموم شد.

منو کشید بیرون...نویدو کاوه وامیرم اومدن بیرون...

کاوه نگاش افتاد به دسته محمدطاها گفت

-طاها دستت.

بدونه اینکه منو ول کنه گفت

-چیزی نیست ماشین کجاست؟

امیر دویدو گفت

-بیارش اینور کوچه تنگ بود نتونستم بیارمش تو.

منو کشیدو رفتیم سمته سره کوچه...

لحظه به لحظه کتم خیس تر میشد

بالاخره دهنمو باز کردم

-محمدطاها...

-هیششش...هیچی نگو همچی تموم شد.

منو نشوند رو صندلیو خودش نشست کنارم نویدم نشست کنارش وراه افتادیم...

تا نشستیم نوید دستشو کشیدو گفت

-بده ببینم چه غلطی کردی؟

نگام افتاد به دستش...دلم ضعف رفت خیلی داغون بود وعمیق...نمیدونم چه جوری تحمل میکرد!!!

محمدطاها چشماشو بستو داد زد

-ایییی...

نویدبرگشت رو به امیر گفت

-برو بیمارستان...بخیه میخواد.

محمدطاها-نه نمیخواد برو خونمون.

امیر که عصبانیت ازش میبارید گفت

-به نظرت رات میدن؟

محمدطاها دادزد

-میگی چه غلطی کنم؟

کاوه برگشتو گفت

-بابا داد نزنن...رنگ تو روی این دختر نیست...نوید خودت میتونی یه کاری برای دستش کنی؟

نوید بازم نگاه کردو گفت

-کیفمو میخوام خونمونه!!!

کاوه برگشت سمت امیرو گفت

-برو خونه نوید اینا وسایلشو برداره.بازم برگشتو گفت

-محمدطاها من به تو چی بگم؟

محمدطاها چشماشو بستو گفت

-تو جای من بودی چیکار میکردی؟

-خب پسر خوب ادم از خونه فرار میکنه میره یه دختر از خوشنون با دعوا میاره بیرون که چی؟

محمدبا درد چشمشو بستو گفت

-تموم کن کاوه حال ندارم.

کاوه برگشت سمت من که هنوزم اشک میریختمو گفت

-ابجی تو خوبی؟

هق هقم نمیداشت حرف بز نم...فقط سرمو تکون دادم.

ماشین ترمز کردو امیر گفت

-کاوه برو پایین ابو با چندتا دونه قند بگیر دارن از حال میرن!!!

نوید یه دستمال دیگه گذاشت رو زخمه محمدطاها وگفت

-یه بسته دستمالم بگیر خونش بند نیاد.

نگام افتاد به محمدطاها که لحظه به لحظه بی رنگو رو تر میشد...حس میکردم کم کم داره لرزم میکنه.

-محمدطاها...

چشمشو با بیحالی باز کردو گفت

-تو خوبی؟

-اره...چرا اینکارو کردی؟

-نمیتونستم بذارم اون نادر عوضی بیاد ببرتت گفتم که میخوامت پاتم میمونم تموم کن این بحثا..

-تموم کنم؟ منو دیگه تو اون خونه راه نمیدن!!! میفهمی؟

چشمشو بستو نالید

-بعدا باهم حرف میزنیم بس کن.

زدم زیر گریه وبه حاله خودم اشک ریختم.

کاوه اومد ودوباره راه افتادیم...یه اب معدنیو چندتا قند وداد دسته نوید وگفت

-بده کوفت کنه تا نمرده.

بعدم یه اب معدنیه گرفت سمته من

-بخور اجی...انقدرم اشک نریز خدا بزرگه.

ابو گرفتمو یکم خوردم.

نوید با نگرانی دست گذاشت رو پیشونیه عرق کرده محمداها وگفت

-طاها چشمتو باز کن...طاها صدامو میشنوی؟

با نگرانی نگاهش کردم سرشو افتاده بود روشونشو بیحال شده بود...

صدای ناله اش اومد ولی حتی نمیتونست چشمشو بازکنه....

کاوه داد زد

-به گاز دیگه امیر.

دستمالای سفید سرخ میشدو سریع نوید عوضش میکرد شلواره خودشو محمداها سرخه

سرخ شده بود.

با ترمزه امیر نوید سریع پرید پایینو گفت

-الان میام...

رفت تو خونه ومحمدطاها بیحرکت چشماشو بسته بود ومن بی وقفه اشک میریختم.

کاوه-اجی گریه نکن الان میریم خونه ما دستشو پانسمان میکنیم خوب میشه!!!!

نوید اومد وگفت

-بدو بدو به مامان اینا گفتم میرم بیمارستان.

جلوی دره یه خونه ویلایی پیاده شدیم که تو بالاشهر بود....

کاوه ونوید دوتایی محمدطاها رو بردن تو خونه وامیرم به من گفت

-بیاین نرجس خانوم.

سربه زیر راه افتادمو رفتیم توخونه.

خانومی چادری اومد جلو درو با دیدن پسرا زد تو صورتشو گفت

-وای خاک عالم تو سرم کاوه چیشده؟

کاوه با مسخرگی گفت

-هیچی ننه برو تو ما این نفله رو بیاریم.

رفتن تو..روم نمیشد همونجا وایساده بودم با یه کت دامنی که کتم خیسه خون بود...و یه صندله

مامان که بدو بدو پوشیده بودم.

اون خانوم اومد پایینو گفت

-امیر جان برو بالا منم این دخترمو میارم.

دستشو آوردو سرمو اوردم بالا...مهربونی از صورتش میبارید

-ببینمت چه دختره خوشگلی تو نرجسی؟

-بله.

-بریم تو...بریم ببینم کیه پسره منو به این روز دراورده بریم عزیزم.

هولم داد وگفت

-تو چرا لباسات خونیه؟

-واسه دسته محمدطاهاست.

-بریم تو نوید دکتره میدونه چیکار کنه؟

رفتیم تو خونه که دیدم محمدطاها رو مبلی دراز کشیده و وسه تا پسرا بالا سرشن...

اون خانوم هولم داد سمته مبلو گفت

-بشین دخترم...بشین بینم چی شده؟

رفتم کنار محمد طاها وکناره نویدی که داشت با بتادین زخمشو تمیز میکرد گفتم

-اقا نوید چیشد؟

-چیزی نیست شما برو بشین...نبینید بهتره.

همونجا نشستمو نگاه کردم به سوزنیه که اروم اروم رو دسته محمدطاها میشست.

محمدطاها اه میکشیدو امیر با دستمال عرقه رو پیشونیشو پاک میکردو زمزمه میکرد

-طاقت بیار تموم شد.

چند دقیقه بعد نوید آخرین چسبو هم رو باند زدو سرمشم چک کردو گفت

-خدا کنه عفونت نکنه!!!

کاوه-دستت دردکنه برو دستتو بشور بیا چایی بخور.

امیر نشست رو مبلو گفت

-چرا بهوش نمیاد؟

نوید همونجور که میرفت سمته دستشویی گفت

-چیزی نیست خون زیاد از دست داده غلط نکنم میگردنشم عود کرده!

اون خانوم از اشپزخونه با یه سینی چایی بیرون اومدوگفت

-بیاین ببینم چی شده؟

همون موقع دره یه اتاق باز شدو دختری چادر بسر وبا قیافه ای خواب الود اومد بیرونو گفت

-چه خبره کاوه؟

امیر پاشدو گفت

-چیزی نیست خانومم...بیا ببین کی اومده؟

چشمای دختر باز شدو گفت

-اِ امیر توهم اینجایی؟

کاوه-دکی...نکه هیچ وقت نیست.

دختر اومد جلو ترو گفت

-سلام...وای اقا محمدطاها چش شده؟

امیر-چیزی نیست!!!

پاشدمو اروم گفتم

-سلام.

نگاش افتاد به منو گفت

-سلام عزیزم...وای تو نرجسی؟

-بله!!!

خوشم میاد همه منو میشناسن...

خانومه-بشین دخترم بشین بگو چیشده؟

با گفته این حرف همه حواسشون جمعه من شد حتی نویدی که از دستشویی اومده بود بیرون...

شروع کردم با گریه همه قضیه هارو تعریف کردن!!!

نوید اهی کشیدو گفت

-محمدطاها اشتباه کرد نباید میومد شما رو از خونه میاورد بیرون..اونم با اون دعوا و بزن

بزن...چند دقیقه دیرتر رسیده بودیم...صدرصد یه بلایی سره جفتتون میومد.

فقط سرمو انداختم پایینو بیشتر اشک ریختم.

امیر-نرجس خانوم ما همه چیو قبول داریم...سختیاتون..مشکلاتون

ولی این راهش نیست!!!

-من میدونم...محمدطاها اشتباه کرد...وقتی دید پدرمادرش راضی نیستن...دیگه نباید میومد اما

با اومدنشو زدن اون حرفا وگفتن اون دروغا کاری کرد که دیگه مادرم اینا منو تو خونه راه ندنو

نریمانم به فکر تلافی بیوفته.

مادره کاوه دستی کشید پشتمو گفت

-قربونه اون دلت بشم...چی کشیدی تو؟عیبی نداره...حالا اتفاقیه که افتاده....

کاوه با عصبانیت گفت

-مادره من اتفاق؟الان میخوان چیکار کنن؟محمدطاها رو که از خونه انداختن بیرون نرجس

خانومم که دیگه تو اون خونه جایی نداره!!!

نفسم تند شد

-چی انداختن بیرون؟

نوید-شما نمیدونستی؟

-نه مگه محمدطاها؟

نوید سرشو تکون داد وگفت

-این چند روز انقدر دعوا کرد تو خونه به خاطره شما که مادرشم گفت یا ما یا اون دختره که

محمدطاها هم ازخونه زد بیرونو گفت

-اون دختره...

تا امشبم اینجا بود...با هم بودیم که محمدطاها گفت میرم خونه..بعد از یه ساعت دلمون به شور

افتادو زنگ زدیم به خونشون که خواهرش گفت اینجا نیومده ماهم فهمیدیم اومده خونه شما.

بازم زدم زیر گریه وگفتم

-همش تقصیره منه...

کیمیا اومد کنارمو نشست پیشم

-عیبی نداره ایشالله فردا میرین با مادرش صحبت میکنین...ما هم یه عروسی میوفتیم.

کاوه-کیمیا نرجس خانومو ببرلباس بهشون بده!!!

-نه نمیخواد.

کاوه چشمک زدو گفت

-برو ابجی...این ابجی اصلیمه ها باهم خواهر میشین برو.

لبخند زدمو دنباله کیمیا که تند تند دستمو میکشید راه افتادم.

سربه زیر گفتم میشه من برم حموم چون تنم نجس شده...

با لبخند گفت

-اره عزیزم برو قربونت برم.

لباس زیرامو گذاشتم کنارتا خیس نشه...بعدشم سریع دوش گرفتمو لباسایی که ازش گرفتمو

پوشیدم که یه پیرهن ابی بود با یه شلوارلیه مشکی ویه مانتو مشکی یه شاله سبزم ازش گرفتمو

گذاشتم سرم...

واوادم بیرون...

تو اتاق چشمم به یه عکس افتاد که امیرو کیمیا کناره هم بودن غلط نکنم زنو شوهرن.

اوادم بیرون که دیدم همه نشستن...

همون موقع صدای محمدطاها اوامد که گفت

-نرجس...

دویدم سمتش وبقیه هم رفتن بالاسرش

-جانم؟ خوبی؟

چشمشو باز کرد وخواست پاشه که نوید هولش داد وگفت

-بخواب تا سرمت تمومشه.

مادره کاوه رفت سمتشو گفت

-خوبی پسرم؟

-ببخشید خاله به شما هم زحمت دادیم.

-چه زحمتی؟ ایشالله که خیره.

محمدطاها خودشو کشید بالا ونشست رو مبلو گفت

-نوید اینو دربیار اعصاب ندارم.

سرمش دیگه اخراش بود نویدم دید از پیش برنمیاد دراوردشو نشست کنارش.

منم نشستم کنار کیمیا وگفتم

-ممنونم بابت لباس.

-خواهش میکنم عزیزم... اینا رو تا حالا تن نزدما... چون برام یکم تنگ بود.

لبخند زدمو سرمو انداختم پایین که صدای خاله اومد

-طاها این چه کاری بود کردی پسرم؟

اهی کشیدو گفت

-خاله مجبور شدم به خدا...من نمیتونستم بذارم به زور شوهرش بدن.

امیر-خب ادم اینجوری میره؟ با دعوا؟

-من که نمیخواستم دعوا کنم؟ دیگه شد!!

با گریه گفتم

-محمدطاها...با حرفایی که تو زدی شانس آوردی نکشتنت...تازه دیگه هم منو راه نمیدن...اون چه

حرفی بود زدی ها؟ اون چه حرفی بود جلو بیست نفر ادم زدی؟

چرا منو خوردم کردی؟

اعصابم بهم ریخته بود وهیچی حالیم نبود دلم می خواست این بدبختیه جدیدمو سر یکی خالی

کنم...دادزدم

-تو تا حالا به من دست زدی اره؟

بلندشده و ایساد...

-ببین نرجس..من اب سرم گذشته...مجبور شدم یه چرتی بگم که نادر دست ازسرت

برداره...مادرتم اینا هم دیگه سریش نشن و موافقت کنن.

پاشدم رفتم جلو

-اینجوری اونا دیگه منو دختره خودشون نمیدونن...فکر میکنی میانو موافقت میکنن؟

عصبی شد پاشدو دادزد

-نکه قبلش تورو دخترشون میدونستن؟

نشستم رو زمین...

- دستت درد نکنه اینه جوابه من؟ اینه؟ که بی پدر مادریمو بزنی تو سرم؟ واسه چی اومدی خواستگاریمو بهم ریختی؟

ها... محمدطاها چرا اومدی گند زدی به زندگیه نکبتیه من؟

کی ازت خواست؟

من که گفتم بیخیاله من شو!!! من که گفتم ولم کن بذار خودم جون بدم تو اون زندگیه لجن...

من خورد شدم جلو مامانت وقتی هرچی از دهنش دراومد نصیبم کرد!!!

جلو مادرت نگفتم نمیخوامت؟

نگفتم؟ من راضی بودم بمیرم تو اون زندگی ولی...

نذاشت بگم ولی تو سختی نکشی!!!

اونم دادزد

- دلت اون زندگیو میخواد؟ دلت میخواد بری تو اون خونه؟ دلت اون نادر عوضیو میخواد؟

امیر پاشد

- دادزنن طاها...

بی توجه بهش بازم دادزد

- نرجس همین جا جلو همه دارم بهت میگم...

من به خاطر تو هرکاری میکنم!!!

به خاطرت از همه چییم گذشتم.. از مادرم..

از پدرم... از خونه وزندگییم... از کارم... به خاطرت کتک خوردم...

به خاطرت تو گوشه رفیقم زدم...

به خاطرت اومدم تو اون خواستگاریه کوفتیو دادزدم باهات بودم

میدونی یعنی چی؟ میدونی چه دروغی گفتم؟

میگی ابروی تورو بردم؟

زد به سینشو دادزد... جووری که تنم لرزید

-منه احمق اول مردونگیه خودمو بردم زیر سوال... اول از همه نامردیه خودمو اثبات کردم!!!

بعد نجابته تو رو... بفهم به خاطر تو دستتو گرفتمو کشیدمت از اون خونه بیرون...

به خاطره تو با بابا و داداشت دست به یقه شدم...

بازم میگی بدبختت کردم؟

نرجس همه رو گذاشتم کنار تا تو بیای کنارم!!!

بعد تو میگی من بدبختت کردم؟

اره؟؟؟

سرشو گرفت تو دستاشو نشست رو مبل...

با حرفاش اروم شدم...

خدایا هزار مرتبه شکر محمدطاها رو بهم دادی...

چجووری شکرت کنم؟

من همه کار میکنم به خاطره این مرد!!!

من پا به پای این مردم میمونم همونجور که اون موند.

کاوه-کیمیا برو یه اب قند بیار...

خاله هم اومد سمتمو منی که روزمین نشسته بودمو هق هق میکردمو کشیدو گفت

-دخترم پاشو...انقدر گریه نکن...اخه تو این اشکارو از کجا میاری؟

نشستم رو مبل و اب قنیو که کیمیا اوده بودو گرفتمو یکم خوردم...

خاله-بچه ها دعوا بسه...دخترم میبینی که طاهها از همه زده به خاطره تو

حالا تو چی تو هم میخوای؟

بغضمو قورت دادمو گفتم

-من اولشم گفتم...پات میمونم...اولشم گفتم که هیچ کسو ندارم جزء تو...

الانم میگم هیچ کسو ندارم جزء خدامو بعدشم محمدطاهها...

لبخندزدو گفت

-بیا اینم بله نرجس خانوم گل...طاهها جان پسر من این دخترم ناراحت بود از دستت...

انقدر حرص نخور اشتباه کردین درست...

ولی حالا شما کسیو ندارین...

به نظره من مهم بودنو خواستنه جفتونه همین...

ولی پدرمادراهم خيرو صلاحتونو میخوان...فردا اولین کاری که میکنین اینه که برین خونتونو از

پدرمادرت عذر خواهی کنی...

نرجسم باید پشتش باشی این دختر دیگه کسیو جزء تو نداره...

پس حقه اذیت کردنشو نداری...

محمدطاهها سرشو بلند کرد چشماش سرخه سرخ بود نالید

-خاله مامان رام نمیده...میدونم!!!

خاله-مادره مگه میشه؟

با صدایی گرفته گفتم

-چجوری مادری من میتونست خفم کنه؟

دستمو گرفتوگفت

-تو ببخش... تو حلال کن... حالا هم بسه ساعت ۲ شبه برید بخوابید تا ببینیم صبح چی میشه... اشکو گریه و دعوارم بذارید کنار که دیگه باید برید به جنگه سختیا ومشکلات... دخترم تو هم باید یه کاری کنی تا پدرمادرت موافقت کنن.

-اما اون ناراضین.

محمدطاها-میشه بریم دادگاه اجازه بگیریم.

امیر-طاها گره ای که با دست باز میشه رو با دندون باز نمیکنن حالا امتحان کنین نشد یه چیزی.

نوید نگاه انداخت به ساعتشو گفت

-خب بچه ها من میرم خونه یه چرت بزنم صبح شیفتم.

محمدطاها نگاهش کردو گفت

-مرسی داداش...

امیر- بمون دیگه از همینجا برو الان بری مامان اینا هم زابرا میشن.

کاوه خندیدو گفت

-جناب مهمون دعوت میکنی خودتم اضافیا.

امیرم خندیدو گفت

-گمشو من خونه مادری نامزدمم به تو چه؟

خاله هم گفت

-نویدجان میدونی که شوخی میکنه بمون توهم، همه هستن تو هم باش. تعارفم نداریم تموم.

کیمیا دستاشو مالید بهمو با خوشحالی گفت

-نرجس بدو بیا بریم بخوابیم من که دلم میخواد تا صبح باهات فک بزوم.

کاوه-کیمیا ابجیمو اذیت نکن خسته است بذار بخوابه یکم اروم شه...صبح دوتایی مخشو میخوریم.

امیر-پاشید بریم بخوابیم شب بخیر.

همگی رفتیم سمتہ اتاقا...منو کیمیا تو اتاقه کیمیا وپسراهم تو اتاقه کاوه خاله هم رفت تو اتاقه خودش...

از کیمیا شنیدم پدرش چندسال پیش سکتہ کرده وفوت کرده!!!

سرمو گذاشتم رو بالش...

کیمیا برگشت طرفمو گفت

-نرجس توهم خوابت نمیبره؟

-نه...میشہ ازت چندتا سوال بپرسم؟

لبخندزدو گفت

-اوهوم....

-تو چطوری با اقا امیر اشناشدی؟

ذوق زدگی تو قیافش تابلو بود

-منو امیر دختر خاله پسر خاله ایم...تو دانشگاهم امیر باهامه البتہ اون داره برای فوق میخونه!!!

دلم میخواست چندتا سوالی که برام پیش اومده رو بپرسم تایکم سرم گرم شه وفکر نکنم.

-میتونی درمورد دوستیہ محمدطاها اینا برام توضیح بدی؟

معلوم بود خیلی دوست داره حرف بزونه وبرام تعریف کنه...نشستو گفت

-اومم میدونی محمدطاها ونوید همساین...

از بچگی باهم بزرگ شدن... ولی نوید پزشکی خوندو محمدطاها معماری!! مثله کاوه... ولی امیر صنایع میخونه!!!

محمدطاها و کاوه تو دانشگاه باهم رفیق شدن از ترم اول باهم بودن حدوده هفت ساله رفیقن و طیه همین رفاقت نویدو امیر اومدن تو گروه...

نوید ته تغاریه و دوتا خواهر برادر بزرگتر داره که جفتشون ازدواج کردن...

امیرم که پسر خالمه و دوتا داداش داره که از خودش کوچیکترن ودوقلوانو ۱۴ سالشونه...

میمونه کاوه داداشم که با محمدطاها تو یه دانشگاهس ولی محمدطاها هم که میدونی یه ساله درسو دانشگاهو ول کرده وبه لیسانس راضی شده اونم چون تو شرکته باباش کار میکنه دیگه نخوند...

-دیگه چی میخوای بدونی؟

یکم فکر کردم و گفتم

-اوم درمورده خانواده محمدطاها چجورین؟

-خب ببین ما رفت و امد داریم ولی من زیاد با ابجی بزرگش محدثه حال نمیکنم... ولی کوچیکه مائده... ماهه... تازه یه دختر عمه هم داره سامیه خیلی جیگره وهر دفعه میخوایم بریم بیرون مائده و سامیه باهامون میان...

مادرش یعنی خاله اشرف خیلی به محمدطاها وابسته است...

الانم که خونه نیست... مائده اس داد که مامانش داره دیونه میشه ولی چون میدونه اینجاست خیالش راحت... باباشم خیلی آقای فهمیده ایه ولی هرچی زنش بگه همونه.

-خودت چی میخونی تو دانشگاه؟

-اوووم من دارم صنایع میخونم تا راهه اقامونو ادامه بدم... ولی مائده و سامیه همسنه توان دارن واسه کنکور میخونن!!!

غمم گرفت من بخوام واسه کنکور بخونم؟

زوری لبخندزدم

-رشته اشون چیه؟

-مائده انسانی...سامیه هم تجربی!!

-خوبه...بگیر بخواب خیلی حرف زدیم...

-اوهوم بخواب شبت بخیر.

-شب بخیر...

چشمامو بستم...کیمیا انقدر سریع خودمونی میشد که اصلا احساسه غریبی نمیکردم واین برای منی که هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم یه نعمته خیلی بزرگ بود.

ایت الکرسی خوندمو چشمامو بستم.

با صدای اذان چشممو باز کردم با اینکه چند ساعت نخوابیدم ولی چون عادت کرده بودم،این ساعت بلند شدم...

مانتومو چه صاحبم شدم مانتوی کیمیا رو از رو زمین برداشتمو تنم کردم وشاله سبزم برداشتمو گذاشتم سرم...

اروم اومدم بیرون...

هیچ کس تو پذیرایی نبود...رفتم سمت دستشویی وصورتمو شستمو وضو گرفتم...اومدم بیرون...

ایوای حالا جانماز از کجا گیر بیارم؟

همون موقع دریه اتاق باز شدو خاله اومد بیرون...اروم گفتم

-سلام خاله

تعجب کرد اینو قشنگ تو قیافش میدیم

-چیشده خاله چرا بیداری؟

-ببخشید پاشدم وضو گرفتم جانماز نمیدونم کجاست...شرمنده شمارم بیدار کردم

لبخندی زدو گفت

-نه دخترم منم پاشدم واسه نماز...افرین دخترم برو رو تاچه هست...چادرم همونجاست!!

با یه لبخند رفتم سمتی که اشاره کرده بود خودشم رفت دستشویی...

جانمازو بازکردمو شروع کردم به خوندن...

همیشه نماز صبح یه حاله دیگه داشت واسم...

اینکه آرامش تموم بود...همیشه میگفتم صبح خدا تمامه حرفامو کامل گوش میکنه حتی یه دفعه

تو مدرسه گفتم

-من نماز صبحو خیلی دوست دارم چون صبح سره خدا خلوت تره!!!

خندم گرفتمو تسبیحو گذاشتم تو جانمازو چادرمو دراودرم که دیدم محمدطاها نشسته رو مبل

-قبول باشه...

-قبوله حق...چرا بیداری؟

چشماش سرخ بود و موهای بهم ریخته...لباساشم عوض کرده بود ویه تیشرتو شلوار خونه سرمه

ای پوشیده بود

-سرم درد میکرد زیاد نتونستم بخوابم...

بلندشدمو چادرمو از روسرم برداشتم وبردم اویزون کنم که نویدم از تو اتاق اومد بیرون وسرشو

انداخت پایبو گفت

-سلام بیدارین؟

-سلام بله خوبین؟

حاضرو آماده بود وگفت

-این طاها کو...بگین بیاد دوتا قرص بخوره اروم شه....

برگشتم که دیدیم داره میاد سمتمون...نویدم با دیدنش گفت

-صبحث بخیر برادر...برو تو اتاق قرص گذاشتم بخور شاید اروم شه..ولی باید قرصای خودتو بخوریا...منم دارم میرم بیمارستان کاری نداری؟

دست دادنو نوید رفت!!!

محمدطاها همونجور که میرفت تو اتاق گفت

-یه لیوان اب برام میاری؟

اروم رفتم تو اشپزخونه و دیدم خاله داره چایی دم میکنه!!!

-ببخشید خاله یه لیوان اب میشه بردارم.

-بیا خاله...این چه حرفیه؟چرا انقدر تعارف میکنی؟لیوانه ابو گذاشت تو پیشدستیو داد بهم...

تشکر کردم اومدم برم بیرون که خاله گفت

-نرجس جان کیمیا رو بیدار کن نماز بخونه میخواد بره دانشگاه با امیربه طاها هم بگو پسرارو بیدار کنه!!!

-چشم.

اروم دوتا تقه به در زدم که محمدطاها اومد بیرون...

لیوانه ابو برداشتو قرص هارو خورد

-ناشتا بودی؟

-اره مشکلی نداره...

-معدتو اذیت میکنه!!!

لیوانو گذاشت تو پیش دستی

-خاله گفت اقا امیرو اقا کاوه رو بیدار کن نماز بخون!!!

-باشه!

نا خواسته اروم شده بودم واونم همینطور...

رفتم سمته اتاقو کیمیارو بیدار کردم و همه باهم رفتیم سراغه صبحونه ای که خاله چیده بود و نشستیم سره سفره...

برام عجیب بود اینکه همه پاشنو نماز صبح بخون...همه دوره سفره بشینن و باهم انقدر شوخی کنن...اصلا برام عجیب بود که خاله هی قربون صدقشون میرفتو همه چیو حاضر میکرد...

چیزی که اصلا تو خونمون وجود نداشت.

همین باعث شد بغض کنم...یه قطره اشک بریزم.

محمدطاها-چیشده نرجس؟

اشکمو سریع پا کردم

-هیچی.

کاوه به مسخرگی گفت

-تو رو خدا بگو ابجی...من دارم دق میکنم بگو..من طاقتشو دارم بگو...قول میدم گریه وزاری

نکنم بگو...تو رو خدا بگو...طاها مرده بگو؟

خندم گرفت که محمدطاها با دسته سالمش زد تو سرشو گفت

-بشور عمه نداشتت بمیره چرا منو میکشی؟

امیرم خندیدو گفت

-خب حالا ما از این شانسا نداریم...

بعدم یه نگاه به کیمیا انداخت که سره سفره خوابش برده بودو تو هیروت بود

-کیمیا خانوم پاشو..اینجا جای خوابه؟

کیمیا اصلا نفهمیدو فقط با همونچشمای بسته گفت-امیر بیخیال.

یه دفعه کاوه زد تو صورتشو دادزد

-وای کیمیا سوسک!!!

کیمیا چنان پرید که منی که کنارش بودم پریدم عقب

همه زدن زیر خنده که کیمیا با اخم قاشق چای خوری که تو دستش بودو پرتاب کرد که کاوه هم

جا خالی داد اونم پرتاب شدو خورد به کابینت!!!

-بیشور منو میترسونی...ببین امیر!!!

امیرم خندیدو ا لحنه لوتی گفت

-هوی نفس کش چرا زنمو بیدار کردی؟

کاوه هم با لحنه امیر گفت

-همشیره تو رو سننه؟

خاله سرشو تکون داد وگفت

-نرجس جان بخور...اینا همیشه همینجورین!!!

لبخندزدمو چاییمو سر کشیدم...

محمدطاها جوری که کسی نفهمه گفت

-چی شده؟

سرمو بردم بالا وچشممو بازو بسته کردم...یعنی هیچی نیست.

بعد از صبحونه امیرو کیمیا رفتن دانشگاهو کاوه هم با محمدطاها شروع کردن به حرف زدن منم

کمک خاله کردم و یکم حرف زدیم...

ونصیحتای خاله رومبنی براینکه باخانواده محمدطاها درست برخورد کنم... تا موافقتشونو اعلام کنن وبه خوبی وخوشی همچی ختم به خیر شه رو گوش کردم!!!

ساعت نه بود که محمدطاها اومدو گفت

-نرجس حاضرشو بریم خونمون!!!

استرسم گرفت...سعی کردم نشون ندم گفتم

-حاضر شدن ندارم...این لباسام که ماله کیمیاست.

-عیبی نداره تا من حاضرشم تو هم ازخاله یه کفش بگیرتا بریم بیرون خریدم کنیم.

-باشه.

همون موقع خاله گفت

-نرجس جان برو از تو جا کفشی هرچی میخوای بردار...

-خاله جان شرمندم به خدا...

-دشمنت شرمنده برو خاله.

از تو جا کفشی یه کتونی برداشتمو لباسای دیشبم انداختم تو پلاستیکو وایسادم جلو در که محمدطاها هم حاضر واماده اومد بیرون...

-تو لباس داری اینجا؟

کاوه خندیدو گفت

-ابجی از اونجایی که اقا همیشه تلبه اینجا کلی لباس داره تو خونه ما.

خاله بغلم کردو گفت

-برو دخترم ایشالله که خیره!!!

کاوه هم تو گوشه محمدطاها یه حرفایی رو زدو بعد از خدافظی با ماشینه کاوه که یه دیویستوشیش صندوق داربود حرکت کردیم سمته خونه محمدطاها...
 -نرجس الان رفتیم اونجا تو هیچی نگو فقط با من بیا تو خونه و بذار من مخشونو بزئم.
 -باش.

جلوی یه درمشکی تو فرمانیه نگه داشتو ماشینو خاموش کرد
 -بریم؟

از استرسه زیاد هی ناخونامو بهم میساییدم..

-من میترسم محمدطاها!!!

-ترس نداره...غوله بی شاخو دم نیستن که حالا هم پیاده شو چون تو منو داری غم نداری!!!
 لبخندی زدمو پیاده شدم...

پشته سره محمدطاها رفتم زنگو زد که صدای دختری اومد که گفت

-وای طهاست بیا بالا داداش.

پشته چشمی نازک کردو گفت

-دیدی گفتم تحویلمون میگیرن!!!

یکم استرسم کم شد در باز شدو رفتیم تو خونه...

حیاطش دیویست متر بود وپراز گلو دارو درخت...دهنم بازمونده بود...

روبه رومون یه خونه بود که بیشتر شبیه قصر بود...

یه دفعه از بالای پله هایی که به خونه منتهی میشد یه دختر با بلوز وشلواره خرسی پرید بیرون و
 دوید سمتمون...

-وای داداش طاها...

محمدم سریع دستاشو باز کردو اونم رفت تو بغلش...

چه چیزایه عجیبی من میبینم... فکر کن برادرو خواهر اینجوری؟

مگه میشه؟

طاها هولش داد وگفت

-خب بابا لهم کردی...

ایشی گفتو موهاشو فرستاد پشتته گوشش که نگاش افتاد به من...

سرمو انداختم پایین

-سلام.

اومد جلو چشماش گشاد شده بود...

-سلام... داداش این کیه؟

محمدطاها لبخند زدو گفت

-نرجسیه منه.

یه دفعه کشیدمنو تو بغلشو گفت

-وای خدا چه ماهه... بعد هولم داد وگفت برو کناره داداش...

ناخوداگاه کناره محمدطاها وایسادم که اون با خوشحالی گفت

-خیلی بهم میان... خیلی... یه دفعه قیافش رفت تو همو گفت

-اصلا چرا اینجایی؟

محمدطاها سری تکون داد وگفت

-اگه تو بذاری میگم... مامان اینا کوشن؟

همونجور که نگاش به من بود گفت

-مامانو محدثه رفتن خریدکنن الان میان...باباهم بالاست...داره صبحونه میخوره.

پس این دختره بامزه مائده بود!!!

محمدطاها-خب...حالا اجازه میدی بیایم بالا؟

-ها؟اره..بیاین...راه افتادو منم کناره محمدطاها حرکت کردم و رفتم بالا...

داخله خونه باعث شد واقعا مطمئن شم اینجا قصره...

خیلی خوشگل بود پراز عتیقه جات...از این خونه ها بود که تو تلوزیون میدیدی...

صدای یه مرد باعث شد نگامو از اطراف بگیرم.

-محمدطاها؟

یه مرد قدبلند و چهارشونه که یه مقدار موهای جلوی سرش ریخته بود موهای هم که داشت

جوگندمی بودن..قیافه مردونه ای داشت ویکم ته چهره محمدطاها تو قیافش بود!!!

محمدطاها سرشو انداخت پایینو گفت

-سلام بابا مهدی...

-سلام

-سلام دخترم...بابا معرفی نمیکنی؟

این اقا هم که خیلی خوبه پس چرا اینا انقدر این خونواده رو ترسناک جلوه دادن؟

محمدطاها-بابا این همون دختریه که قراره باهاش ازدواج کنم!!!

یه دفعه قیافش عوض شد...

-چی؟

-بابا من تصمیممو گرفتم...

-اخه این چه وضعشه...این دختر الان اینجا چیکار میکنه...اگه قراره بریم خواستگاری باید تو
خونشون بشینه ما بریم اینجا چیکار میکنه؟

محمدطاها رفت رو مبل نشستو گفت

-من اومدم درمورده همین صحبت کنم...نرجس بیا اینجا بشین...

رفتم کنارشو رو مبله دو نفره نشستم...

مائده هم کناره باباش روبه رومون نشست.

محمدطاها-بابا من میخوام باهمین دختر ازدواج کنم...مامانم نمیتونه جلو موبگیره...دارم با شما
حرف میزنم که متقاعدش کنین...

باباش اومد جواب بده که صدای بازشدنه درو بعداز اون مامانه محمدطاها...بایه دختره دیگه که
چادر عربی سرش بود با قیافه های عصبی روبه رومون ظاهر شدن!!!

سریع بلندشدم ومحمدطاهاهم باشد

-سلام.

-سلام مامان...

یه دفعه مامانش دادزد

-شما اینجا چه غلطی میکنین؟

محمدطاها نشستو گفت

-اومدم صحبت کنم.

مامانش چادرشو دراوردو گفت

-اولا تو تو این خونه جایی نداری...دوما اگه میخوای بمونی شاید ببخشمت پس این دختری
بفرست بره خودتم بیا عذر خواهی کن تا رات بدم تو خونه!!!

بین چه بی کسو کاره که باتو نشسته تو خونت!!!

یه دفعه محمدطاها از عصبانیت سرخ شدو بلندشد...منم سریع پاšدم

-ببین مامان من یه بار گفتم اگه منو میخوای باید نرجسم بخوای...حالا هم اومدم بگم...من نرجسو انتخاب کردم پاشین بریم خونشون و یه خواستگاری بریمو ماهم عقد کنیم بریم سره خونه زندگیمون.

اون دختری که کناره مامانش بود قه هقه زدو گفت

-بد نگذره چیز دیگه نمیخوای داداش؟

محمدطاها دادزد

-تو خفه شو به تو هیچ ربطی نداره؟

باباش بلندشدو دادزد

-محمد با خواهرت درست صحبت کن.

بی توجه گفت

-ببین مامان حرفه من یکیه!!

مامانش هم دادزد

- حرفه منم یکیه...اگه این دختره بی همه چیزو میخوای بجایی تو این خونه نداری...منم دیگه پسری به اسم محمدندارم گمشو بیرون اینم با خودت ببر...

محمدطاها استینمو کشیدو رفتیم سمته در...اشکام بی وقفه میچکید

-باشه...حرفه اخرتون این بود دیگه...خب...فکر کردین به کمکه شما نیاز دارم؟نه من بدونه پوله

شماهم میتونم از پسه خودم بر پیام...فقط بدونید منم از همین الان هیچ پدرمادری ندارم!!!

مادرش دادزد

-محمد مردی بدونه اینکه خونه کاوه و نوید تلپ شی...خودتو جمع کن!!!

-مرد بودنو نشونتون میدم وایسینو ببینین کجا ولم کردین...

بعدم دوید سمت پله ها که باباش دادزد کجا؟

از همونجا دادزد

-وسایلامو جمع کنم مزاحمتون نشم.

همونجا کناره در وایسادمو شروع کردم به گریه کردن...سعی میکردم هق هقم درنیاد...

غریب افتاده بودم اینجا...

دلَم میسوخت واسه محمدطاهایی که انقدر اسون پدر مادرش به خاطر من کنار گذاشتنش...

خواهرش محدثه اومد جلو وگفت

-سرت و بیار بالا ببینم چه شکلیی؟

سرمو اوردم بالا که پوز خند زدو گفت

-واقعا مامان راست گفتمی مالیم نیست!!

مأده که داشت اروم اشک میریخت گفت

-محدثه تمومش کن داداش ناراحت میشه...مامان واقعا داری داداشو بیرون میکنی؟

-خفه شو مأده...

باباش سرشو گرفت تو دستاشو نشست رو مبل مامانم نشست کنارش ولی محدثه هنوز نگام

میکرد

-چی بخورده داداشم دادی اینجوری دنبالت؟

سکوت کردم...

--اهان فهمیدم همین مظلوم نمایی ها رو کردی...تعجب میکنم طاهای از این گولا نمیخورد...معلوم

نیست چی در اختیارش گذاشتی که رامت شده...

لرزیدم...وهق هقم رفت بالا

مائده نالید

-ابجی وصله نچسبون به دختره مردم.

مادرش فریاد کشید

-تو خفهشو... دختره ه*ر*ز*ه پسرمو چیز خور کرده... ببین دختر ازت نمیگذرم تک پسرمو ازم داری میگیری... محمد عمرم بود داری ازم میگیری... الهی خون به جیگر شی که بایه مادر این کارو میکنی... الهی خیر از دنیاو آخرت نبینی...

فقط گریه کردم و گفتم

-خانوم... من... به... خدا...

دادزد

-لال شو... نمیخوام صداتو بشنوم!!!

محمدطاها با یه چمدون اومد پایینو گفت

-چیکارش کردین گریه میکنه؟

مائده -هیچی داداش جونه من نرو... تورو خدا... من بدونه تو چیکار کنم؟

بغلش کردو روموهاشو بوسیدو تو گوشش حرفی زد.

-بریم نرجس.

درو باز کرد که مامانش داد زد

-محمد رفتی دیگه نمیا یا...

-خیالت راحت اشرف خانوم... رفتم که رفتم.

لحظه اخر که درو میبست قطره اشکو تو چشمای پدرش دیدم...

وشکستم...

از شکستنه یه مرد شکستم...

از داغونشدنه یه پدر شکستم...

از اینکه بچشونو چه راحت گرفتم ازشون شکستم...

اومدیم بیرون محمداها با عصبانیت رفت سمته در که در باز شدو مائده با گریه خودشو رسوند
بهمو گفت

-تورو خدا مراقبش باش...من میدونم حتما دختره خوبی هستی که داداشم اینجوری
میخواد...بیا اینم قرصاش..بهش بگو فقط گوشیشو جواب بده خب؟

قرصارو از دستش گرفتمو سرمو تکون دادم

-خدافظ.

-خداحافظ.

از بالای پنجره خونشون صورته غرقه اشکه مادرشو دیدم و پشته سرش دوییدم.

چرا اینجوری کردن؟

چرا؟

سرم پراز چرا بود!!!

پراز سوالایی بود که جوابی براشون نداشتم!!!

چه پدرمادرایبی پیدا میشن...

یکی مثله ماله من...که اصلا برام پدرمادری نکردن!!!

یکی هم مثله ماله محمداها که پسری که بیستو پنج سال باهاش زندگی کردن...جونشونو

عمرشونو گذاشتن چه راحت از خونشون انداختن بیرونو گفتن تو بچه ما نیستی...

بچه ای که کله امیدش...پشتو پناهش...پدرشه...

بچه ای که محرمه اسرارش مادرشه...

چه راحت...نخواستن...به خاطر من...

به خاطره منه فقیر...

به خاطره منی که با پسرشون دوست شدم...

مگه من چه گناهی داشتم؟

مگه محمد طاها چه گناهی داشت؟

اصلا مگه ما چی خواسته بودیم ازشون؟

مگه پدر مادر چیزی جزء خوشیه بچه هاشون میخوان؟

محمدطاها اروم اروم...با یه دست باند پیچی شده...بایه چمدون تو دستش که روزمین

میکشید...تو خیابون راه میرفت...

دویدم سمتش...

داغون بود...خیلی داغون بود...از دیدن قیافش ترسم گرفت...

زبونم لال مثله سخته ایا کبود شده بود...

-محمدطاها...

صداش گرفته بود صدایی بود که اصلا نمیشناختم...

-جانم؟

-خوبی؟

تو چشماش اشک بود...سرخه سرخ بود...

اما یه قطره هم نریخت با دیدنه حالش... اشکام تند تند ریختن...

-گریه نکن نرجسی...تو منو داری منم تو رو...هیچ کسم نمیخوایم.

-اره اره... تو رو خدا اینجوری نباش... من دق میکنم اینجوری میبینمت!!!

لبخند تلخی زدو گفت

-خب حالا چیکار کنیم؟

اشکامو پاک کردم و سعی کردم مثله خودش حداقل لبخند بزنم

-من هیچی لباس ندارم... اووم درحاله حاضر جایی ندارم... اما تو هم مثله منی با این تفاوت که

لباس داری!!!

خندیدو گفت

-با این حساب... منظورت اینه بریم خونتون سهمیه فهشو کتکمونو بخوریمو بیایم!!!

برای اولین بار قهقهه زد... خیلی بامزه گفت

سعی میکرد دلک بازی در بیاره تا از اون حالو هوا دربیایم

-خانوم میخندی؟ بدو بریم ببینیم چیکار میتونیم بکنیم.

کنارش وایسادم

-خب چیکار کنیم؟

-اول از همه باید رضایته بابا تو بگیریم تا بهم محرم شیم... چون اینجوری هم برای من سخته هم

تو...

-اما اون رضایت نمیده!!!

وایساد رو به روم...

-حتی با پول؟

-اسم پول بیاد وسط بابام از این رو به اون رو میشه... ولی ما که پول نداریم؟

دست کرد تو جیبشو یه کارت بانکی دراورد

-منو دسته کم گرفتی... تو حسابم دارم!!!

-واقعا چه قدر میتونیم باهاش خونه هم اجاره کنیم؟

-نه بابا خودمو بکشم توش ده تا دارم... ولی میتونیم باباتو ساکت کنیم!!!

-خب بریم...

بازم کنارهم قدم زدیم و رسیدیم به خیابون...

-وا پس ماشین؟

زد تو پیشونیش...

-اصلا یادم رفت برگردیم بیاریمش....

دوباره خیابونو برگشتیمو از جلو درشون ماشینو برداشتیمو حرکت کردیم...

دست برد به کنترلو گفت

-بذارم یه نفر جیغ جیغ کنه؟

-وا بدبختا کلی زحمت میکشن تو میگی جیغ جیغ؟

-خب بابا بذارم گوش بدیم؟

-اره روشن کن.

چشممو بستمو گذاشتم تا با این اهنگ یکم آرامش بگیرم...

تو صدای خواننده آرامشی بود که باعث شد با لبخند به این بدبختیه جدیدمون نگاه کنم... و بگم

با اینکه الان تو بدترین وضعیته ممکنیم...

با اینکه پدرمادرامون ولمون کردن...

با اینکه حتی جای خواب نداریم...

با اینکه محمدطاها کار نداره...

و فقط خودمونیمو خودمون... با یه چمدون لباس پسرونه و یه پلاستیک قرص...

با اینکه بی کسیم...

اما یه خدایی داریم بالاسرمون که همه کسمونه...

پناهمونه...

امیدمون...

خدایا تو کلم به خود ته!!!!!!

منو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هر کی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پرم

تو باید از این پله بالا بری ، توبالا نری من زمین میخورم

درست لحظه ای که تو باید بری، اسیر یه احساس مبهم شدیم

ببین بعد یک عمر پرپر زدن، چه جای بدی عاشق هم شدیم

برای تو مردن شده آرزوم

یه حقی که من دارم از زندگیم

نگاه کن تو این برزخ لعنتی

چه مرگی طلب کارم از زندگی

به هر جا رسیدم به عشق تو بود

کنار تو هرچی بگی داشتم

ببین پای تاوان عشقم به تو

عجب حسرتی تو دلم کاشتم

اگه فکر احساسمونی برو ، اگه عاشق هردومونی برو

تو این نقطه از زندگی مرگ هم ، نمیتونه از من بگیره تورو

سرکوپمون نگه داشت...

-محمدطاها...

-بله؟

اب دهنمو با ترس فرستادم پایین...

-نریمان بگیره مارو کشته!!!

-نه امارشو دارم الان نیست تو خیابون چون رفته پیش رفیقاش...مامانتم که فکر نکنم باشه؟

-نه مامانم نیست الان!!

-پس پپر پایین که بریم...

دوتایی رفتیم تو یه کوچه...هیچ کس نبود طبق معمول...محمدطاها دستشو بلند کردو زنگو زد...

صدای خمار بابام اومد

-کیه؟

-باز کنید.

درباز شدو بابا به یه رکابی ویه شلواره گشاد اومد جلو در تا چشمش به ما افتاد...عصبی شد

-ها چتونه؟چی میخواین؟

محمدطاها دستشو تکیه داد به درو گفت

-اومدم از تون اجازه بگیرم.

خندید بلند بلند...

-هه گفته بودم واسه اجازه میاین!!!ولی نگفته بودم که اجازه نمیدم؟

اومدم حرف بزنم که محمدطاها گفت

-تو ساکت باش...با دو تومن چی بازم امضا نمیدی؟

با اینکه چشماش برق زد ولی تظاهر به عصبانیت کرد

-گمشو بچه ژینگول اومدی دخترمو بخری؟

پوزخند زدو گفت

-خیر اومدم جنسی که انداختین بیرونو با اجازه تون بردارم!!چهار تومن...اخرش...

-بیخیال شو...برید ببینم.داشت درو میبست که محمدطاها پاشو گذاشت لایه در وبا حرص گفت

-چهارونیم!!!

درو با کرد...یه نگاه بهم انداخت...

-پنج تومن یه کلام...

محمدلبخند زدو گفت

-پس حاضر شین بریم محضر اجازه رسمی بدین...

بابا رفت تو خونه تا حاضر شه...

محمدطاهام گفت

-میشه بیاد لباساشو برداره؟

-بیاد تو تا مادرش نیومده...

بغض اجازه نمیداد حرف بزنم...چه راحت فروخت منو...چه راحت میگفت بیاد...

غیرمستقیم میگفت...نگفت بیا...نگفت کجا بودی یه شب خونه نبود؟

نگفت با کی داری میری؟

ادمه...سالمه...هیچی نگفت!!!

اروم رفتم تو خونه و محمدطاهام هم پشته سرم اومد سریع یه ساک برداشتمو هرچی که میخواستم برداشتم...لباسه خاصی نداشتم...شناسنمو ومدارکی که مهم بود وسریع جمع کردم اومدم پایین باباهم یه شلوارو پیرهن پوشیده بود ونگامون میکرد.

محمدطاهام-بریم؟

راه افتاد...پوله لباساشم حساب کنا...

-شما بفرما چشم...

نفسشو با حرص داد بیرونو به منی که تو سکوت نگاش میکردم نگاه کرد ولبخند زد وساکو از دستم گرفت...

رفتیمو ساکو گذاشت تو ماشین...

بعدش من نشستم عقبو بابا نشست جلو...تو ماشین سکوت محض بود که محمدطاهام جلوی بانک نگه داشتو رفت پولو برداشتو اومد داد دستم.

جلوی محضر نگه داشت...

دوتایی رفتن بالا و من نشستم تو ماشین...

هیچی نمیگفتم... حتی اشکم نمی ریختم... باورم نمیشد داره چی میشه...

نیم ساعت بعد اومدن پایینو محمدطاها دره ماشینو باز کردو پلاستیکه پولو از روپام برداشتو تحویله بابا داد واومد تو ماشین...

سرشو گذاشت رو فرمونو چندتا نفسه عمیق کشید... و سرشو بلند کرد

-تموم شد نرجس بیا جلو بشین...

مثله مرده متحرک پیاده شدمو اومدم جلو نشستم...

یه برگه داد دستمو گفت

-بذار تو کیفیت... پنج ملیون براش پیاده شدم!!!

گرفتم سندمو گرفتم...

سند فروختم و گرفتم...

سند خریدم به اندازه پنج ملیون...

سندی که پدرم امضا کرده بود... محمدطاهایی که قراره شوهرم بشه امضا کرده بود...

بدونه نگاه کردن بهش گذاشتم تو کوله پشتی که از تو خونه برداشته بودم.

ماشینو روشن کرد... و دست برد به کنترلو گذاشت یه اهنگ بخونه...

دارم راه برگشتو گم می کنم

به بن بست رسیدم بگو من کجام

-نرجسی حرف نمیزنی؟

صدای اهنگ تو مخم بود... قلبم تیر میکشید...

-نرجسییی.

میخوام حس کنم باز نزدیکی

بگو از کدوم جاده سمتت پیام

نفسم تند شده بود... یه چیزی بیخه گلوم بودو تکون نمیخورد...

دستمو گذاشتم رو گلوم...

هرکاری میکردم اکسیژن نبود...

با ترس نگام کرد زد کنار... خم شد سمتم...

-نرجس...

من این روزا حالو روزم بده

به هر کی که شد غیر تو رو زدم

مشت زدم تو سینم...

محمدطاها بیا ترس شالمو باز کرد...

-نفس بکش... نرجس نفس بکش...

فقط از یه دنیا تو موندی برام

مبادا تو هم رو بگیری ازم

هرکاری می کردم نمیشد... گلوم میسوخت... چشمم داشت از حدقه درمیومد...

عرق میریختم...

دادزد

-نرجس میزنمتا نفس بکش... نرجس...

دستم بیحال افتاد...

باید راهی سمت تو پیدا کنم

که این تنها راه نجات منه

یه دفعه یه طرفه صورتم سوخت... یه ان قلبم وایساد...

دهنم باز شد واکسیژنو کشیدم تو ریه هام...

میتروسم یه روزی به سمتت بیام

که پلهای پشت سرم بشکنه

دستشو گذاشت رو گلومو اروم اروم دست کشید به گردنم

-اروم... اروم نفس بکش...

یه دفعه بغضم شکستو بلند بلند زدم زیر گریه...

میدونم میتونم که پیدات کنم

میدونم دل من به این دل خوشه

دلَم میخواست جیغ بزَنم... زجه میزدَم که محمداها منو کشید تو بغلش...

سرمو گذاشتم رو شونشو دستمو هم گرفتم به پیرهنش...

بلند بلند زجه زدم...

من هر جای دنیا برم باز هم

یه حسی منو سمت تو میکشه

-جانم...جانم خانومی...اروم باش...عزیزه دلَم اروم باش...قربونت برم...تموم شد...همچی تموم شد...

دارم راه برگشتو گم می کنم

به بن بست رسیدم بگو من کجام

میخوام حس کنم باز نزدیکی

بگو از کدوم جاده سمتت پیام

-محمداها...محمداها...منو فروخت...پنج تومان...محمداها فروخت

منو...میفهمی...فروخت...معامله کرد...گفت دو تومن کمه...پنج تومن یه کلام...ارزشم برای

بابام...پنج تومن...محمداها من میخوام بمیرم...محمداها خستم!!!

من این روزا حالو روزم بده

به هر کی که شد غیر تو رو زدم

فقط از یه دنیا تو موندی برام

مبادا تو هم رو بگیری ازم

نفهمیدم چه قدر گذشت گفتم...گفتمو اشک ریختم...گفتمو گریه کردم...

بدونه توجه به اینکه کسی که من تو بغلشم یه نامحرمه...

خدایا خودت شاهد باش این نامحرمه از همه بهم محرم تره...

از همه محرما بهم محرم تره...

از بابام که منو فروخت محرم تره...

از برادرم که بهم انگه هرزگی زد محرم تره...

از عموم که منو داشت میخرید محرم تره...

خدایا خودت شاهد باش بندهات دارن چیکار میکنن!!!

خودت بهمون رحم کن!!!

صورتمو با دستمال خشک کردم گفتم

-ببخشید سر تو درد اوردم!!!

اخمی کردو ماشینو روشن کرد...

-دیگه اینجوری بغض نکن چون میزنمت تا گریه ات دربیاد...

دستمو گذاشتم رو صورتتم...چه شیرین بود چکی که خوردم...

-ببخشید نمیخواستم اونجوری محکم بزخم ولی ترسوندیم!!!

-مرسی...

-خواهش میشه خواستی بگو بازم بزخم...

لبخندزدمو گفتم

-خیلی خوبی محمدطاها...مرسی که هستی!!!

-ساکت شو دیگه بابا الان از خودم درمیانم بیا جمع کن.

۱-

-خب قربون صدقه ام برو خانوم.

-اصلا بیخیال حرف تو گوشت نمیره!!! کجا میری؟

راهنما ز دو پیچید تو کوچه....

-الان که داریم میریم خونه کاوه اینا وسایلامو بردارمو ماشینشم بذارم خونه...

-خب بعدش...

-اهان مشکل همون بعدشه ما جای نداریم بریم چه غلطی کنیم عزیزم؟

عاشق اینجور حرف زدنش بودم که میخواست هرکاری کنه تا حالو هوام عوض شه درحالی که

خودش داغون تر از منه!!!

با ترس گفتم

-یعنی چی؟ واقعا الان چیکار کنیم؟

ماشینو خاموش کردو گفت

-حالا پیاده شو بگم!!!

پیاده شدمو زنگو زدو ساکمم برداشت اومدیم پایین...

خاله دروباز کردو رفتیم داخل کاوه هم داخل بود...

بعد از سلامو احوال پرسى و تعریفه اتفاقیی که برامون افتاد داشتیم چایی میخوردیم که کاوه

گفت

-خب پس یه چند وقتی پیشه ما بمونین تا عقد کنین وبتونی خونه اینا جور کنی!!!

محمدطاها که حس میکردم از بعد از اومدنمون کلافه تر شده دسته باند پیچی شدشو گذاشت رو پاشو گفت

-ماشالله چه خوش خیالی داداش...اولا من تو حسابم پنج تو من بیشتر ندارم...دوما خونه شما عمرا نمیونم...سوما من اصلا شناسنامه ندارم دسته پدر گراممه...الانم بهش اس دادم که شناسنامه بدین...اس داد که که عمرا فکر کردی دختر فقط اجازه پدر میخواد تا ما اجازه ندیم حقه ازدواج نداری!!!

یخ زدن دستمو حس کردم...

-چییی؟

سرشو تکون داد...و دست کشید تو موهاش...

-بله فکر کردم تموم شد رفت ولی...

کاوه-محمدطاها باید منطقی صحبت کنی نه اینجوری جمع کنی بیای!!!

-کاوه نصیحت نکن منو...اعصاب ندارم میری رو مخم.

خاله-حالا تکلیف چیه خاله جان؟

محمدطاها-میخوام برم پیشه عمم اینا اونا حتما رامون میدن...بعدشم مخشونو میزنم تا مامان اینا رو راضی کنن شناسنامه بگیرم.

خاله-حالا یکم پیشه ما بمونید!!!

-مرسی خاله جان زحمت نمیدیم...بعدشم من گفتم خونه شما نمیام...الانم تحته تعقیبم...توسطه ادمای بابام...

با بیحالی گفتم

-تازه نریمانم بفهمه چی شده میوفته دنبالمون!!!

سرشو تکون داد

-بفرما تحویل بگیر!!! انرجس جان پاشو لباسه کیمیا جانو رو دربیارو لباسای خودتو بیوش بریم!!!

رفتم تو اتاقو لباسای کیمیا رو با یه شلوار لی مشکی ومانتوی طوسی وشاله مشکی طوسی عوض کردم و اومدم بیرون...

محمدطاها پاشد وگفت

-کاوه فقط دنباله کاری برای منم باشا!!!

کاوه-اون بابای تو به همه شرکتتا سپرده کار بهت ندن...اینقدر که اشنا داره این ورا...یدونه محکم زد توسره محمدطاها وگفت

-اخه پدر سوخته صلواتی...بزنمت؟ به خاطره تو منم از کار بیکار شدم!!!

خاله زد رو دستش

-کاوه...

-مامان جان راست میگم دیگه اقا رفته زن گرفته بیکار شده من چی؟

محمدطاها-اخه بیشور والله اون زنم هنوز نگرفتم.

خاله چادرشو صاف کرد وگفت

-پسرم درست نیستا اینجوری باهمین!!!

سرمو انداختم پایین...

محمدطاها -خاله جان تو فکرشم...کاری باری ندارین؟

کاوه-تو واسه ما کاری نداشته باش ما پیشکش.

چشم غره محمدطاها باعث شد تا ساکت شه...

خداحافظی کردیمو محمد طاها تو خونه لباسای داخله ساکمو گفته بود بچینم تو چمدونش تا

یکیشه راحت تر باشیم.

همون چمدونم محمداها میکشیدو منم کوله پشتیم رو دوشم بود و کنارش حرکت میکردم!!!

-محمداها حالا بدونه شناسنامت نمیتونیم عقد کنیم؟

-نه...

-چه جوری میخوای پس بگیریش؟

-رگه خوابشون دستمه...میدونم چیکار کنم!!!

-چیکار؟

-وای تو چهقدر حرف میزنی؟

-خب اخه تو نمیگی چه خبره؟ این قضیه هم اونجا خونه خاله اینا تعریف کردی!!!

-به تو بگم که میخوای اشکو اه را بندازی!!!

-ویشش

سرمو چرخوندم و نگاش نکردم...

-قهر نکن بدم میاد.

نگام هنوز اونطرف بود

-هوی نرجس خره برگرد!!!

سریع برگشتمو با عصبانیت نگاش کردم...

دستشو برد سمته جایی وگفت

-اونها میگم...میگم نرجس اونجا خره برگرد ببین.

نگام رفت به دیواره مهد کودک که عکس خر روش بود خندم گرفت که گفت

-اهان اشتی کرد!!!

جلوی خونه ای تک واحده وایسادییم...

خونه تو محله های متوسطه تهران بود...محمدطاها زنگو زدو وارد خونه شدیم.

یه خانوم که به نظرم کمتر از چهل سال داشت امد جلو دستاشو باز کرد ومحمدطاها هم چمدونو ول کردو دویید بغلش...

-سلام عمه جونیییییییی!!!

-سلام عزیزه دلم...الهی قربونت برم...

محمدطاها از بغلش بیرون اومده من رفتم جلو وسرمو انداختم پایین

-سلام.

عمه تعجب کرد

-سلام دخترم...محمدطاها این خانوم با توه؟

-اره عمه...بریم تو بهتون بگم.

رفتیم داخلو کله قضیه ها رو تعریف کردیم...یه جاهایشو من یه جاهایشو هم محمدطاها...

عمه زنه خیلی خوبی بود...خیلی خوب ،مهربونی تو صورتش داد میزد.

موقع حرف زدنه ما کلا داشت اشک میریخت...

اینقدر قربون صدقه محمدطاها رفت که نگو...واقعا فکر کردم مادر محمدطاهاست بس که

محمدطاها رو دوست داشت!!!

بعد از اینکه کلی حرف زدیمو درد دل کردیم...

عمه صورتشو پاک کردو موهای مش شده شو فرستاد پشته گوششو گفت

-نرجس جون بی زحمت برو تو اشپزخونه چندتا چایی بیار بخوریم.

خجالت کشیدمو اینو فهمید...

-دخترم خونه خودته بلند شو از الانم مثله دختره خودمی... پس راحت باش تو این خونه!!!
با اجازه ای گفتمو رفتم سمته اشپزخونه چندتا فنجون برداشتمو رفتم سراغه سماور صداشون
برام میومد.

محمدطاها- عمه عمو علی ناراحت نمیشه یه چند وقتی مزاحمتون باشیم؟
-اینجوری شناختی علیو؟ تو نمیدونی چه قدربراش عزیزی... توهم پسرنداشته خودمون... پس
حرف نباشه...

لبخندی زدمو چایی ها رو بردم تو پذیرایی...

-ببخشید دیگه عمه جان!!!

-دیگه اینقدر عذر خواهی نکن... به به چه چایی خوشرنگی!!!
همون موقع درخونه باز شدو یه نفر خودشو انداخت تو خونه...

ازهمونجا هم داد زد

-وای داداش طاها...

یه دختره قدبلند بودکه لباس مدرسه پوشیده بود دوید سمته محمدطاها....

وقتی رسید بهش کنارش وایساد...

محمدطاها دستشو برد جلو گفت

-چه طوری سامیه خانوم؟

دختری که حالا فهمیدم همون سامیه است که کیمیا ازش تعریف میکرد دسته محمدطاها رو
فشردو دوید سمته من...

-وای خدایا کیمی میگفت خیلی خوشگله ها من باور نمیکردم... خوبی نرجس؟

تعجب کرده بودم یه دفعه بغلم کردو تند تند ماچم کرد...

-سلام...

-وای داداش اینو از کجا تور کردی کلک؟

محمدطاها هم خندیدو گفت

-بذار برسی بعد این جوری فک بزن.

عمه تو بیخی نگاش کردو گفت

-هی ورپریده تو از این قضایا با خبر بودی؟

سیخ وایسادو گفت

-چی مامان؟

عمه با اخم نگاش کردو منو محمدطاها اروم خندیدیم...

-اهان...میدونی چیه مامان...این کاوه ونوید خان و اقا امیر از همچی خبر دارن...در نتیجه کیمیا

هم با خبره...بازهم نتیجه میگیریم...مائده خبر داره...از اونجا...

محمدطاها پرید وسطه حرفش

-هیچی دیگه سامیه خانوم خبر داره...وبعدشم خواجه حافظ!!!

-|||داداش...

کوله پشتیشو انداخت کنارو نشست کنارمو دست انداخت پشتمو گفت

-نرجس تو چی میکشی از دسته این داداشم؟

خیلی دختره راحتی بود وزود جوش...جوری رفتار میکرد انگار ده ساله همدیگرو میشناسیم...

این چند روز چه چیزایی دیدم...

همش باعثه تعجبم بود...خونگرمیه این ادما...مهمون نوازشون...مهربونیشون...دوست ای مثله

برادر...دوستای مثله خواهر...

خواهری که واقعا خواهر بود و برادری که با اینکه پسر دایی بود ولی داداش خطاب مییشد!!!

همین باعث شد لبخندی بزمو بگم...

-وای دست رو دلم نذار!!!

محمدطاها-راست میگه دست بذار رو پاش...

سامیه دهنشو کج کردو گفت

-هه...هه...خندیدیم نمک!!!

محمدطاها ابرو انداخت بالا

-گفتم که بخندی دیگه!!!

عمه خندیدو گفت

-نرجس تو این دو تا رو ول کن همینجوری دیونن!!!

پاشو بریم اتاقتونو نشونتون بدم...

بلندشدمو راه افتادم پشته سره عمه محمدطاها هم همینجوری که داشت با سامیه کل کل میکرد

پشته سرمون با چمدون میومد...

رفتیم داخله یه اتاق که توش کمد دیواری بود و یه چندتا گلدونم کنارش بود...

اتاقه خوشگلو جمعو جوری بود...

-بفرما دخترم وسایلاتونم بذارید تو کمد.

مرسی عمه یک دنیا ممنونتونم...شرمنده کردید.

-وای بازم شروع شد..دختر انقدر تشکر نکن.

یه دفعه جیغه سامیه بلند شدو برگشتم دیدم...اشک تو چشماش جمع شده دوییدم سمتش...

-چیشد سامیه محمدطاها اذیتت کرد؟

- نه چرا دسته داداششم باند پیچی شده؟

خودمم ناراحت شدم...

محمدطاها- بابا چیزی نیست خله... حواسم نبود کشیده شد به اهن...

سامیه اشکشو پاک کردو گفت

-اگه راست میگی باز کن ببینم.

عمه میدونست قضیه چیه و چیزی نگفتو رفت تو اشپزخونه...

محمدطاها- حالا وقتی خواستم پانسمانشو عوض کنم نشونت میدم.

عمه داد زد

-بچه ها لباساتونو عوض کنید بیاید نهار بخوریم!!!

رفتم تو اتاقو یه سارافن پوشیدمو همون سالم گذاشتم سرم که دره اتاق زده شدو محمد طاها

سرشو آورد تو...

-اجازه هست...

-تو که اومدی بیادیکه!!!

اومد داخلو گفت

-میشه از تو چمدون بهم یه تیشرت بدی... با یه شلوار راحتی...

همونجور که سرم تو چمدون بود گفتم

-محمدطاها یه چیزی ازت بپرسم؟

-راحت باش.

سوالی که خیلی مخمو مشغول کرده بودو به زبون اوردم....

-تو که این چیزا خیلی برات مهمه چرا به سامیه دست میدی؟

خندید و گفت - اخی حسودیت شد؟

اخم کردم...

-نمیدونم با اینکه بهم محرم نیستیم ولی واقعا خواهرمه منم داداششم... تازه از بچگی باهم بزرگ شدیم... حتی شوهر عمه ام... برایش مهم نیست... چون میدونن منو سامیه چه طوری هستیم باهم... البته من فقط با سامیه اینجوریم... و سامیه هم به تنها نا محرمی که دست میده منم... حالا راضی شدی؟

لبخند زدمو لباسارو گرفتم سمتش...

از دستم گرفت

-خب من برم بیرون؟

چشمک زد و گفت

-نه بمون کمکم کن لباس عوض کنم.

اخم کردم

-برو بابا بچه پرو...

رفتم سمتش آشپزخونه

-عمه جان کمکی نمیخواهین؟

با عصبانیتته ساختگی گفت

-اولا این جانو از آخرش بردار...دوما...راحت باش...این صدبار...

-چشم.

خندید و بغلم کرد و گفت

-قربونت برم.

همون موقع سامیه با یه پیراهن چهارخونه که تا رو زانوش بود و یه شلوار کتان هم رنگشو روسریه
هم رنگشون اومدو گفت

-آی... آی... آی... نرجس خانوم نداشتیما... اومدی اینجا جای مارو بگیری؟

از بغله عمه اومد بیرونو گفتم

-من که نه... ولی عمه مثله اینکه دوست داره من دخترش باشم بعدم ابرومو انداختم بالا...

عمه بلند بلند خندید و سامیه اخم کرد...

صدای محمدطاها اومد

-ایول خوشم اومد نرجس ضایعش کردی!!!

سامیه دستشو زد به کمرشو گفت

-بعله دیگه نو که اومد به بازار... سامیه میشه دل ازار...

همه خندیدیمو کنارهم نشستیمو ناهار خوردیم... بعد

از ناهار نماز امونو خوندیمو ظرفارو هم با سامیه شستیم عمه و محمدطاها هم باهم حرف میزدن...

سامیه یه خواهر داشت به اسم سودا که هفت سالش بودو میگفت امروز از صبح خونه دوستشو
شب میارنش خونه.

بابای سامیه هم عمو علی بود که تو بانک کار میکردو محمدطاها خیلی ازش تعریف میکرد... بعد از
ناهار اومد خونه و اونم فهمید چه خبره و کلی هم ازمون استقبال کرد.

واقعا تو خونشون احساس مهمون بودن نداشتیم...

سامیه خیلی خوشحال بود چون امروز آخرین امتحانش بودو تابستونش شروع شده بود...

ومن یه لحظه غم گرفت که نتونستم امتحانمو پاس کنم.

بعداز ظهر بود که دیدم زنگه خونه عمه اینا رو زدنو عمه دروباز کردو گفت

-بچه ها...بچه هان....

از این گفته عمه هممون خندیدمو بلند شدیم که دیدم...

اول از همه مائده خواهر محمدطاها وپشته سرش کیمیا وبعد امیرو بعدم نویدو درآخر کاوه اومدن
تو خونه...

یه دفعه خونه جووری شلوغ شد که صدا به صدا نمیرسید....

مائده که انقدر منو محمدطاها رو چلونده بود استخونام درد میکرد...

همه نشستیم کنارهم که محمدطاها گفت

-ها چه خبره همتون خراب شدین اینجا...

کاوه پاشو انداخت رو پاشو گفت

-من اومدم خونه عمم...به تو چه؟

مائده دسته محمدطاها رو گرفتو گفت

-داداش من گفتم، دلم میخواست ببینمت!!!

محمدطاها شالشو که داشت میوفتاد درست کردو گفت

-مامان اینا که نفهمیدن؟

-نه بابا کلاس داشتم پیچوندم....زنگ زدم به کیمیا گفتم بیاید بریم پیشه داداشم...که کیمیا هم

گفت اتفاقا ماداریم میریم اونجا ببینیم چی شد؟

حالا چی شد داداش؟

-هیچی رضایت نامه گرفتیم از بابای نرجس...میمونه شناسنامه که دسته باباست!!!

عمو علی که خیلی مهربون بود گفت

-پسرم تا وقتی که مامان بابات رضایت بدن نمیشه که شما اینجوری باشین حداقل یه صیغه ای بینتون خونده بشه به نظرم شما هم راحت ترین.

از خجالت سرخ شده بودم سرمو کرده بودم تو گردنم که صدای محمدطاها اومد

-اره عمو منم همینو میخواستم بگم اگه زحمتی نیست شما لطف کنیدو برامون بخونید!!!

عمو رفت تو اتاقو من استرسم رفت بالا...

چه یه دفعه ای شد!!!

این محمدطاها هم که با من صحبت نمیکنه دراین مورد...

نوید نشست کنار محمدطاها وگفت

-درد نداری؟

محمدطاها نگاهشو فرستاد سمت دستشو گفت

-چرا ولی قرص خوردم ساکت شد.

برگشتم سمتش...مثله اینکه کلا در هیچ موردی با من حرف نمیزنه!!

نوید-پانسمانشو عوض کردی؟

-نه نتونستم چسبیده بود میخواستم بگم بعدا یه دور ببینیش چش شده!!!

سرشو تگون داد وگفت

-از دسته تو، عفونت کرده دیگه!!!

عمو اومد بیرونو تو دستش یه کتاب بود که فکر کنم رساله بود...اومدو نشستو گفت

-خب نوید جان...مائده، کنار محمدطاها رو خالی کنید...

کاوه پرید وسطه حرفه عمو گفت

-که کاوه جان بره بشینه!!!

سامیه- ادم انقدر عقده ای... نرجس پاشو برو کنار داداش...

کاوه- حداقل نترشیدم.

سامیه- ترشیده ابجیته!!!

کاوه- وا سامیه خانوم علاوه بر ترشیدگی مشکله چشمم پیدا کردین؟! این امیره غول چیه کنارش نشسته؟

سامیه- اصلا خودتی که پیر پسر شدی همه همسناات ازدواج کردن.

کاوه نگاشو فرستاد سمته نویدو گفت

-کو نوید که اینجاست شما به فکر باش که ابجی نرجس همسننه.

با صدای عمه که گفت

-پاشو عمه جون بلندشدمو رفتم کنار محمدطاها واون دوتا هنوزم داشتن کل کل میگردن!!!

از وقتی کاوه رسیده بود یه دقیقه ساکت نشده بود وداشت با این سامیه فک میزد.

عمو با یه بسم الله صیغه رو خونند و مهریه هم یدونه سکه ویه جلد قران شد...

ومن با تمام وجودم گفتم: قبلت...

اره من قبول کردم... از جونو دلم... از عمقه وجودم محمدطاها رو قبول کردم و خواستم محرمم بشه!!!

ومحمدطاهاهم با اون صدای فوق العادش قبول کرد... منو با همه کمو کاستیم قبول کرد...

یه دفعه صدای دستو جیغو هورای بچه ها رفت بالا...

کاوه خندیدو گفت

-ابجی یعنی من از الان بهت بگم زن داداش؟

خندیدمو گفتم

-هر جور دوست دارین صدا کنین!!!

نوید تبریک گفتو کیفشو برداشتو گفت

-محمدطاها بیا بریم تو اتاق.

محمدطاها پاشد که منم بلند شدم

-تو کجا؟

-میخوام پیام ببینم!!!

اخم کرد

-نگاه داره؟

کاوه با لحنه بچگونه گفت

-قورباغه چندتا پا داره؟

سامیه هم به تقلیدش گفت

-دم خونتون گدا داره...

محمدطاها اخم کردو گفت

-بشین الان میایم.

-محمدطاها...

چشمشو تو کاسه چرخوندو گفت

-الله اکبر بیا.

راه افتادیم که سامیه هم پاشد...

محمدطاها-تو دیگه کجا؟

سامیه-خودت گفתי بهم نشون میدی!!!

-ای بابا ولمون کنین...میخواین همینجا بشینیم باهم ببینیم؟

مائده سریع رنگش پرید

-وای نه داداش من دل ندارم!!!

همه زدن زیر خنده...محمدطاها داشت مسخره میکرد اونم جدی گرفته بود.

کاوه-نه داداش برید ولی سامیه خانوم منم الان با یه اب قند میام غش نکنید یه وقت.

سامیه-اهان چون شما غش کردی تجربه داری...

نوید دسته محمدطاها رو کشید منم سریع رفتم تو اتاق و درو بستیم

صدای کل کل سامیه و کاوه هنوزم میومد...

نوید نشست رو زمینو رفت سراغه کیفش...

محمدطاها هم نشست رو زمینو تکیه داد به دیوار...

نوید همونجور که سرش تو کیفش بود گفت

-نرجس خانوم بی زحمت باندشو اروم باز کنید...

رفتم جلو دستشو گرفت سمتم...اروم دستو گذاشتم رو باندو شروع کردم باز کردنش...

رسیدم به اخرش که دیدم باند چسبیده به دستش...

-وایی...چسبیده!!!

نوید اومد جلو وگفت

-بدین من ببینم...بعدش اروم اروم شروع کرد کشیدن باند البته یکمم بتادین روش ریخت که

محمدطاها چشماشو از درد بستو اون یکی دستشو مشت کرد...

-الهی بگم چی نشی تو ببین چیکار کردی...نگفتم بریم بیمارستان.

نفساش تند شده بود...

یک دفعه نوید محکم گازی که رودستش بودو کشید که محمدطاها چنگ انداخت به پاشو نالید

-اییییی...نویییید.

-نویدو درد...حقته...

دستمو بردم جلو دستشو که به پاش چنگ مینداخت گرفتمو اروم نوازش کردم...

اولین بار بود انقدر نزدیک بهش بودم اوندفعه هم که منو کشید بیرون از خونمون اصلا حالیمون نبود.

چشماشو باز کرد نگام کرد...

الهی بمیرم معلوم بود خیلی درد کشیده...

نویدم اصلا حواسش به ما نبود...

شروع کرده بود به شستشو دادنش ومحمدطاها هم با هر دردی که میکشید دسته منو بیشتر

فشار میداد الهی بگم چی نشی نریمان که این بلارو سره محمدطاهاام آوردی!!!

بعد از چند دقیقه طاقت فرسا بالاخره نوید پاشدو رفت سمت دستشویی تو اتاقو دستشو شست.

محمدطاها چشمشو باز کرد وخیلی اروم گفت

-یه لیوان اب بهم میدی؟

پاشدم که گفت

-اشکاتو پاک کن بعد.

دستم رفت سمت صورت من کی گریم گرفت؟

رفتم تو اشپزخونه ویه لیوان اب برداشتم که دیدم سامیه داره میره تو اتاق پشته سرش رفتم تو...

-اقا نوید خیلی زخمش بده؟

نوید همونجور که وسایلو جمع میکرد گفت

-نه زیاد سامیه خانوم...ولی باید چرک خشک کن بخوره ویکم رعایت کنه به مرور زمان بهتر میشه!!!

-خوبی داداش...

لیوانه ابو دادم دسته محمدطاها اونم سرشو تکون داد وگفت

-اره بابا!!

پاشدیم اومدیم بیرون که مائده گفت

-وای ساعت هشته داداش من میرم کاری نداری؟ الان باید خونه باشم!!!

عمه-زنگ بزن به داداشم بگو پیشه مایی بذار اجازه بده فقط چیزی نگو که محمدطاها اینا اینجان...فقط بگو پیشه سامیه ام.

مائده-ولی عمه مشکوک نشن.

عمه-واسه همین میگم زنگ بزن به بابات...اون الانم یه جورایی میدونه که محمدطاها اینجاست...ولی نمیخواه به مامانت بگه...اینجوری مطمئنشون میکنه اینجا نیستن...

-باشه عمه...

رفت سراغه تلفنو زنگ زدو به باباش گفت که چی شده...باباشم موافقت کردو گفت فردا صبح بیاد خونه!!!

نشسته بودیمو حرف میزدیم که عمو گفت

-خانوم شما هم میبینی اون چیزی که من میبینم؟

عمه-اره بابا منم دارم میبینم.

کاوه-چیو شما میبینید من نمیبینم؟

عمو- جوونم جونای قدیم پاشید تابستونه ماشیناتونو بردارین این دوتا کفتر عاشقو بردارینو برید
گردش دیگه!!!

کاوه هم خندیدوگفت

-خب عمو جون بگو دلم هوای جوونیه خودمو کرده!!!

همه خندیدن که عمه یدونه قند از تو قندون پرتاب کرد سمتہ کاوه وگفت

-بی حیا.

کاوه-وا عمه شما چرا به خودت گرفتی؟

بالاخره با کلی جنجال قرار شد همگی حاضر شیمو بریم بیرون یه دوری بزنییم...البته این گردشہ
شبانہ صدرصد برای عوض شدنہ روحیہ ما دوتا کفتر عاشق بود.

جلوی درب پارک پیاده شدیم...

منو محمداها با امیرو کیمیا بودیم بقیہ ہم تو ماشینہ کاوه بودن...

تا پیاده شدیم...

کاوه دوید سمتمونو گفت

-امیر اینجا کجاست مارو آوردی؟

یہ نگاه انداختم یہ پارک کوچیک بود کہ فقط تابو سرسره والاکلنگ و یہ تاب خانوادہ ہم داشت...

تازہ ساعت ده شب پرندہ ہم توش پرنمیزد.

امیرم خندیدوگفت

-اولا اینجا پاتوق منو کیمیاست.دوما پرندہ پرنمیزنہ وهر عقدہ ای کہ رو دلتون موندہ خالی

میشہ!!!

مائدہ با خوشحالی گفت

-وای من انقدر دلم میخواد الاکلنگ سوار شم...

سامیه دستشو کشیدو گفت

-پس بدو...

کاوه سویچشو فرستاد تو جیبشو همونجور که میرفت سمتشون دادزد

-عمویی بپا نخوری زمین دستو پات اوف شه!!!

نویدم پشته سرش راه افتاد...دادزد

-اوه اذیت نکنشون.

امیر یه نگاه بهمون انداختو دسته کیمیا رو گرفتو گفت

-ما میریم بگردیم داداش...شما هم دسته زنتو بگیر برو حال کن!!!

محمدطاها هم خندیدو دستمو کشید...

منم دستامو قفل کردم تو انگشتاش وکنارش راه افتادم...

-خوبی؟

-چی؟

خندیدو گفت

-دارم میگم خوبی؟

-اره....تو خوبی؟

-منم خوبم...میگم حالا مادرمورده چی حرف بزنی؟

جدی شدمو گفتم

-محمدطاها تو چرا هر مشکلی پیش میاد به من نمیگی...من دوست دارم بدونم چیشده چه

خبره؟

دستمو فشارداد وگفت

-خب نرجس ببین یه چیزایی رو نگم بهتره...وقتی میبینم عذاب میکشی دوست ندارم بگم!!!

-ولی من بیشتر عذاب میکشم که میبینم تو هیچی رو بهم نمیگی!!!

-باشه از این به بعد سعیو میکنم بگم.

-افرین پسر خوب.

-میگم نظرت چیه بریم سراغه بچه ها وماهم بازی کنیم چون دلم هوای بچگیمو کرده!!!

لبخندزدمو سعی کردم بغضمو بفرستم پایین من که تو بچگیمم این کارارو نکرده بودم!!!

-نرجس بغض نکن!!!عصابم خورد میشه ها!!!

-خب بابا..رسیدیم کنار بچه ها بادیدنه کاوه منو محمداها بلند زدیم زیر خنده...

چون نشسته بود رو الاکلنگو داد میزد منو بیارین پایین...

این طرفه الاکلنگم مائده و سامیه نشسته بودن و داشتن تخمه میشکوندن و

باعث شده بودن تا کاوه اون بالا بمونه...

سامیه میخندیدو میگفت

-ولی خیلی سنگینینا...مجبور شدیم دوتایی بشینیم تا شما اون بالا اویزون شی!!!

کاوه دادزد

-چش سفید من که میام پایین...اون موقع تمام گیساتو دونه دونه میکنم.

سامیه با دیدنه من یه چشمک به مائده زدو یه دفعه دوتایی پاشدنو کاوه پرتاب شد پایین...

همه بلند بلند براش خندیدیم...بیچاره همونجور که پاشو گرفته بود بلند شدو گفت

-بابا محمداها این دختر عمتو جمع کن...

سامیه دست به سینه وایسادو گفت

-چیزی که عوض داره گله نداره جناب!!!

محمدطاها خندیدو گفت

-چیکار کرده بود این بلاروسرش آوردی؟

کاوه نداشت حرف بزنه وگفت

-هیچی بابا داشت تاب بازی میکرد یکم هولش دادم خانوم ترسیدن!!!

خندیدیم که نوید رفت رو تاب خانواده نشستو گفت

-بیخیال بیاین اینو سوارشیم.

مائده اولین نفر دوید بعدشم سامیه بعدم کاوه...محمدطاها دستمو کشیدو گفت

-خب بیا دیگه وایسادی میخندی...

کاوه با دیدنمون پاشدو گفت

-من خودم پامیشم شما بشینید پس فردا نفرینم میکنین آه تون میگیره...پیرپسر میشم....

اومد پایینو محمدطاها هولم داد گفت

-برو بالا...

اروم رفتمو کنار مائده نشستم...

نویدم اومد پایینو گفت

-طاها برو بالا توهم بشین بعد جامونو عوض میکنیم.

محمدطاها هم اومد روبه رومون کناره سامیه نشست....

کاوه همونجور که شروع میکرد به هل دادن گفت

-خوشم میاد ابجی نرجس از همین الان داره مخه مائده رو میزنه...

مائده هم خندیدو گفت

-تا چشمتو یکی دراد...

سامیه هم خندیدو گفت

-اقا چشم ندارن ببینن خواهرشو عروس باهم خوبن!!!

کاوه-اخی حالا شمارم میبینیم باخواهرشوهرت چیکار میکنی!!!

کل کلاشون ادامه داشتو هممونو میخندوندن...

به نظرم یه چیزی بینه این دو تا بود باید میفهمیدم چه خبره!!!

البته کلا کاوه ادم شیطونی بود ولی سامیه شوخیاش بیشتر با کاوه بود و کاوه هم خیلی دلش

میخواست حرصشو دربیاره...

بعد از اون رفتم سواره الاکلنگ شدمو اون سمتم محمدطاها نشستو شوع کریدم بازی کردن به

خاطر دستش زیاد نشستم چون میفهمیدم داره اذیت میشه...

رو تاب نشسته بودمو محمدطاها هم داشت اروم اروم هولم میداد...

یه دفعه گوشیش زنگ خورد...من که نمیدیمش ولی صداش برام میومد...

-غلط نکنم گاومون زاییده!!!

-بله؟

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!!!

ترس نشست تو وجودم...

-پدر؟هه...پدری که بچشو از خونس انداخت بیرون دیگه!!!

-به من ربطی نداره...

-کی؟

-اسمش چیه؟

-نریمان!!! دستم شل شد

اروم اروم تاب داشت وایمیساد...

-به من ربطی نداره... شما هم بگو مارو انداختی بیرون تموم... دیگه هم به من زنگ نزید اونم این وقته شب.

سریع از تاب اومدم پایین دیدم گوشی رو قطع کرد.

-چیشده؟

اهی کشیدو گفت

-مثله اینکه نریمان رفته جلو دره خونمونو دادوبیداد راه انداخته!!!

-وای نه!!!

لبخندزد

-خب بریم خونه؟

-میخندی؟ محمدطاها پیدامون کنه بیچاره ایم!!!

دستشو آورد بالا وموهامو فرستاد تو شالم وزل زد تو چشمام

-هیچ غلطی نمیکنه... الکی حرص نخور هیچی نیست!!!

دستمو کشیدو رفتیم سمته بچه ها...

امیرو کیمیا هم اومده بودنو کنارشون بودن...

کاوه چشمکی زدو گفت

-خوشم میاد خوب خلوت کرده بودینا...

محمدطاهام گفت

-تا کورشود هرآنکه نتواند دید.

موقع برگشت امیرو کیمیا رفتن خونه و ماهم همگی به زور تو ماشینه کاوه نشستیمو رفتیم خونه عمه...

وقتی رفتیم داخل دیدیم عمه وعمو دارن صحبت میکنن...

سامیه انقدر خسته بود که چشماش بسته بود مائده سریع دستشو کشیدو بردش تو اتاق و خوابیدن ماهم نشستیم پیشه عمو اینا که نوید پاشدو گفت میخوادبره...ولی با اصراری عمه اینا موند تا صبح با کاوه بره...

کاوه و نویدم رفتن باهم تویه اتاق خوابیدن...

منم پاشدم برم بخوابم که عمه گفت

-نرجس جان چندلحظه میشینی؟

اروم نشستمو گفتم

-بفرمایین عمه جان!!!

عمو یه نگاه بهمون انداختو گفت

-محمدبابات زنگ زد بهت؟

سرشو تکون داد

-بله زنگ زد...به شما هم زنگ زد؟

عمه-اره زنگ زدو گفت اگه محمد اونجاست بفرستش خونه و بگو بیاد این فامیلای دختره رو جمع کنه واز این چرتو پرتا...

از خجالت سرمو انداختم پایین صدای محمدطاها اومد که گفت

-نریمان با اونا کاری نداره دنباله منه حالا حالا هم پیدام نمیکنه!! شماهم حرص نخورید باباهم
میدونه نباید بگه من کجام!!!

عمه اهی کشیدو گفت

-پسرم یکم مراقبه خودتون باشید...یکم لجبازیو بذار کنار بریم با مامانت اینا حرف بزنییم شاید
حل شد!!!محمدطاها دست کشید تو موهاشو گفت

-حالا دنباله کارم عمه بذار درموردش فکر میکنم.

پاشدو گفت

-نرجس جان پاشو بریم بخوابیم.

بلندشدمو رفتم سمته اتاق...

محمدطاها هم اومد تو اتاق که یه ان فهمیدم ای وای من محمدطاها اینجا تو یه اتاق کناره من!!!

درو بستو تکیه داد به در و لبخند زد به قیافه رنگ پریده من...

همون موقع دوتا تقه به در خورد محمد طاها درو باز کرد که عمه گفت

-محمدبیا بیرون کارت دارم.

درو بستو رفت بیرون...

گوشمو گذاشتم رو در که صدای محمدطاها اومد...داشتن پشتته درباهم حرف میزدن

-جانم عمه!!!

-محمدجان پسرم...میدونی که اون صیغه که خوندیم فقط برای این بود که شما راحت باشین؟

صدایی از محمدطاها درنمیومد...

یه دفعه گفت

-بله عمه...

عمه-خب پس خواستم بگم هوای این دختر و داشته باش تا همه چی علنی بشه و برید سره خونه
وزندگیتون...

عرق از روم داشت میریخت...خاک تو سرم عمه داشت چی میگفت
محمدطاها-میدونم عمه جان میفهمم.

عمه-قربونه پسرگلم بشم برو بخواب شب بخیر.

سریع نشستم کنار دیوار که دیدم در باز شد و محمدطاها همونجور که سرشو انداخته پایین اومد
تو...پاشدمو دره کمد دیواری رو باز کردم یه پتو بالش برداشتمو گذاشتم کناره دیوار..
-یدونه هم بده به من...

اروم یکی هم دراوردمو گذاشتم رو زمین...

با همون مانتو شلوار نشستم کناره دیوار که سرشو آورد بالا وگفت
-میشه بهم یه دست لباس بدی...

رفتم سمت کمد و از توش یه تیشرت و شلوار دراوردمو دادم بهش...

اومدم برم بیرون که گفت

-نمیخواه بمون تو اتاق الان میگن برای چی اومده بیرون!!!

قفله دهنم باز شد

-ولی...

اومد کنارم...زل زد بهم

-نرجس من محرمتم ...

سرمو انداختم پایین واروم رفتم تو رختخواب و خواستم دراز بکشم...محمدطاها هم داشت دگمه
های پیرهنشو باز میکرد...

همونجور گفت

-تو نمیخواهی لباساتو عوض کنی؟

چرا نمیخواستم از خدام بود ولی یه جورایی روم نمیشد نمیدونم چرا؟

با اینکه محرم شده بود ولی بازم خجالت میکشیدم ازش...

-پاشو لباساتو عوض کن راحت بخواب.

سرمو گذاشتم رو بالشو گفتم

-راحتم.

چشممو بستم تا راحت شلوارشو عوض کنه...چند دقیقه بعد صدای قدماشو شنیدم که داشت

نزدیکم میشد...

یه لرزی تو تنم بود که از شرم بود...

دستشو حس میکردم اومد سمتش شالمو اروم برش داشت...

چشمم باز شدو نگاهش کردم...

اروم بازومو گرفتو گفت

-بشین...

نشستم...دستشو آورد جلو شروع کرد دونه دونه دگمه هاشو باز کردن...

سرمو انداخته بودم پایین...نمیدونم چم بود ولی روم نمیشد نگاهش کنم!!! از یه طرفیم نمیخواستم

جلوشو بگیرم...چون واقعا الان حکم شوهرمو داشت.

وقتی همه رو باز کرد گفت

-حالا دربیار...

خودشم کمک کردو مانتومو دراوردم...

حالا با یه تیشرت دخترونه نشسته بودم کنارشو حس میکردم از خجالت کله تنم دون دون شده...

رفت سمته رختخوابشو شروع کرد به پهن کردنش کنار رختخوابه من...

وا مگه الان عمه باهش حرف نزد... پس چرا این داره اینجوری میکنه؟

مطمئن بودم فشارم داره میوفته...

یه دفعه نشست رو رختخوابو نگاش افتاد به من... یه دفعه بلند بلند شروع کرد به خندیدن...

- چرا میخندی؟

همونجور که هنوز میخندید گفت

- تو الان از چی ترسیدی؟

- هی...هیچی!!!

نشست کنارمو گفت

- کاملاً معلومه... همونجور که خیره خیره نگام میکرد... گفت

- موهات خوشگله ها...

نگاش از رو صورتم اومد پایین تر...

اب دهنمو قورت دادم داشتم زیر نگاه ریز بینش اب میشدم...

یه دفعه سریع نگاهشو گرفتمو دراز کشیدو گفت

- پاشو شلوارتم عوض کن راحت باشی منم دارم میخوابم کاری باهات ندارم.

بعدم پشتشو کرد بهم...

اروم بلند شدمو از تو کمدم یه شلوار راحتی برداشتم... با سرعت برق و باد داشتم عوض میکردم که

محمدطاها گفت

-پیا گیر نکنه تو پات کله ملق شی رومون.

سریع کشیدمش بالا وگفتم

-تو نترس.

نشستم کنارشو گفتم

-محمدطاها...

همونجور که چشماشو بسته بود گفت

-هووووم...

-خیلی خوبی!!!

-بخواب...

کشته مرده این ابراز احساساتم...دراز کشیدم...سرمو گذاشتم رو بالش اروم کشه مومو باز

کردمو موهام پخش شد رو بالش...

یه ملافه گذاشتم رو خودمو گفتم

-نمیخواهی برقو خاموش کنی؟

با یه یا علی بلندشدو برقو خاموش کرد...ودراز کشید سر جاش ولی ایندفعه برگشت سمت منو

نگام کرد

-نرجس؟

-جانم...

سریع چشمشو بستو گفت

-هیچی بخواب...

چشممو بستم... برای اولین بار حس کردم آرامش کامل دارم در کنار مردی که محرم بود ولی
میدونستم داره تحمل میکنه که بهم نزدیک نشه...

اینو مطمئن بودم از بیقراریه نگاش... از اضطرابی که وقتی بهم نگاه میکرد توش وجود داشت...
چشمامو بستم و خوابیدم با سه وجب فاصله تا اغوشه عزیز ترینم.

تازه چشمم گرم شده بود که با صدای در بلندشدم... دیدیم اروم دروباز کردو رفت بیرون...
خواب از چشمام رفت... کجا رفت محمدطاها...

چند دقیقه بعد در باز شدو اومد تو اتاق... زیر چشمی نگاش کردم... نشون دادم که خوابم...
از تو کمدم جانماز برداشتو وایساد رو به قبله...

قربونه قدوبالات برم من الهی...

بعد از اینکه دور رکعت نماز خوندم... یکم نشستو و با تسبیح ذکر گفت.. بعدش جانمازو جمع کردو
اومد بالا سرم وایساد حس میکردم الان لرزشه پلکمو حس میکنه... ومیفهمه بیدارم...

تو دلم تند تند صلوات میفرستادم که حس کردم نزدیکم شد...

اروم اروم داشت نزدیکه صورتم میشد واینو از گرمیه نفساش میفهمیدم...

قلبم تند تند میزد...

یه دفعه پیشونیم داغ شد... و گرمایی که حسش میکردم به اوجش رسیدو یه دفعه قطع شد...

قلبم اروم گرفت... وای محمدطاها... تو چه قدر خوبی...

صدای محمدطاها اومد که گفت

-همیشه بخند.

بعدشم اروم سرشو گذاشتو چند دقیقه بعدم صدای نفسای منظمش نشون میداد که خوابیده...

منم در کنارش اولین شبه راحت زندگیمو گذروندم به این امید که از این به بعد هر شب آرامش دارم...

وقتی محمدطاها هست... من آرامشه مطلقم!!!

وقتی محمدطاها هست من خوشبخت ترین ادمه روی زمینم خدایا هزار مرتبه شکر!!!
ده روز از بودن مون تو خونه عمه اینا میگذره...

محمدطاها یه هفته ایو با کاوه دربه در دنباله کار بود... تا اینکه سه روزیه تو یه شرکت به عنوان مهندس نقشه کش دارن کار میکنن... البته تا دوهفته قراره آزمایشی کار کنن تا بعد استخدام بشن...

البته این کارم با پارتیه عمو علی درست شد وگرنه بابای محمدطاها به اکثر دوستاش سپرده بود که بهش کار ندن...

خدارو شکر محمدطاها هم از کارش راضیه... ومیگه اگه بگیره حقوقه خوبی میگیره!!!
ساعته کاریشم خیلی خوبه... از هشته صبح تا چهاربعدازظهر...
خدارو هزار مرتبه شکر...

با سامیه خیلی جور شدم... واقعا مثله خواهرم میمونه... مائده هم دختره خیلی خوبیه هرچی بیشتر میگذره بیشتر دوستش دارم...

هرروز زنگ میزنه ویواشکی با من حرف میزنه... محمدطاها روز بروز مهربون تر میشه و اخلاقی برام جالب تر میشه... هرچی بیشتر میشناسمش بیشتر عاشقش میشم... عمه و عمو هم خیلی مهربون حس میکنم پدر و مادریو دارن درحقم تموم میکنن... این چند وقت بیشتر از همه با سودا دوست شدم... دختر بچه ایه که همه چیو اشتباه میگه و خیلی شیرین زبونه...

دوسه روز پیش داییه محمدطاها با زنش اومدن اینجا...

جالیش اینجا بود دایی احمد هم با خواهرش مشکل داشت مثله اینکه همشون با اشرف مامانه محمدطاها مشکل دارن...

اونم طرفداره ما بود و ازمون خواست یه دوره ای هم بریم خونه اونا که نزدیک خونه عمه اینا بود...

از سامیه شنیدم دایی احمدو زنش زهرا ۱۰ سالی میشه ازدواج کردن ولی بچه دار نمیشن...

بیچاره زن دایی زهرا مثله اینکه خیلی از اشرف خانوم تیکه میخورده واسه اینکه اجاقش کوره دلم واقعا براش سوخت.

خدایا خودت هرکی اولاد میخواد اولاد صالح و سالم بهش بده.

از نریمانم فعلا خبری نیست البته تا جایی که میدونم هنوزم دنبال نمونه... و خونه محمدطاها اینا رو کشیک میده... اینو مائده بهمون گفت واسه همین به مائده گفتیم تا میتونه این طرفا نیاد تا آبا از اسیاب بیوفته!!!

ساعت چهارونیم بود و الانا بود که محمدطاها برسه... منم نشسته بودم رو مبله عمه اینا و داشتم از دل درد به خودم میپیچیدم...

همیشه روزه اولش اذیت میشم... الانم بیچاره عمه و سامیه هرچی به ذهنشون رسید برام آوردن ولی دردش ساکت نمیشه که نمیشه...

زنگه خونه رو زدن از نوعه زنگ زدن فهمیدم محمدطاهاست.

سودا سریع رفتو دروباز کردو گفت

-داداش طاهاست.

عمه با یه لیوان عرق نعناع که توش نبات انداخته بود اومد نشست کنارمو گفت

-نرجس بیا اینو بخور شاید اروم شه!!!

ازدرد خم شدمو گفتم

-عمه از بوش بدم میاد!!!

سامیه همونجور که شالشو میذاشت سرش اومد کنارمو گفت

-منم بدم میاد ولی همیشه ایجور موقع ها...دماغمو میگیرمو سر میکشم حالا این کارو کن شاید اروم شد!!!

دره خونه باز شدو صدای محمدطاها اومد...

-یاالله...عمه جونم کوشی؟

سرمو اوردم بالا و دیدم سودا از گردنش اویزون شده و اونم بغلش کرده و داره نگام میکنه...
-سلام...

سودا رو گذاشت پایینو کیفشو گذاشت کنار دیوار...

-سلام...چی شده چرا رنگت پریده؟

عمه سریع گفت

-چیزی نیست بابا یکم دلش درد میکنه...

سریع اومد کنارمو گفت

-ببینمت...

سرمو اودم بالا ونگاش کردم...

نگاشو فرستاد سمته عمه وگفت

-بابا عمه رنگ تو صورتش نیست...دستمو گرفتو گفت

-یخ کرده عمه...

برگشت سمته سامیه وگفت

-سامیه ابجی مانتوی نرجسو میاری ببرمش دکتر...

عمه خندیدو گفت

-چته بابا هیچی نیست خوب میشه...اینا ها الان این عرق نعناع رو بخوره دردش ساکت میشه!!

دستمو اوردم بالا ولیوانو از عمه گرفتم...گفتم

-اره محمدطاها الان خوب میشم...

دماغمو گرفتمو سریع همشو سر کشیدم...

عمه لیوانو گرفتو رفت تو اشپزخونه...سامیه هم پاشدو گفت

-نرجس بیا بریم تو اتاق دراز بکش خوب میشی!!!

اروم پاشدمو با کمکش رفتم تو اتاق ودراز کشیدم...

سامیه که رفت بیرون محمدطاها اومد تو اتاقو نشست بالاسرم همونجور که دست میکشید به

موهام گفت

-نرجسی مطمئنی خوبی نریم دکتر؟

-نه محمدطاها خوبم!!!

پلکاشو اروم بستو گفت

-خب پس چشمتو ببندو بخواب...راستی چیزی خوردی؟مسموم شدی؟

چشممو بستمو گفتم

-نه خودش خوب میشه چیزی نیست!!!

صداش برام میومد که داشت لباساشو عوض میکرد...

چشمم بستمو اروم شدم...

چشم که باز کردم...دردم کمتر شده بود عرق نعناعه کاره خودشو کرده بود وساکتم کرده بود.

پاشدمو رفتم بیرون دیدم محمدطاها نشسته رو مبل وداره فوتبال نگاه میکرد...

وقتی منو دید گفت

-بهتری؟

-اره بابا...

رفتم تو اشپزخونه که دیدم سامیه داره سیب زمینی خورد میکنه و عمه هم داره سبزی پاک میکنه و براش حرف میزنه!!!

-سلام...

-علیک سلام عمه بهتری؟

-اره بهترم مرسی از عرق نعناتون...

سامیه خندیدو گفت

-ولی قیافه داداش چه باحال بود...

عمه چشم غره ای بهش رفتو گفت

-بهش گفتی چته؟

-نه نگفتم...

-بهش بگو عمه...شوهرته!!!

با خجالت نشستم کنارشونو با عمه سبزی رو پاک کردم...

صدای زنگو که شنیدم...اومد برم تو اتاق که دیدم محمدطاها با سارا فونمو یه شال جلو دره اشپزخونس...

با لبخند ازش گرفتمو پوشیدم...

صدای یالله عمو علی اومد و بعدش قیافه مهربونش جلوی درب اشپزخونه...

همه بهش سلام دادیم که سامیه خندیدو گفت

-بابا چی آوردی که سودا خبری ازش نیست؟

عمو هم خندیدو گفت

-هیچی بر اش یدونه دفتر یادداشت اوردم رفته جابه جاش کنه!!!

داشتیم سفره پهن میکردیم که سامیه رفت نمازشو خوند...

محمدطاها رو به من گفت

-نرجس توبیا برو نماز تو بخون من پهن میکنم...

وای حالا خربیارو باقالی بار کن!!! اینو کجای دلم بذارم...یه نگاه به عمه انداختمو رفتم تو اتاق...

الکی یه ربع نشستیم که فکر کنه خوندم تاشب بر اش توضیح بدم همون موقع در باز شدو اومد تو اتاق...

-قبول باشه...

خندم گرفت

-قبوله حق...

یه دفعه دیدم با اخم نگام کرد...

-نرجس تو نماز نخوندی؟

همینجور نگاش کردم...

-چ...چرا!!!

اومد جلو بالاسرم وایساد

-به من دروغ نگو جانمازت از جاش تکون نخورده!!!

چشممو بستم...باید میگفتم

-محمدطاها اخه...اخره نمیتونم بخونم!!

تعجب کرده بود...

-چرا؟

سرمو انداختم پایین...

-چون همیشه دیگه!!

دستشو آوردو سرمو آوردبالا تو چشمم زل زد وشمرده شمرده گفت

-میگم چرا؟

روم نمیشد اخه این چه وضعیه؟ من چجوری توضیح بدم؟

-قضیه دل درده ظهرم بود...

پرید واسطه حرفم...

-هنوز خوب نشدی؟

-نه چیزه...بابا محمداها تو هیچی درمورده ما زنا نمیدونی؟

-چی؟

-ای بابا یه دوره ای ما نمیتونیم نماز بخونیم و...

یه دفعه زد تو پیشونیشو گفت

-اهان حالا یادم اومد...خوبی؟

سرمو از خجالت انداختم پایینو گفتم

-بله!!!

دستپاچه بودو این قشنگ تو حرکاتش تابلو بود

-درد نداری دیگه؟

کلافه گفتم

-وای ول کن نه ندارم!!!

-ببخشید خیلی گیر دادم...اصلا یادم نبود...حالا بریم بیرون؟

لبخند زد مو گفتم

-اگه اجازه بدی دوست دارم برم!!!

درو باز کرد و گفت

-بفرما بانو!!!

با خنده او مدم و نشستیم سره سفره...

محمدطاها هی برام غذا میکشید حواسش بهم بود این سامیه بیشورم همش یواشکی چشمک میزد و میخندید.

دراز کشیده بودم و نگام خیره به سقف بود...

-محمدطاها راضی هستی از کار؟؟

دستش زیر سرش بود و نگاش مثله من خیره به سقف...

-خدارو شکر...خوبه...تو خوبی؟؟

کلافه برگشتم سمتشو تو بیخی نگاش کردم...

خندید و گفت

-چشم...چشم...من تسلیم...غلط کردم بیخیاله ماشو...

-بابا تو منو بیچاره کردی!!! از غروب ده بار پرسیدی...خوبم به خدا...

دستم گرفت و کشیدم پایین...وسرم افتاد رو بالشش...

صورتش خیلی نزدیکه صورتش بود...نفساش میخورد به صورتش!!!

-خدارو شکر نرجسی خب من میتروسم چیکار کنم؟؟

او مدم خودمو بکشم عقب که نداشت و گفت

-فرار نکن...

خودمو کشیدم پایینو سرمو گذاشتم رو بازوش...

-ترس؟ اونم تو؟؟

اروم گفت

-هرچی که جونه تو رو به خطر بندازه برای من ترسناکه...خیلیم ترسناکه...

-محمدطاها...توهم جونه منی!!!

-بگیر بخواب که دیگه داری شیطون میشی!!!

سرمو بیشتر فرو کردم تو بازوشو بوی تنشو کشیدم تو ریه هام...

-شب بخیر...

اروم رو موهامو بوسیدو گفت

-خوابای خوب ببینی!!!

سرمو فرو کرده بودم تو بغله سامیه تند تند اشک میریختم...

صدای دادو بیداد لحظه به لحظه بالاتر میرفت...

صدای داد محمدطاها وصدای فریاد نریمان...

رو اعصابم بود...فحشایی که بهم میدان...

عمو جلوی درداشت جداشون میکرد...

عمه میزد تو صورتش...

سامیه باهام اشک میریخت...

محمدطاها گفته بود حق ندارم برم بیرون...

فقط صداهاشون برام میومد...

-تو غلط کردی خواهرمو عقد کردی!!!

-خواهر؟؟؟ تو خواهر حالت همیشه بی ناموس؟

-تو گ...میخوری...به تو چه فکر کردی با پنج تومن میتونی دهنمونو ببندی؟

-ها نکنه تو هم پول میخوای؟

برای چی باید با تو قرارداد ببندم؟ من نیازی به اجازه تو ندارم...الانم یه ذره دیگه اینجا وایسی

زنگ میزنم پلیس بیاد جمعت کنه فهمیدی؟؟

صدای عمو اومد که گفت

-پسرم با روی خوش بیا برو الکی پاتونو به آگاهی باز نکنید.

نریمان دادزد

-بکش کنار حاجی...منو از پلیس نترسون...

ولی اق خوشگله اینو بدون...

من شده نرجسو بکشم

نمیذارم با تو روی خوش ببینه...

کسی که زندگیه منو بهم ریخته...کسی که ماله منو از چنگم دراورده...

جزاش مرگه مرگه...—

یه دفعه داده محمدطاها رفت بالا

-دهنتو ببند عوضی تو غلط میکنی اسم زنه منو میاری رو زبونت...

تو زر اضافه میزنی...چیه داری میسوزی که نتونستی بفروشیشو پوله خوب گيرت بیاد...اره؟؟؟

بلند بلند خندیدو گفت

-هه...بهتره اینو بدونی همون خریدار دنبالته...

تا حالا هیشکی نتونسته جنسی که نادر خاطر خواهش بوده رو از چنگش در بیاره پس بدون...

دونفر بدجور به خونتون تشنه ان...اینو توگوشت فرو کن...

تو با اون نرجس قبر خودتونو کن دین!!!

-گمشو سگ توله!!!

همونجور که صداش دور میشد گفت

-من میرم ولی زود برمیگردم...بدون اینو اقا محمدطاها خان ملکان!!!

با صدای دری که کوبیده شد از بغله سامیه دراومدمو دوییدم بیرون...

عمه همونجور که چادرشو از رو سرش برمیداشت و غرغر میکرد اومد تو...

-پسره بیشور...الهی خیر نبینی تنه این بچه ها رو میلرزونی..

الهی به زمینه گرم بخوری...بچهامو داره سخته میده...

عمو زیر بغله محمدطاها رو گرفته بود و داشت میومد تو...

دوییدم سمتش

-چیشده محمدطاها...چیشده؟

چشماش سرخه سرخ بود صورتش داشت کبود میشد...

عمو نگاهی بهم انداخت گفت

-چیزی نیست برو یه اب قند درست کن اروم شه!!!

بی توجه رفتمو دستشو گرفتم...

-چرا خودتو حرص میدی...الهی من بمیرم...همه چی تقصیر منه...

با دادی که زد همه یه لحظه وایسادن...

-خفه شو نرجس...

عمه اومد جلو صورتش محمدطاها رو که با خشم زل زده بود بهمو برگردوند سمتش خودش...

-محمد...عمه سره این طفله معصوم چرا داد میزنی؟

با بغض فقط زل زده بودم بهش...

-بابا عمه تکون میخوره میگه من بمیرم بمیرم...یعنی چی هر اسگلی میاد چرت میگه این میخواد

خودشو بکشه!!!

باشه عمه تو بیا بشین رو مبل یکم اروم بگیر...بعدم داد زد

-سامیه یه اب قند بیار بچم داره سخته میکنه!!!

نشست رو مبلو سرشو گرفت تو دستاش...

عمو هم نشست کنارش...

من خشک شده نگاهشون میکردم...عمه دستمو کشید واروم گفت

-خب عمه روت حساسه اینجوری میگی بیشتر حرص میخوره...تو ببخش...

یه قطره اشکم ریخت...و پشتش سرش بقیه...

عمه سرمو کشید تو بغلش منم های های گریه رفت بالا...

با صداش گریه رفت بالاتر

-نرجس خفه خون بگیر صداتو نشنوم...

عمو-محمد-د...

عمه-چته پسر اخه چیکاره این داری؟

داد میزد ونمیتونست اروم بگیره...

-عمه صدبار گفتم دوست ندارم گریه کنه...

هزار بار گفتم ضعیف نباش گریه نکن...

گفتم نرجس حرف بزن...داد بزن...خودتو خالی کن...ولی گریه نکن!!!

سامیه لیوانه ابقند برد جلوشو گفت

-خب داداش چشم گوش میده...تو اروم باش اینو بخور یکم اروم شی...

-ن...می...خورم.

نفشاش انقدر تند وصدادار بود که خودمو کشیدم بیرون و رفتم سمته سامیه ولیوانو گرفتمو

نشستم کنارش...

-محمدطاها....

...

خم شدم

-اینو بخور اروم شو...جونه من...

سرشو آورد بالا و لیوانو از دستم گرفت...

وقتی دستشو آورد جلو دستش داشت میلرزید...

اشکامو کنترل کردم...

یکم خوردو داد دستم

-تا آخرش بخور...

-تو بخور رنگت پریده...لیوانو نگه داشت جلوی دهنمو منم یکم خوردم.

یکم که سکوت کردیم...

عمو گفت

-محمدجان پسرم الکی انقدر حرص نخور با دادو بیداد هیچی درست نمیشه که....

محمدطاها-عمو من موندم چه جوری پیدامون کرده!!!

همون موقع گوشیش زنگ خوردو جواب داد

-جانم...منی که کنارش بودم صدای مائده رو به وضوح میشنیدم...

-سلام داداش...خوبی؟

-سلام چته تند تند حرف میزنی؟

-داداش این پسره داداشه نرجس اومده بود اینجا دادو بیداد کرد مامانم ادرسه خونه عمه رو داد

بهشو گفت برو اونجا پیداشون کن...

چشماشو محکم روهم فشاردادو گفت

-میدونم...

-اومده بود اونجا داداش.

-اره...به اون مامانت بگو...منتظر باش که دارم میام سراغت!!!

بلند شدو تلفنو قطع کرد...

همه باهانش بلند شدیم...

عمه هول گفت

-چیشد عمه؟

دست کشید تو صورتشو گفت

-اخ چی بگم عمه...مادره خودم ادرسه اینجا رو داده...عمه زد تو صورتشو گفت

-این زن داره چیکار میکنه؟

-نمیدونم عمه... الان میرم سراغش هرچی من هیچی نمیگم این داره بیشتر حرصمو درمیاره!!!

عمه جلو شو گرفت وگفت

-محمدنرو دعوا مادرته نرو جیغو داد کن... این وقته شب بری اونجا که سخته میکنه!!!

-مادر؟ عمه اون مادر بود ادرس نمیداد بیان سراغم!!!

عمو یکم صداشو برد بالا

-محمد...نگو...مادرتم تورو میخواد انقدر که دوست داره نمیدونه چجوری ترو بکشه سمته

خودش!!!

سامیه-بابا راست میگه داداش...مائده میگفت حاله زندایی خیلی بده...دوبار رفته

بیمارستان...ازدلتنگیه تو...این کارو کرده که تو بری ببینیش.

نشست رومبل

-اخه کجای دنیا اینکارو با بچشون میکنن؟ منو میخواد خوشیه منم بخواد دیگه...اصلا من باید برم

شناسنامه مو بگیرم حالیش کنم محمدطاها کیه...دوباره پاشد که دستشو گرفتمو گفتم

-وایسا منم پیام تنها نرو...

عمه هم سریع گفت

-اصلا وایسا همه باهم میریم...علی پاشو حاضر شو با بچه ها بریم ببینیم حرفه حسابشون چیه؟

محمدطاها-نه عمو نمیخواد شما خودتونو دخالت ندین...

عمو-امروز بابات بهم زنگ زده بود گفت بچه ها رو بیار ببینیم حرفشون چیه...با این اتفاق

باهاتون میایم...

عمه-میگم نرجس بمونه با سامیه ما بریم...

محمدطاها-اره نرجس تو بمون...

-ولی...

زل زد تو چشمام

-نرجسی برای خودت میگم بمون...باشه...

-محمدطاها من تو رو تنها نمیذارم!!!

-میدونم عزیزم...بذار برم هم چیو درست کنم پیام...باشه!!!مرگه محمدطاها قبول کن!!!

-باشه.

همونجا خم شدو سرمو بوسید...

از خجالت نمیتونستم سرمو بیارم بالا...

نمیدونم چه قدر گذشت که با صدای سامیه به خودم اومدم

-کجایی خانوم عاشق؟

اروم سرمو اوردم بالا

خندیدو گفت

-خجالتتو قربون...رفتن بابا...

-اب شدم پیشه عمو...

-نه بابا موقع انجام عملیات فقط من بودم مامانو بابا رفته بودن لباس بپوشن!!!

-واقعا؟

-چشمک زدو گفت

-منم بوق دیگه...بابا این صحنه ها برای من خوب نیستا!!!

-ایش برو بابا...راستی این سودا رو نمیارن؟ساعت نه شد!!!

-نه مامانه دوستش زنگ زد گفت ش پیشمون بمونه؟منم گفت چشم...بهتر الان میومد سرمونو

میخورد!!!

-وای دلم شور میزنه!!!

-هیچی نمیشه...

-کاشکی اونجا بودیم میفهمیدیم چه خبره!!!

هونجور که تلفنه بیسیمو میاورد گفت

-غصه اونو نخور من براش نقشه کشیدم سامیو دسته کم گرفتی...به مائده گفتم تلفنشونو برداره

زنگ بزنه اینجا تا ماهم از همه چی با خبر باشیم!!!

-واقعا؟

-اره پس چی؟

همون موقع تلفن زنگ خورد...

گذاشت رو اسپیکرو گفت

-جانم مائده؟

صدای مائده که معلوم بود کلی گریه کرده اومد...

-سامی عمه اینا تازه رسیدن...دایی احمدو زندایی زهرا هم اینجان...من بالا تو اتاقه خودمم...تازه

میخوام برم پایین تلفنو میذارم رو میز دیگه خودتون صداها رو بشنویین خب؟

-دستت درست...برو که دارمت.

-دعا کن بخیر بگذره...به نرجسم بگو دعا کنه...

-خب بابا برو.

صدای پای مائده میومد که داره از پله ها میره پایین...

بعدش صدای عمو اومد که گفت

-اشرف خانوم اینجوری که همیشه...این بچه الان یک ماهه نه خونه داره نه زندگی...مگه بچتون نیست چرا اذیت میکنین؟

اشرف-علی اقا این بچه هم خونه داره هم زندگی...خودش نمیخواد وایسه وزندگیشو کنه...اینجا ماشین زیرپاشه...کارداره...هروقت میخواد میره...هروقت میخواد میاد...نیازی نیست بره جایی دیگه کار کنه...

صدای محمدطاها اومد

-مامان شروع نکن!!!

صداش یکم رفت بالا

-من شروع نکنم؟محمدتو باید تموم کنی...خستم کردی پسر اون دختر چی داره از همه چیت زدی دنباله اون دختره ای ها؟؟؟

-ببین اشرف خانوم اون دختر همه چی تمومه...اون دختر پایه همچیم مونده...اون تنهام نمیداره...میفهمی اما تو که بیستو پنج ساله مادرمی یه شبه انداختیم بیرون!!!

صدای خندش رفت بالا

-هه...پای تو مونده؟اون دیگه کسیو نداره مجبوره تو رو خر کنه نگهت داره...وگرنه باباش که فروختتش!!!

دلش شکست...

پدر بجای بالا بردنه دخترت...زیر پایت خوردش کردی...

به جای سرافراز کردنش...توسری خورش کردی...

خسته نباشی...

خدایا اسم پدرو برروی چه کسانی میگذاری؟

ایا همه لیاقته این اسم بزرگ رادارند؟

ایا همه توانایی پدری دارند؟

صدای داده محمدطاها اومد

-مامان...-

ایندفعه صدای باباش اومد...

-محمد سره مادرت داد نزن...-

ولی محمدطاها بیشتر دادزد

-بابا تو هیچی نگو... تو اگه میتونستی جلوی زنت وای میسادی... پنجاه سالته ولی نمیتونی جلوی

حرفای بی منطقه زنت وایسی!!!

یه دفع صدای کشیده ای که تو صورته محمدطاها خورد تنمو لرزوند

صدای جیغه عمه وزندایی و چند نفر دیگه اومد...

البته صدای جیغه منو سامیه هم همینطور...

مرده من حلالم کن که باعثه خورد شدنتم!!!

-افرین بابا زدی... خوب شد مردونگیتو نشون دادی!!!

عمه ایندفعه گفت

-داداش جوونه تو ببخش...محمد احترامه باباتو نگه دار...بشین ببینم...

چند لحظه بعد صدای دایی احمد اومد که گفت

-ببین اشرف الکی داد نزن...اقا مهدی شما هم همینطور با زدن چیزی درست نمیشه...الان دیگه

اتفاقیه که افتاده این دو نفر همدیگرو میخوان الان یک ماهم هست که بهم محرمن...

صدای داده مادرش اومد

-محرمن؟ با اجازه کی...به چه اجازه ای ها؟؟؟-

فریبا تو با چه اجازه ای بچه منو راه دادی خونت ها؟

عمه - بد کردم؟

تو که مادرشی انداختی بیرون منم بهش پناه نمیدادم؟؟؟

خلاف شرع که نکرده... عمش بودم... دوست داشتم میذاشتم بره خیابون ول باشه با یه دختر.. تو

دلت میاد... من نمیتونم!!!

صدای دایی اومد دوباره

-بسه... بذارین یه دقیقه حرفمو بزنم... فریبا خانوم اقا علی دستتون درد نکنه... زحمت کشیدین

پدرومادری کردین در حقه این بچه ها!!!

اشرف ساکت شو دودقیقه...

من نمیفهمم تو چته... من این دخترو دیدم خانومه... من

ماز خونه.. حجابش درسته... مهر بونه... محمدمیگه اخ... تب میکنه...

چی میگی تو؟

مگه همچی پوله... مگه همچی اصلو نسبه...

منو تو اصلو نسبو خودمون بدست آوردیم؟

منو تو پولمونو از بابامون داریم چیزی که خودمون زحمت کشیدیم هیچی نیست!!!

ما میتونیم پولو اصلو نسبو با خودمون ببریم اون دنیا...

اخرو عاقبت همامون یه متر جاس همین...

پس چرا نمیداری این دوتا خوشبخت شن... چرا سنگ میندازی جلو پاشون...

خواهره من... مادری... جونتو میدی برای پسرت... خبر دارم داری از دلتنگی هلاک میشی...

چرا این بچه رو عذاب میدی...

میدونی تو این چند وقته چی کشیده؟

خبر داری چه بلایی سرش اومده... تا میگی بالا چشمت ابرو محمدطاها دادش میره هوا...

محمدطاهایی که همه رو میخوند...

الان یه لبخندم زوری میزنه... تازه اونم مگه اون دختر صحبت کنه این بچه یکم خوشحال شه!!!

خواهره من تو هزارتا سفره و روضه میندازی تو خونت...

تو اینا چی میخونی؟

قران کلامه خدا...

خدا گفته این کارو کن به بچت سختی بده؟

خدا نگفته پناه بده... به دردمندا نگفته کمک کن...

تو بجای اینکه اون دختر و بیاری درحقتش مادری کنی...

داری حقه مادریه خودتم فراموش میکنی!!!

اون دختر از همه کس خورده... از پدرش مادرش... برادرش...

تو دیگه نامرد نباش... اون دختر تنها کسیه که میتونه پسر تو خوشبخت کنه میفهمی؟؟؟

شنیدنه این حرفا داغه دلمو تازه کرد... قلبمو به درد آورد...

صدای مادرش اومد

-داداش تو بچه نداری نمیفهمی؟

چه در داشت این حرف...

برای منی که این ور بودمو میشنیدم انگار دارن خنجر میکنن تو قلبم...

تو که بچه داری چیکار کردی در حقه بچت؟

پدرو مادره من چیکار کردن در حقه من؟

خدایا چرا یه نفر انقدر راحت داره چند نفرو از پا میندازه...

ادم راضیه یه چاقو رو تا دسته بکنن تو قلبه ادم ولی این جوری حرف باره ادم نکن...مردم چه راحت حرف میزننو نمیدونن با این حرفشون دله چند نفرو شکوندن...

نمیفهمن شکشستنه دل چه تاوانی داره!!!

بیچاره زندایی ودایی...

خدایا خودت بهشون یه بچه بده تا انقدر حرف نخورن!!!

بقیه حرفشو گوش دادم...

-تو نمیفهمی؟ وقتی ارزو داری بچه ات..بهترین زنو بگیره...

تو نمیفهمی وقتی تمام ارزو هایی که برای بچه ات داشتی به فنا میره یعنی چی؟

نمیدونی چی کشیدم وقتی هرکی منو دید گفت اشرف خانوم چند وقتیته پسرت نیست کجاست؟

وقتی امارش میرسه همه میدونن با دعوا از خونم رفته بیرون...

وقتی از باباش میپرسن بچتو از کار بیکار کردی یعنی چی؟

صدای عمه اومد که گفت

-خب زن داداش کاره خودتونه...

خودت خواستی...یه جور میگی چه ارزو ها...

ماشاله اون دختر کم از خوشگلیو برو رو نداره...

خانومیم که داره...نجاتم داره...یک ماهه تو خونه منه...

یک ماهه دارم شبو روز باهاش زندگی میکنم...ی

ک دفعه جلف بازی و سبک بازی نکرده...

یک دفعه بی احترامی نکرده... نه به من نه به شوهرم...

این یک ماه منو علیو مثله پدرو مادرش میدونه...

خدا شاهده این حرفو دارم از ته دلم میزنم...

بیشتر از سامیه خودم دوسش نداشته باشم کمتر دوسش ندارم...

صدای سامیه اومد که گفت

-کلک خوب خودتو تو دله مامانم جا کردیا!!!

میونه اشکام لبخند زدمو گفتم

-عمه لطف داره به من!!!

صدای عمو اومد که گفت

-اقا این حرفا رو ول کنین... تا کی میخواین ادامه بدین به این کارتون... الان تکلیفه این بچه ها چیه؟

صدای باباش اومد که گفت

-من راضیم برای من فقط محمدطاها مهمه...

از همینجا میدونستم محمدطاها پوزخند زده...

صدای زندایی اومد که گفت

-ابجی شما هم از خره شیطون بیا پایینو موافقت کن...

این بچه ها امیدشون به توه!!!

همه جا سکوت مطلق بود...

یه دفعه صدای مادرش اومد که گفت

-من راضیم... ولی شرط دارم...

عمو-چه شرطی اشرف خانوم؟

-من فقط براشون عروسی میگیرم تا حرفو حدیثا بخوابه خونشو...

جهازه دختره که میدونم هیچی نداره به من هیچ ربطی نداره...

بعدشم...تا وقتی عروسی بگیرم با زنش میاد اینجا!!!

صدای محمدطاها اومد

-نه بابا چرا همون موقع قبول نکردی؟

مگه نگفتم بزارید بیایم اینجا عینه ادم زندگی کنیم؟

مادرش-من اون موقع فکر میکردم هنوز تورو دارم...

نمیدونستم میریو دختره رو میگیری...

من نمیذارم پس فردا مردم بگن دختررو صیغه کرده...

من دلم نمیخواود پس فردا بدونه هیچ عروسی دختره حامله بیاد جلوی درمو ابرومو ببره!!!

بی حس شده دستو پامو حس میکردم...قلبم انقدر تند میزد که داشت از سینم میزد بیرون.

صدای داده محمدطاها رفت بالا

-پس بگو به فکره ابروتی...حالا برای اینکه بدونی دارم بهت میگم...

من همون موقع که رفتم اون دخترو از تو خونش اوردم بیرون گفتم که باهش بودم...

پس بهتره هرچی زودتر شناسنامو بدین تا برم عقدش کنم!!!

یه دفعه دیدین مامان بزرگ شدین بی خبر....

لحظه به لحظه بدتر شده حالمو حس میکردم...

حس میکردم معدم داره میپیچه توهم...

صدای کشیده ای که مطمئن بودم خورده تو گوشه محمدطاهام...

الهی من بمیرم که به خاطرم دومین تو گوشیم خوردی...

صدای جیغه مادرش اومد

-ببند دهن تو پسره وقیح...بی شرمه بی ابرو وایساده جلوی منو پدرش داره میگه چه گ...ی
خورده!!!

چرا محمدطاها چرا عصبی میشی هر حرفیو میزنی؟

چرا؟

حس میکردم دیگه صداها رو نمیشنوم...

دنیا داشت دوره سرم میچرخید...

ته گلوم داشت میسوخت...حس میکردم هرچی تو معدمه داره میاد بالا...

یه دفعه جلو چشمم سیاه شد سیاهیه مطلق!!!

با افتادنه نرجس به خودش امد...

با ترس نگاهش کرد...دستش را بلند کرد و چند ضربه به صورتش زد...

-نرجس...نرجس...

با دیدنه کافی که از دهانش نرجس بیرون ریخت ترسش چند برابر شد سریع گوشه همراهش را
برداشت و رفت بررو اسم داداش طاها...

بعد از گذشت چند لحظه که مثله چندسال گذشت بالاخره صدای عصبیه محمدطاها پیپید تو
گوشی...

-بله...

زباننش قفل شده بود...

-دا..داش...

محمدطاها ترسید... خیلی ترسید... چه چیزی باعث شده بود سامیه دختر عمه همیشه شادش... اینگونه صدایش بلرزد؟

-چیشده سامی؟

نگاهش به سمت نرجس رفت که میلرزید...

-داداش نرجس...

فریاد زد از عمقه وجودش فریاد زد... نرجسش... همسرش... محرمش...

-نرجس چی؟

تمام کسانی که درسالن بودند و نظاره گر دعوا... با فریاده محمدطاها ترسیدند

-داداش حالش بده.. از حال رفته.. تشنج...

همانطور که سراسیمه به بیرون میدوید دادزد

-زنگ بزن اورژانس الان میام...

نفهمید چگونه به اورژانس زنگ زد و توضیح داد... با صدای زنگه در به خودش آمد و سراسیمه

نرجس را بر روی مبل خواباند و به سمت در پرواز کرد...

مامورانه اورژانس به داخل آمدنو بعد از معاینه اولیه جسم بی جان نرجس را با خود به بیرون

بردند...

درهنگام معاینه سریع مانتوی خود را به تن کرد و مقداری پول و گوشیه خورد را برداشت و بعد از

قفل کردن در با مامورانه امبولانس همراه شد...

دران طرف...

محمدطاها درحالی که قلبش تیر میکشید دره خانه را گشود دوید به سمت سر خیابان تا سریع تر

ماشینی پیدا کند...

همانطور که نفس نفس میزد با صدای بوقه ماشینی به خود آمد...

برگشت... پدرش بود که پشته فرمانه ماشینی که همیشه زیر پای او بود نشسته بود!!!

پدرش سرش را از پنجره بیرون آورد

-بیا بالا باهم بریم..

بدونه معطلی سوارشد...وقتی پای نرجسش وسط بود قهرو دعوا معنی نداشت...مهم نرجس

بود...همینو بس

-گاز بده...بابا گاز بده...

-پرس کدوم بیمارستان...

سراسیمه با سامیه تماس گرفت...سامیه اجازه نداد حرف بزند

-داداش داریم میریم درمونگاه رسول اکرم...

-بابا درمونگاه رسول اکرم.

تا درمانگاه نفهمید چه گذشت...

حرفهای پدرش راهم نفهمید...نرجس نبود هیچی نمیفهمید...

با دیدنه تابلوی اورژانس به سمته اورژانس دوید...

به سمته پیش خوان رفت

-خانوم نرجسه فلاحی رو اینجا...

-داداش...

برگشت...سامیه را دید...دوید به سمتش...

-کجاست؟

سامیه اشک هایش را پاک کرد... با دیدنه چهره اشفته پسر دایی اش تصمیم گرفت سریع تر توضیح دهد.

-خوبه... بهش سرم زدن... تشنج کرده بود!!!

نفسی که از اسودگی کشید باعث شد خودش هم آرام بگیرد.

-چرا اخه؟ مگه چیشد؟

حالا ترسید... باید میترسید... محمدطاها اگر میفهمید چه شده... توییخش میکرد...

-میگم اول بریم ببینیش!!!

فهمید یه چیزی درست نیست ولی مهم دیدنه نرجس بود.

-بریم.

-نرجسی... نرجسی...

اروم چشممو باز کردم... قیافه پریشونه محمدطاها برام واضح شد...

یه طرفه صورتش یه مقدار قرمز بود...

-خوبی؟

اروم دستمو اوردم بالا و گذاشتم رو صورتش...

-درد داشت؟

دستشو گذاشت رو دستمو لبخند زدو مثله همیشه بحثو عوض کرد

-این چه کاری بود شما انجام دادین؟

-اخره دلم شور تو میزد... تو هم میومدی نمیگفتی چیشده!!!

-از دسته تو... بلند شد

-من برم به پرستار بگم سرمتو دربیاره تموم شد...

از در که رفت بیرون...سامیه اومد تو اتاق...

معلوم بود گریه کرده!!!

با لبخند نگاش کردم...

-خوبی نرجس؟

سعی کردم حاله بدمو نشون ندم...چون هنوزم گلوم میسوخت و سرم تیر میکشید...

-اره بابا...ببخش تورم ترسوندم...

دماغشو کشید بالا و اشکاشو پاک کرد

-نه بابا...از تو نترسیدم ولی از داداش عین سگ!!!

-دعوات کرد؟

-اووووف چه دعوایی پدرمو درآورد...فش داد...چکو لگدیم کرد...چیو راستم کرد...یه کلیمو از

دست دادم معلوم نیست.

-مسخره چی گفت؟

-هیچی بابا ولی خیلی عصبی شد دیگه...یکم غرغر کرد...وقتی دید اشکم دراومده خرشد!!!

-سامیه!!!

-خب عزیزم...عشک شد!!!

همون موقع محمدطاها دروباز کردو موهای سامیه رو که از پشت بیرون ریخته بود کشیدو گفت

-پدرصلواتی واسه من اشکه تمساح میریزی؟

دستشو گذاشت رو موهایش

-اخ..اخ...داداش نه بابا من خره کی باشم...ولم کن موهام...اییی..مامان...

-ولش کن محمدطاها!!!

ولش کرد

-به خاطر نرجس بودا...

زبونشو دراودو خندید

-الکی گفتم...هه...هه...خرشدی!!!

بعد از دراوردنه سرم از دستم بالاخره سرپاشدمو با کمکه محمدطاها اومدم بیرون که دیدم...

باباش جلوی دره...ناخوداگاه دستم رفت به شالم...

-سلام

لبخند زد...نسبت به باباش حسه بدی نداشتم ولی خوبم نبود!!!

-سلام دخترم...بهتری؟

-ممنون...خداروشکر بهترم!!!

-محمدبیارش تو ماشین...

محمدطاها نشست جلو منو سامیه هم عقب...

ماشینو روشن کردو حرکت کرد

-سامیه میای خونه ما دایی؟

-نه بابا دایی من مزاحمتون نمیشم...

-تعارف نکن...مائده همش خونه شماست...یه دفعه هم تو بیا دیگه!!!

محمدطاها خندیدو گفت

-یه دفعه؟ این که همش چترش خونه ما بازه...

سامیه هم که پشته محمدطاها بود زد تو سرشو گفت

-به تو چه خونه داییمه!!!

محمدطاها-بابا مارو میرسونی خونه عمه؟

اخم کرد

-نفهمیدی چرا به سامیه گفتم بیاد خونه ما چون شماهم باید بیاید اونجا!!!

-ولی بابا...

-تموم کن الان مامانت زنگ زد گفت بیاید اونجا...همچی حل شد دیگه...پسر بذار کنار این لچ

بازیتو...

-ولی بابا تا وقتی مامان به این رفتاراش ادامه بده من پامو تو اون خونه نمیدارم...

-به خاطره من بیا...بذار همچی به خوببو خوشی حل بشه...بد میگم نرجس جان؟

-هر جور خودتون صلاح میدونین!!!بالاخره شما بزرگترین!!!

لبخنده پدرانه ای زد

-بیا اینم از رضایته عروسم...

از لفظه عروسم از شرم سرخ شدم...

دلم نمیخواست محمدطاها رو بیشتر از این با مادرش اینا بد کنم...عیبی نداره...من باید کوتاه

بیام...تا حداقل همچی به خوببو خوشی بگذره وما بریم سره خونه وزندگیمون!!!

محمدطاها برگشت سمتم

-نرجس ولی...

چشممو اروم بازو بسته کردم...

-محمدطاها امتحانش ضرر نداره که بریم یه مدت مزاحمشون بشیم شاید همچی حل شه...تو هم

یکم کوتاه بیا!!!

-باشه!!!

سامیه- پس دایی من میاما...

محمدطاها- اول بریم خونه عمه وسایلامونو برداریم!!!

رفتیم اونجا و وسایلامونو جمع کردیم واز عمه وعمو کلی تشکر به عمل آوردیم...

البته من هیچ وقت مهربونیشونو فراموش نمیکنم!!!

عمه هم تو گوشم گفت

-اولا یکم کوتاه بیا دربرابره حرفای نیش داره اشرف...بعدشم اگه خدایی نکرده مشکلی

برخوردین درخونه من همیشه براتون بازه!!!

بعد از خداحافظی فوق العاده گرممون...سامیه هم یه مقدار وسایل برداشت تا همراه ما بیاد خونه

داییش!!!

جلوی درخونشون پیاده شدیمو رفتیم تو...

همه چراغا روشن بود...ونشون میاد با اینکه ساعت سه نصفه شبه همه بیدارن!!!

عمو جلوتر از ما رفتو بعدشم سامیه...منو محمدطاها هم دست تو دسته هم رفتیم بالا...استرس

کله وجودمو گرفته بود...هنوز بیحال بودم...

وسر درد امونمو بریده بود....دکتر گفته بود تشنجم به خاطره فشار عصبی بود که بهم وارد شده

بود!!!

اروم اروم پله ها رو رفتیم بالا و من زیر لب ایت الکرسی رو میخوندم...

دستمو فشار خفیفی داد وگفت

-میخوای برگردیم؟

-نه بریم!!!

دره خونه روباز کردو وارد شدیم...

دومین بار بود که داشتیم وارده این خونه میشدیم...خدا عاقبتمونو به خیر کنه!!!

قیافه مادرش ظاهر شد هنوزم عصبانیت تو چشماش بود

-سلام...

-علیکه سلام...

نفره بعدی که کنارشون بود محدثه بود که سکوتش تو اون جمع برام سوال بود...رو بهش گفتم

-سلام...

سردتر از من جوابمو داد...واما نفره بعدی...بامهربونی دستاشو باز کرد وبعد از روبوسی...تو گوشم گفت

-بخش باعث شدم حالت بدشه بهتری؟

-اره بابا...

برگشتم دیدم محمدطاها خیلی سرد تو بغله محدثه است واون قربون صدقه اش میره...

-فدات شم...داداش یه زنگ نباید به من بزنی؟

-بی معرفتیه خودتو پای من ننداز!!!

باباش هممونو راهنمایی کرد تو خونه وگفت

-بهتره برید استراحت کنید...محمدطاها توهم از صبح دیگه سره کارنمیری و میای پیشه خودم!!!

اخماش رفت تو هم

-نه مرسی من از کارم راضیم!!!

مادرش اخم کرد

-یعنی چی؟ میای پیشه بابات حرفم نباشه!!

-من راضیم. دیگه هم بحث نکنید الانم میرم بخوام صبحه زود باید برم سره کار... دستمو کشیدو
گفت

-فردا درمورد بقیه چیزا حرف میزنیم شبه همتون بخیر!!!

اروم گفتم

-شبتون بخیر...

قیافه همه خنده دارشده بود... دهناشون باز مونده بود...

سامیه پیشورم چشمک میزد اون وسط...

رفتیم طبقه بالا که چهارتا اتاق داشت... رفتیم سمته یکیشونو دروباز کرد

-برو تو...

یه اتاق بیستو خورده ای متری بود که گوشه اش تخته یه نفره بود با یه میزه کامپیوتر که روش یه

لب تاب بود... تمام وسایل سفیدو سورمه ای بودن...

یه مبله تک نفره سفیدم تو اتاق بود...

درکل اتاقه فوکه خوشگله بود...

-بسه هرچی دید زدی اتاقمو!!! برو دراز بکش دیگه جون تو تنت نیست!!!

هولم دادسمته تختو گفت

-من میرم پایین لباسامونو بیارم... توهم مانتو تو دربیار!!!

رفت پایین منم یکم دیگه اطرافو دید زدم همون موقع تقه ای به درخورد و مائده وسامیه سرشونو

اوردن تو

-خوش میگذره بانو؟

خندیدم

-بیاین تو!!!

دوتایی اومدن تو...

سامیه نشست رو تخت کنارم...ومائده هم نشست رو مبل...

مائده همونجور که با دستاش بازی میکرد گفت

-نرجس خیلی خوشحالم که اومدین اینجا...مامان چیزی تو دلش نیست ولی از فردا خودتو حاضر

کن واسه نیشو کنایه هاش!!!

الان که گفته بیاین اینجا یعنی یه جورایی راضی شده به ازدواجتون...پس توهم چیزی نگو بذار

عروسیتونو بگیره...بقیشم خدا بزرگه...

سامیه خندیدو گفت

-چی میگی تو دسته کم گرفتی نرجسو...من مطمئنم انقدر مهربونه میتونه دو روزه مخه زندایی

رو بزنه و خودشو تو دلش جا کنه...من این اتفاق برام افتاده میگما...فکر میکنی واسه چی اینجام؟

از وقتی ایشون اومده مامانم دیگه منو نمیخواه!!!

مائده هم خندیدو گفت

-گمشو عتیقه عمه وعمو خواستن سر خر نداشته باشن...دیدن سودا هم نیست...تو رو انداختن

اینجا!!!

سه تایی داشتیم میخندیدیم که محمدطاها همونجور که یه لیوان اب پرتغال تو یه دستش بود و تو

یه دستشم چمدون بود

اومد تو اتاقو با لحنه مسخره ای گفت

-چه خبره؟چه خبره؟

از لحنش خندمون بیشت شد

چمدونو گذاشت کناره دیوار اخماشو کشید توهم

-گمشید بیرون ترشیده ها... تو اتاقه منو زخم چیکار دارین؟

سامیه پشته چشمی نازک کردو همونجور که پامیشدگفت

-خب حالا...

دستشو برد بالا گفت

-خدایا یه شوهر خوب نصیبمون کن چشم این حسود دراد!!!

بعدم خودشو مائده بلند گفتن

-آمین...

یه دفعه محمدطاها دنبالشون کردو اونا هم پا به فرار گذاشتن!!!

دره اتاقو قفل کردو اب پرتغالو گرفت سمتم

-بخور جون بگیری!!!

-مرسی....

یکم ازش خوردم اونم اومد پشته سرمو خودشو رو تخت انداخت

-وای دارم جون میدم...چه شبی بود....

خودمو از تخت کشیدم کنار تا راحت تر باشه...

-اره خیلی سخت بود بازم خدارو شکر...بخیر گذشت!!!

-تازه شروع شده!!!

بلند شدم همونجور که دگمه مانتومو باز میکردم گفتم

-پاشو لباسو عوض کن!!!

چشم بسته زمزمه کرد

-بیخی...

اروم لباسامو با یه تیشر تو شلوار راحتی عوض کردم...

حواسم پیشه محمداها بود که با اون شلوار لیه تنگش خوابیده بود...

اروم رفتمو دگمه پیرهنشو باز کردم تابستون بود عرق میکرد...

کاره دیگه ای هم نمیشد انجام بدم...

گوشیشو برداشتمو ورمزشو که اسم من به لاتین بود زدمو برای هفته صبح زنگ گذاشتم...

برقو خاموش کردم پتویی که پایینه تختش بودو برداشتمو گذاشتم رو زمین به عنوانه

بالش...چشممو بستم...

خوابم نمیبرد...

مغزم شلوغ بود بدجور...سردردم یکم بهتر شده بود...خوابم نمیومد تازه هم خوابیده بودم عمرا

اگه الان میتونستم بخوابم...

حالا که مادرش موافقت کرده برامون عروسی بگیره...بقیه کارا چی؟

خونه و جهیزیه و کلی خرجه دیگه...

میخواستیم چیکارشون کنیم؟

چه جوری میخواستیم حلش کنیم؟

محمداها پولی نداشت یه پنج تومن تو حسابش بود...حقوقشم که خرجه خودمون میشد دیگه...

حالا شاید بتونیم وامی چیزی جور کنیم...البته چند روز پیش عمو داشت باهاش صحبت میکرد

گفت رو من واسه پول حساب باز کن...

میتونم کمکت کنم!!!

خیر ببینه الهی!!! محمدطاها هم میگفت میتونه یه مقداری از دوستاش قرض بگیره!!!

ولی مگه میشد... با این یکم یکما... هم خونه اجاره کنیم هم جهیزیه جور کنیم؟

از همه بدتر دلم شوره رفتار مادرشو میزد...

اشکام اروم اروم راشو باز کرده بود چرا من انقدر بی کسم؟

چرا انقدر تنهام من حتی نمیتونم اسم پدرمادرمو بیارم و بگم اینا پدرمادرم!!!

از همه بدتر ترسی بود که تو جونم افتاده بود به خاطر حرفای نریمان..

من میترسیدم... از نریمانو ونادر میترسیدم... از اینکه نکنه بلایی سره محمدطاها بیارن؟

خدایا خودت بهمون رحم کن... سرم دوباره داشت نبض میزد!!!

با شنیدنش الله اکبر بلند شدم!!!

رفتم سراغه دری که تو اتاق بود و بازش کردم...

یه حموم دستشویی مشترک بود وضو گرفتم و اومدم بیرون...

کناره تخت جانمازه محمدطاها بود...

برداشتمش گوشیشم برداشتمو قبله رو پیدا کردم... مانتومو هم پوشیدمو وشالمو گذاشتم سرم دو

رکعت نماز صبح خوندم بعد از اون دو رکعت نماز شکر خوندم واسه سلامتی محمدطاها!!!

دلم نمیومد محمدطاها رو بیدار کنم واسه نماز خیلی مظلوم خوابیده بود...

یه غلطم نزده بود بسکه خسته بود!!!

اروم نشستم کنارش

دستمو فرستادم تو موهاش و مرتبشون کردم

-اقایی... محمدطاها... نمیخواهی پاشی؟

اروم گفتم

-ول کن نرجس...

-محمدطاها خان نمازت قضا میشه...

برگشتو پشتشو کرد بهم و غرغر کرد

-دختره مثله خروس میمونه اوله صبح بیداره!!!

خندم گرفت

-جناب پاشو نماز...

-وای نرجس نرو رو مخ خودم قضاشو میخونم!!!

-اصلش مهمه بلندشو تنبلی نکن!!!بخون زود بخواب...

با همون چشمای بسته همونجور که غرغر میکرد از تخت اومد پایینو رفت سمتی در که حواسش

نبود ویه دفعه خورد به در

-اخ...

چشممو بستم...خندم گرفته بود

همونجور که پیشونیشو میمالید

-اخه محمدطاها نونت نبود ابت نبود زن گرفتنت چی بود...رحم نداره وایی سرم...

رفت تو دستشویی همونجور به خودش فحش میداد ومنم میخندیدم...

اومد بیرون جانمازو براش گذاشتم و گفتم

-التماس دعا...

اخم کرد

-حتما دعوات میکنم...دعا میکنم شفا بگیری انقدرمنو حرص ندی!!!

نمازشو خوند...ومنم زل زدم بهش...

اخیرین الله اکبر وگفت و برگشت سمتم

-دختره چشم سفید نمیگی حواسم میره بهت...همینجوریش تو خوابو بیداریم حالا هم زل زدی بهم؟

-حاج اقا شما باید حواستو جمع کنی!!!

-لعنت بر شیطون...

جانمازو جمع کردو شلوارشو عوض کرد و پیرهنشم دراوردو دراز کشید

-تو نخوابیدی؟

نشستم روزمینو گفتم

-نه خوابم نبرد...

-کجا میری بیا اینجا بخواب...

-تخت یه نفرستا!!!

-بیا جامیشیم.

-بگیر بخواب بیخیاله من شو...

-نرجس کاری نکن پیام پایین بخوابما!!!

-آخه...

خودشو کشید کنارو برام جاباز کرد

-آخه نداره بیا...

-مگه ادم تا لنگه ظهر میخوابه؟ این چه وضعیه؟

اروم چشمامو باز کردم نور خورشید میزد تو چشمم نگاه کردم دیدم پرده ی سرتاسریه اتاق

کشیده شده است!!!

برگشتم سمتہ میز... ساعت نہ ونیم بود... نگام افتاد بہ برگہ ای کہ رومیز بود...

خندم گرفت...

انقدر دست خطش بد بود کہ حد نداشت... نوشته بود

نرجسی ہرچی شد مثلہ ہمیشہ خانومی کن وچیزی نگو تا من پیام...

قربونت محمدطاہا... امضام کردہ بود.

تہشم یہ قلبہ تیر خوردہ کشیدہ بود...

خندم گرفت از این مسخرہ بازیاش... کاغذو برداشتمو تا کردم و گذاشتم تو کیفم.

اروم بلند شدم و رفتم دستشویی و از تو ساک شونہ مو برداشتمو موہامو شونہ کردم بستم!!!

صدای مائدہ اومد

-مامان گیر ندہ تا صبح بیدار بودیما!!!

یہ پیرہنہ خوشگل سفید کہ عمہ برام خریدہ بودو با یہ شلوارلیہ مشکی پوشیدمو موہامو ہم

بافتمو انداختم رو شونمو از اتاق اومدم بیرون...

صداشون از پایین میومد رفتم پایین...

-سلام...

ہمشون برگشتن سمتم...

محدثہ اخم کردو روشو برگردوند... مادرشم اروم گفت

-علیک.. اونم بہ خاطر این بود کہ جواب سلام واجبہ!!!

ولی مائدہ وسامیہ باروی خوش جوابمو دادن و ازم خواستن باہاشون صبحونہ بخورم!!!

سامیہ چشمک زدو گفت

-کلک تا ساعت چند بیدار بودی تا الان خوابیدی ہا؟

چشم غره ای رفتمو گفتم

-تا نماز صبح خوابم نبرد!!!

علنن نسبت بهم بی توجه بودن...مائده پاشدو برام چایی ریخت ونون و پنیرو شکرو گذاشت
نزدیکم...

ومن فقط چایی خوردم و تشکر کردم!!!

محمدته ومادرشم سریع رفتن بیرون.

با کمکه مائده وسامیه میزو جمع کردیم و منم ظرفا رو شستم...

هر ظرفیو دوبار میشستم تا نتونه ازم عیب بگیره!!!

بعد از شستن ظرف اومدم بیرون و نشستم رو مبل کناره مائده وسامیه!!!

همون موقع مادرش چادرشو برداشتو اومد پایینو گفت

-مائده من دارم میرم خونه خانوم رضایی تا پیام نهار درست کنین.

بعدم بی توجه بهمون رفت بیرون!!!

با تعجب داشتم نگاش میکردم که مائده گفت

-بیخیال بازم شکر کن بی محلی میکنه!!!

لبخند زدم که همون موقع محدثه حاضر و آماده از پله ها اومد پایینو گفت

-من دارم میرم دانشگاه نهار میام...سامیه شیطونی نکنینا!!!

پشته چشمی نازک کردو گفت

-چشم دختر دایی!!!

اونم رفت بیرونو درو بست!!!

نفسی که تو سینم حبس شده بودو فرستادم بیرونو گفتم

-وای داشتم میمردم.

دوتاشون خندیدن که سامیه خودشو ول کرد رو مبلو گفت

-اه...محدثه چرا اینجوری شده؟قبلا انقدر تفلون نبود!!!

مائده چندتا شربت آوردو گفت

-خودشم راضی نیست ولی انقدر طرفداره مامانه نمیتونه چیزی بگه!!!بخورین...

سامیه همونجور که خم شده بودو شربتو برمیداشت گفت

-نرجس همیشه بمون این یکم مارو تحویل بگیره...

مائده سریع کوسن رو مبلو پرتاب کرد سمتش

-بیشوره بی لیاقت باتو نبودم با زنداداشم بودم.

از لفظه زنداداش حسه خوبی بهم دست داد!!!که باعث شد لبخند بزخم.

سامیه کوسنی که برای خودش پرتاب شده بود پرت کرد سمتم وداد زد

-دختر یکم حیا کن...برقه چشمت کورم کرد!!!

-وای بچه ها ساعت ۱۱ هنوز ناهار نداشتیم!!!

سامیه جیغ زدو نمایشی زد تو صورتش

-وای خدا مرگم بده الان مادرشوهر گرام میاد پوست از سرت میکنه!!!

سریع بلند شدمو دوییدم سمته مائده که رفته بود تو اشپزخونه ودوره خودش میچرخید!!!

-مائده چته خب؟

-وای دیرشد...مامان یه ساعت دیگه میاد چیکار کنیم؟

-خب تو برنج بشور...میگم لوبیا استانبولی دارین؟

-ها؟اره...تو فریزر هست...

همونجور که استینامو میزدم بالا گفتم

-خب بیار بیرون درست کنیم دیگه!!!بعدم دادزدم

-سامیه نشین اونجا پاشو بیا کمک!!!

سامیه هم اومدو با یه حرکت پرید رو اوپن نشستو گفت

-من حاضرم!!!

-درده حاضری...سیب زمینی کجاست؟

-پشته سرت!!!

چندتا سیب زمینی برداشتمو وشستمو گذاشتم جلوی سامیه که پرو پرو داشت لبخند ملیح

تحویلم میداد...

-ای خودشیرین!!!

-درد به کارت برس...

با مسخره بازیای این سامیه تونستیم یه ساعته غذا رو حاضر کنیم البته هنوزم روگازه تا دم

بکشه...

دستامو پاک کردم و گفتم

-مائده ماست دارین؟

-اره تو یخچال هست!!!

-خب بردار دیگه!!!

-با اجازه...از تو یخچال ماستو برداشتم که چشم خورد به کلی خیارکه داشت خراب میشد...

سبدو کشیدم بیرونو گفتم

- پایه این ماست خیار درست کنیم با این غذا میچسبه!!!

سامیه خندید و گفت

-اره پس چی؟ ولی خوشبحاله داداش تو چه خبره ای... با چه سرعتی!!!

اهی کشیدیمو خیارارو گذاشتم رو میزو نشستم

-عادت کردم...همیشه از مدرسه میرسیدم باید یه ساعته غذا درست میکردم!!!

داشتم خیاری خورد شده رو با ماست قاطی میکردم که تلفنه خونه زنگ خورد..

سامیه که نزدیک بود برداشتمو گفتم

-جانم؟

....-

-به شما ربطی داره؟

-خونه داییمه!!!

-خیرم زنتون خوابیده!!!

پس محمدطاها بود...

-وا من خوابیدم؟

-خب حالا نمیخورمش داره خودشو واسه مادر شوهرش عزیز میکنه وبراش غذا میپزه...

بلند بلند خندید و گفت

-کوفت...نرجس بیا شوهرت!!!

دستمو شستمو گفتم

-مائده بقیش با تو من برم ببینم داداش چی میگه!!!

با مسخره بازی گوشیه گرفتم

-سلام...

صدای شادش باعث شد لبخند بزمو تو دلم بگم خدایا شکر ت...

-سلام نرجسیه من!!! مارو نمیبینی خوشی؟

-بله خوبم... خسته نباشی...

-سلامت باشی... چه خبر؟ اوضاع امنو امانه فرمانده؟

با لحنه خودش ادامه دادم

-بله خدا روشکر... رئیس بزرگ منزلو ترک کرده به همراهه معاونش.. ما سه تا هم خونه رو خراب

کردیم...

بلند بلند خندید و من ضعف رفتم این ور...

-بچه پرو به به ننه من میگی رئیس بزرگ... زبون دراوردیا نرجس...

-از همنشینی با بعضیاست.

-مگه دستم به اون سامیه نرسه...

-منظورم که به سامیه نبود... منظورم شخصه دیگه ای بود!!!

-حتما کاره اون مائده است.

-نچ...

-کاوه؟

-نچ...

-نویدم که مردش نیست... امیرم نه بابا... کیمیا؟

-نه...

-وا پس کی؟

یه دونه زدم تو سره سامیه که به زور میخواست به حرفامون گوش بده!!!

-یه آقای خوشگله...

مائده وسامیه ادای اووووق زدن دراوردن پشت کردم بهشون تا خندم نگیره...

-و مهربون...

-بگو بگو...

-پرو نشو دیگه تو میشناسیش؟

-اره بابا این اقا مخلصه شماست!!!خب خانومی کاری نداری چاکرت بره نهار...

-نه برو...نوشه جونت!!!

-یا علی!!!

تا گوشیهو قطع کردم برگشتم دیدم محدثه با اخم داره نگام میکنه!!!

-سلام...

عصبی بود بدجور

با عصبانیت دادزد

-تلفنه مفت گیر اوردی؟به جای کمک داره دل میده قلوه میگیره...واقعا که!!!

بعدم پله ها رو دوید بالا

چشمام از این باز تر نمیشد...دستم رو هوا خشک شده بود...

این چی گفت الان؟

برگشتمو سوالی به مائده وسامیه نگاه کردم...

جفتشون دهناشون باز مونده بود...

مائده سریع به خودش اومد

-بیخیال نرجسی به خودت نگیر...

سامیه هم بحثو عوض کرد...رفتم تو فکر

بیخیال باش نرجس چیزی نشده که زود قضاوت کرد همین بی خیال!!!

همون موقع زنگو زدنو مامانشم اومد داخل...

چادرشو دراوردو اومد تو اشپزخونه

اول از همه سلام دادمو خیلی سنگین جوابمو داد وبعد رفتش پای غذا...

درشو که برداشت...بویی کشیدو گفت

-نه بابا سامیه مامانت خوب بهت یاد داده مائده که از این هنرا نداره...

سامیه اومد بگه که علامت دادم چیزی نغن...

سامیه هم خندیدو گفت

-زندایی من استعدادم خوب بوده...فکرکنم مائده هم چون یکم خل وضعه یادنمیگیره!!!

همه خندیدیمو رفت بیرونو گفت

-میزو بچینین بیام بخوریم...

تا رفت بیرون مائده گفت

-چرا نداشتتی بگیم تو درست کردی؟

-بذارید بخوره بعداز نهار بهش بگین...

میزو چیدیمو همه اومدنو نشستیم شروع کردیم به خوردن!!!

حتی محدثه بعداز خوردن گفت

-نه بابا سامی وقته شوهرته!!!

وما فقط لبخند زدیمو اون سامیه بیشورم خر کیف شد!!!

داشتم ظرفا رو میشستم که اشرف خانوم اومدبالا سرمو کنارم وایساد

دستم شروع کرد به لرزیدن...

-چته مگه میخوام بخورمت؟

-چیزی میخواین اشرف خانوم...

اخماش رفت توهم...

-اشرف خانوم چیه حداقل مامانی چیزی صدام کن...

خوبه منو جای دخترش حداقل میدونه لبخند زدم که با ادامه حرفش اخمام رفت توهم

-پس فردا جلو مردم میگی مردم میفهمن من خوشم نمیاد ازت!!!

چشممو بستم تا آرامشم حفظ بشه!!!

-دستشو مالید به قابلمه وبعدهش رفت سراغه ظرفایی که شسته بودم...

یدونشو برداشتو نشونم داد جای انگشته روغنیش روش بود

-اینم وضعه ظرف شستنت!!!

تعجب کردم اینکه الان خودش کثیفش کرد...

-ولی الان دسته خودتو

پرید وسطه حرفمو صداشو برد بالا

-همشونو از اول میشوری فهمیدی؟

فقط سرموبه معنای اره تکون دادمو چیزی نگفتم.

اونم بعداز اینکه بالا سرم موند تا من همه ظرفارو دوباره بشورم...رفت بیرون!!!

وقتی از اشپزخونه اومد بیرون...

مائده وسامیه خندیدن که سامیه گفت

-خوب مادرشوهر و عروس خلوت کرده بودینا...

لبخنده تلخی زدمو نشستم پیششون...تصمیم گرفتم هیچی بهشون نگم درباره این

رفتاراشون...برای چی باید ناراحتشون میکردم...

بلندشدمو رفتم بالا و تو اتاقه محمدطاها نمازمو خوندم بعدشم لباسامونو جا به جا کردم!!!

یکم تو اتاق نشستم دلم نمیخواست برم پایینو ببینمشون...

ساعت نزدیکای چهاربود که زنگو زدنو معلوم بود محمدطاهاست!!!

سریع اومدم پایینو رفتم درو باز کردم...

وقتی اومد بالا...با لبخند تکیه دادم به درو نگاه کردم...

-سلام اقا خسته نباشی...

کیفشو داد دستمو بعدش بهم دست داد

سرشو آورد جلو تو گوشم گفت

-کی میشه بریم خونه خودمون جوابه استقباله گرم تو بدم؟

سرخ شدنمو حس میکردم که لپمو کشیدو گفت

-قربونه سرخ شدنت!!!

اومد داخل با همه احوال پرسى کرد اما این وسطه اخم مادرشو محدثه خیلی بد رو مخم بود...البته

پیشه محمدطاها نشون نمیدادن!!!

-ناهار خوردی؟

-اره خانوم خوردم!! اولی از یه فوضولی شنیدم ناهار امروز کارشما بوده...یکم برای من گذاشتی
بخورم ببینم چه کردی؟؟؟

قیافه مامادرشو محدثه دیدنی بود از تعجب داشتن شاخ درمیاوردن!!!

سرمو انداختم پایین وگفتم

-بریم تو اشپزخونه برات بریزم...

محمدطاها رفت سمت مامادرشو گفت

-دستت طلا بکش الان میام...

دستشو انداخت رو شونه مامانشو گفت

-چطوری ننه؟ خوب بودی بهتر شدی؟

یکم بیحال بود...

-بد نیستم مادر!!!

به حرفاشون گوش ندادم مائده وسامیه هم رفتن بالا...

رفتم تو اشپزخونه وغذا رو براش گرم کردم...

میزو قشنگ چیدمو نشستم اونطرفه میز...

-محمدطاها

لباس عوض کرده اومد داخلو چشماش برق زد

-اوه چه کرده ای بانو؟

لبخندزدم

-بیا بخور مسخره بازی درنیار!!!

- چشم بریز ببینم چی شده؟ فقط یه چیزی میشه لوبیا هاشو جدا کنی من دوست ندارم!!!

-وا بچه ای مگه؟؟؟

چشمک زد

-جون من!!!

ظرفشو کشیدم سمته خودمو لوبیا هاشو با چنگالو قاشق جدا کردم واونم خیره خیره نگام کرد!!!

ظرفو بلند کردموا گذاشتم روبه روش

-بیا بخور...

قاشقو برداشتو شروع کرد...با هر قاشق قربون صدقه ام میرفتو...میخندیدو تعریف میکرد...

انقدر ازدسته مسخره بازیاش خندیدم که حدنداشت!!!

محمدطاها وقتی حالش خوب بود وعصبی نبود...عالی بود بهترین بود...فقط خدا کنه همیشه

ارامش داشته باشه!!!

بعد از خوردنه ناهار با لحنه لوتی گفت

-پاشو ظرفا رو بشور ضعیفه!!!

-چشم اقا..

بلندشدمو ظرفارو گذاشتم تو سینکو شیرو چرخوندم تا خیس بخورن...

اومد کنارمو گفت

-تو کف بزن من میشورم!!!

-وا این یه ذره چیه؟

مثله بچه ها وایسادو گفت

-خب میخوام بازنم ظرف بشورم تو فوضولی؟

شونمو انداختم بالا ورفتم سمته میزو نشستم

-فوضول خودتی که تو کاره زنا دخالت میکنی...حالا خودت همشو بشور تا بفهمی یعنی چی!!!

-ای بابا بیا بشوریم دیگه!!!

پاشدمو دوتایی ظرفا رو شستیم البته بعداز اینکه کلی منو کفی کردو خیسم کرد!!!

وقتی از اشپزخونه اومدم بیرون دیدم مادرش دراز کشیده رو مبل ومحدثه قربون صدقه اش
میره...

-مامان جان چت شد یهو؟

نالید -نمیدونم چم شد یهو معدم پیچ میخوره!!!

محدثه برگشتو با اخم به من نگاه کرد

-تموم شد...خود شیرین بازیتون؟

چیزی نگفتم و رفتم بالا سره مادرش

-چیزیتون شده مامان؟

اخم کرد بهمو دادزد

-وای دارم بالا میارم بعدش دوید تو دستشویی!!!

محدثه هم بعد از زدنه یه تنه محکم بهم دوید سمته دستشویی!!!

میکوبید به درو میگفت

-چته مامان؟قربونت برم الهی...چی خوردی مگه؟

محمدطاها سریع اومد بیرون

-چیشده؟

محدثه همونجور که مامانشو صدا میزد توپید

-از زنت پپرس معلوم نیست چی ریخته تو اون غذا که حاله مامانم اینجوریه!!!

اخمای محمدطاها رفت توهم وبرگشت سمتہ من

اب دهنمو فرستادم پایینو گفتم

-خدا شاهده کاری نکردم محمدطاها...

پلکاشو یه بار بازو بسته کرد که باعث شد اروم بگیرم وبدونم پشتمه!!!

در باز شدو مادرش اومد بیرون...صورتشو اب زده بود ودستشو گرفته بود به در..

-بهتری مامان؟

-نه دارم میمیرم...

محمدطاها با محدثه بازوشو گرفتنو منم رفتم سمتہ اشپزخونه ویه لیوان ابجوش برداشتم با چندتا

نبات انداختم توشو اوردم براش

-بیا امان اینو بخور ارومت میکنه!!!

بازم اون نگاهه بدشو فرستاد سمتمو گفت

-نمیخورم...اون از غذات اینم از این!!!

محمدطاها سریع بلند شدو گفت

-مامان تموم کن این همه ادم خوردیم اخ نگفتیم بعد واسه شما زهر داشت؟

اصلا پاشو بریم دکتر ببینم چی شده؟

-نمیخواه مادر ول کن تو بچسب به زنت دو روزم نیست اومده ببین چه طرفداری پیدا کرده!!!

سرمو انداختم پایین بغض کرده بودم خیلی راحت بهم توهین میکردن!!!

محمدطاها دستمو کشید و گفت

-پاشو بریم تو اتاق ببینم!!!

رفتیم بالا که سریع درو بست برگشت سمتم زل زد تو چشمام

-نرجس تو چیزی ریختی تو غذاش؟

سوختم از شکی که تو دلش راه داده بود...یه قطره اشکم چکید

-نه به جونه خودم!!!

سریع منو کشید سمته خودش...

سرشو گذاشت رو شونم...

-گریه نکن خانومی...میدونم تو این جوری نیستی!!!

-به خدا خودش خورد گفت خوش مزه است...اون موقع فکر میکرد سامیه درست کرده تو گفتی

من درست کردم فهمید!!!

هولم داد بیرون و خندید

-پس بگو مریضیش از وقتی فهمیده تو درست کردی شروع شده...بریم پایین بین چیکارش

میکنم!!!

داشت دروباز میکرد که گفتم

-تو به من شک داری؟

-من غلط بکنم...فقط ازت پرسیدم...اونم چون فهمیدم محدثه پشته سرمون اومده بالا وداره

حرفامونو گوش میده!!!

-هییی

-اره بابا وقتی فهمید ازت پرسیدم رفت...توهم که اصلا تو باغ نبودی!!!

نرجس بازم میگم میخوای بریم از اینجا اگه اذیت میشی!!!

-نه نمیخواد فعلا خوبه!! حالا روزه اول بود!!

- پس بریم پایین...

دوتایی اومدیم پایین که دیدیم مادرش حاضر شده ومحدثه داره میبرتش بیرون!!!

-کجا مامان؟

محدثه برگشت

-دارم میبرمش دکتر...

محمدطاها همونجور که میرفت بالا گفت

-صبر کن منم باهات میام!!!

محدثه دادزد

-نه داداش نمیخواد...بعدشم تو گوشه مادرش یه چیزی گفت

خندم گرفته بود میخواستن دوتایی برنو مارو گول بزن!!

ولی محمداه نقشه رو خراب کرد...

مادرش برگشت

-نمیخواد دختر بهترم بخوابم خوب میشم...

نشست رو مبل که محمدطاها حاضر و آماده اومد پایین

-وا پاشید بریم مامان

-نه نمیخواد بهترم...

دیدیم خندش گرفته یه چشمک که هیچکس ندید بهم زدو گفت

-نه من دلم راضی نمیشه پاشید ببرمتون دکتر...

بالاخره بعد از کلی دعوا محمدطاها برداشته شونو بردشون دکتر!!!

وقتی اومدن کلی سرمو امپول دستشون بود.

محدثه ومامان چشم غره رفتن بهم و رفتن تو اتاق...

محمدطاها نشست رو مبل که براش چایی بردم و گفتم

-واقعا حالش بد بود!!!

خندیدو چاییو گرفت تو دستش

-بابا ولی دکتره دوسته نوید بود بهش گفتم یه چندتا تقویتی مقویتی بده نوشه جان کنه...تا

دیگه زنه منو دق نده!!!

-محمدطاها

-بیخیال...یکم دیگه تحمل کن شناسنامه مو بگیرم همچی حله...راستی واسه فردا که پنج شنبه

است مرخصی گرفتم بریم آزمایشه خون...باشه؟

-باشه!!!

-من حواس ندارم تو هم بدتر از من امروز نوید بهم زنگ زده بود گفت شما مگه آزمایش خون

رفتین؟ منم یادم افتاد!!!

-خب فردا میریم دیگه...ولی محمدطاها اگه مشکل داشته باشیم؟

چشماس گشاد شد

-نرجس؟ چی میگی؟

-خب اگه مشکل داشتیم چی؟

-پاشو برو بابا توهم زدی که چی ایشالله که مشکلی نیست...بعدشم هرچی بود من من ولت

میکنم؟

همین حرفش باعث شد آرامشه کامل بگیرم و حس کنم خوشبخت ترین ادمه دنیام...بلندشدم

-برم ببینم این دو تا عتیقه کجان؟

محمدطاها هم خندید و گفت

-معلوم نیست کجارو دارن خراب میکنن وایسا منم پیام.

دوتایی رفتیم بالا که یه اتاقیو نشونم داد وگفت

-اونجان...

دستشو گذاشت رو دهنشو گفت

-حرف نزن!!!

چشمک زدمو اروم اروم رفتیم سمته اتاق...

یه دفعه محمدطاها درو باز کرد و پرید تو داد زد

-مآئده.....

وای قیافه هاشون باحال بود دوتایی با قیافه های خوابالود داشتن نگامون میکردن...

سامیه که عینه سخته ایا بود...بیچاره نفسش بالا نمیومد...

حالا منو محمدطاها بلند بلند داشتیم بهشون میخندیدم!!!

یه دفعه به خودشون اومدنو سامیه بالشی که زیره سرش بود وپرتاب کرد سمته محمدطاها گفت

-عشک زن گرفتی ادم نشدی؟؟؟

محمدطاها هم بالشو گرفتو خندید بهشو گفت

-اخی عمویی خواب بودی؟؟

بعدم دوتایی بازم خندیدیم...هیچی دوتایی نشستیم تو اتاقو کلی گفتیمو خندیدیم...

وقرار گذاشتیم پس فردا که جمعس با بچه ها بریم امامزاده داوود...

البته کلی هماهنگی کردیم با نویدو امیرو کاوه...

اوناهم موافقتشونو اعلام کردن!!!

شامم همگی باهم حاضر کردیم به اضافه اینکه محمدطاها هم کمکمون...بود!!!

پدرش بابا مهدی مرده خوبی بود البته تا وقتی پای زنش وسط نبود...

واون شبم گذشت البته با تیکه ها و نیشو کنایه هایی که وقتی محمدطاها نبود نصیبم میشد!!!

میدونستم امروزم چون سامیه اینجاست مراعات کردن وگرنه...

ترسم گرفته بود از شنبه ای که هنوز نیومده بود وقراربود همه برنو من تنها شم با این مادرو

دختر!!!

مانتوی قهوه ای سوخته بهاریمو که محمدطاها شیرینیه رفتن سرکارش برام خریده بود با

شلواری مشکی پوشیدمو شاله قهوه ایمم گذاشتم روسرم...

کوله پشتیمو هم برداشتم

برگشتم سمته محمدطاها که شلواری مشکی پوشیده بود بایه پیرهن استین بلند قهوه ای...

که دگمه هاش چند لحظه دیگه میترکید...

-چرا ست کردی با من!!!

-شما با من ست کردی خانوم!!!

-وا من اول مانتومو پوشیدم...

-من اول پیرهنمو برداشتم...

-کل کل باتو بی نتیجس!!!

اونم خندیدو ژله موشو زد کفه دستش تا بعد بزنه به موهاش...

راه افتادم واز پله ها اومدم پایین که مادرشو محدثه تو اشپزخونه بودن

بابا مهدی دیشب مائده وسامیه رو برد خونه عمه تا برنامه ریزی کنن واسه درسشون...

مثلا دیگه وگر نه من اون دو تا رو میشناسم مگه درس میخونن باهم باشن!!!

مادرش تا منو دید گفت

-همه دم از نجابت میزنن برادرم چنان تعریف کرد من گفتم افتاب مهتاب ندیدس!!!

-سلام صبحتون بخیر!!!

محدثه ایشی گفتو روشو برگردوند...

مادرشم به غرغراش ادامه داد

-محدثه عروسه خانوم حسینی رو دیدی چادریه!!! انقدر نجیبه!!!

حالا دوهزاریم افتاد مشکلشون با چادری نبودنه من بود.

عیبی نداره من هیچی نمیگم...

-مامان جان ماداریم میریم آزمایش خون کاری ندارین؟

محدثه دهنشو کج کرد

-مامان جان...چایی شیرین!!!

الله اکبر خدایا خودت شاهد باش!!!

مادرشم اخم کردو گفت

-نخیر مراقبه محمدطاها باش...وایسا یه لقمه درست کنم بده بخوره بچم ضعف نکنه!!!

خندم گرفت محمدطاها با اون هیكل ضعف کنه!!!

البته ضعف کردنشو دیده بودم...موقع سردردش مخصوصا خیلی بد بود!!!

لقمه رو ازش گرفتمو تشکر کردم وپشته سره محمدطاها رفتم بیرون!!!

سویچه سوزوکیشوب اباش بهش برگردونده بود ولی اون قبول نکرد.

امروزم باباش گفت به عنوان قرض ببر واسه کاراتون کمکه!!!

اونم قبول کرد.

دره حیاطو باز کردم و محمدطاها ماشینو آورد بیرون...

سواره ماشین شدم و راه افتادیم!!!

محمدطاها همونجور که رانندگی میکرد گفت

-من گشمنه!!!

-عیبی نداره الان میریم بعدش مامان جونت لقمه داده میخوری!!!

-ایش اخه چه وضعشه واقعا چشم سیاهی میره از گشنگی...

با ترس برگشتم سمتش

-واقعا؟ اگه نمیتونی رانندگی کنی بزن کنار؟

-نه بابا خوبم ولی تحمله گشنگی ندارم!!!

ولی من تحملم بالا بود شده بود دو روزم تو خونه مون غذا نخورم!!!

-ولی من تحمل دارم!!!

-واسه همینه دیگه نی قلیونی...هیكله منوببین...میفهمی چرا گشمنه!!!

خندیدم

-واسه همین هیكل میگم تو که کلی ذخیره داری دیگه چته؟

برگشت سمتم

-نه مثله این که زبون درآوردین نرجس خانوم!!! ببین ضعیفه وقتی میگم گشمنه یعنی گشمنه شیر

فهم شد؟؟؟

-چشم...

بلند بلند خندیدو زد کنار

-پیر پایین رسیدیم... الان میخوان ابکشمون کنن!!!

همونجور که پیاده میشدم گفتم

-وا محمدطاها یه سوزنه دیگه!!!

سوییچو گذاشت تو جیبش

-تو چی میفهمی... من انقدر بدرگم الان میخوان ابکشم کنن...

-خوب حالا نمیکشنت که!!!

عینه بچه ها شده بود

-اصلا من ازهرچی امپولو مشتقاتش بدم میاد...

-خب حالا

-اعصاب ندارما نرجس... من حالم بدبود به زور میومدم دکتر حالا با حاله خوب پاشم بیام این

خراب شده!!!

رفتیم داخل که محمدطاها رفت سمته پیشخون

-سلام خانوم خسته نباشید...ملکان هستم!!!

دختر یه لبخندزدو موهای عسلی رنگشو فرستاد تو مقنمش که بدتر ریخت بیرونو گفت

-دوست آقای رسولی؟

-بله!

قری به گردنش داد وگفت

-دکتر رسولی خیلی ازتون تعریف کردن!!!

ایشش نوید چه تعریفی میخواست بکنه اخه!!!

رفتم جلو بازوی محمدطاها رو گرفتمو گفتم

-چیشد محمدطاها جان...

اون خانومم سریع گفت

-منتظر باشید صداتون میکنن!!!

نشستیم یه جا که محمدطاها گفت

-هوی خانوم چیشد مارو تحویل گرفتی؟

-ایش دختره چندش...

بلند بلند خندیدو گفت

-اخی حالا خبر نداری تو شرکت چه خبره!!!

اخمام رفت توهم

-مگه نمی دونن تو زن داری؟

-خیر حلقم کجا بود بدونن؟

ساکت نشستیم ما حلقه نداشتیم حالا... اصلا من چه جوری باید برای محمدطاها حلقه بخرم؟

همون موقع صدامون کردنو رفتیم تو اتاق... دوتا صندلی کنارهم بود برای خون دهی...

نشستیم روشو اروم اروم استینامونو زدیم بالا که یه دختره جون اومد تو اتاق خوشم اومد ازش...

-سلام زوجه خوشبخت...

جواب سلامشو دادیم... همونجور که میرفت سمت یه میز گفت خب اول کدوم؟

محمدطاها یه نگاه به من انداختو گفت

-اول خانوم!!!

دختره اومد سمتم... استرس گرفتم... ترس افتاد تو جونم اگه بهم نخوره؟

-استینتو یکم بده بالاتر...

محمدطاها هم مزه میریخت

-وای نرجس... الان میمیری!!! هیچی نیست نترس... مرگه خاموشه... هیچی حالت نمیشه!!! یه دقیقه

دیگه از دستت راحت میشم...

-تو از این شانسا نداری جناب...

-خودم میدونم بد شانسم نمیخواه بروم بیاری!!!

اون دختره هم دیگه ازش خوشم نیومد چون داشت به دلک بازبای شوهره من میخندیدو گفت

-وای چه قدر بامزه این شما!!!

بعد از من رفت کنار محمدطاها که سریع استینمو فرستادم پایینو رفتم پیششون...

استینشو خودش داد بالاتر که بیشتر خونم به جوش اومد... بیشور به من رسید خودم واسه

محمدطاها رو خودش میتونه!!!

یه چیزی بست به بازوش...

با انگشت دنباله رگ گشت

-وای چه بدرگین...

محمدطاها هم چشماشو بسته بودو اصلا جواب نمیداد حس میکردم واقعا رنگش پریده...

اون یکی دستشو گرفتم تو دستم که یه فشاره خفیف وارد کرد...

نگام افتاد به دختره... چندبار سرنگو فرو کرد تو دستش ولی رگو پیدا نکرد...

اعصابم خورد شد...

بیچاره محمدطاها...

-خانوم نمیتونی بگو دکتر بیاد.

محمدطاها دستمو فشار داد و گفت

-چیزی نیست چرا عصبی میشی!!!

دختره هم دید نمیتونه با یه ببخشید رفت بیرون...

خواستم جو عوض کنم...

-غش کردی پهلوون پنبه؟

-بسه جوجه مگه دسته خودمه...

یه مرد چهل ساله وارد شدو تو چند دقیقه خونو گرفتی ما هم بعد از انجام بقیه کارا سریعا اومدیم

بیرون چون محمدطاها دیگه نا نداشت بس که غرغر کرده بود الانم داشت مسخره بازی در

میاورد...

دستشو گرفته بود به دیوارو ناله میکرد...

-ای مادر جان... کجایی که پسر تو کشتن؟ نبود بیینی یه ورپریده چه بلایی سرم آورد... نبود

بیینی شدم موشه آزمایشگاهی... هوی دختره دستمو بگیر... الان میوفتم خونم میوفته

گردنت... مامانم گردنتو میزنه!!!

من بلند بلند میخندیدمو اون جدی جدی داشت مسخره بازی در میاورد!!!

-ها میخندی... مگه دلک دیدی؟

بیادستم بگیر... وای ننه!!

رفتم جلو دستشو گرفتم...

-بیا بابا تو چه قدر فک میزنی؟

دوباره با همون لحنه مریض گون اش گفت

-فک عمت میزنه...ای الهی بگم چی نشی...من بمیرم کاره تو...من بیوفتم کاره تو...اصلا میرم تو پیشخون به اون دختره میگم بیاد کمکم...ای خدا کی میشه برم سره خونه زندگیم یه دلی از عزا دربیارم؟

خدایا خودت ببین...خودت شاهدباش این خانوم اجازه هیچ گونه کاری روبه ما نمیده!!!

دستم نمیگیره...چه برسه به...چشمشو چپ کردو گفت

-اون کارا!!!

پس بگو دردش چیه وایسادمو به تقلیده خودش گفتم

-خدایا خودت شاهد بودی مگه ما حرف نزدیم؟

دوباره نالیدو نگاه کرد به اسمون

-خدایا من قبول ندارم من تا برم خونه خودم جون میدم!!!

-محمدطاها...

دوباره نالید

-دستمو محکم بگیر میوفتم...

محکم تر گرفتمو خندیدم...

-نخند بچه...اصلا میدونی چیه به محضه اومدنه جوابا اقدام میکنم برای نوه دار کردنه مامانم...

چنان دستشو با ناخونم فشاردادم که واقعا اخس رفت هوا

-اخخخخ...من غلط بکنم اصلا به مامانم میگم خودش یه بچه بیاره دست از سرم برداره!!!

خندیدمو کشوندمش سمته ماشین و با همون مسخره بازیاش نشوندمش تو ماشین...

خودمم نشستم...

دوباره با بیحالی گفت

-لقمه مو بده!!!

عینه بچه ها میموند...ومن عاشقه این رفتارش بودم...

لقمه رو دراوردم که گرفتو بی تعارف شروع کرد به خوردن!!!

منم زل زدم بهش ببینم کی میفهمه من دارم نگاش میکنم...

وسطاش بود که گفت

-چیه ننه ام داده واسه من!!!

رومو برگردوندمو اخم کردم...

نصفه دیگه لقمه رو گرفت سمتم...منم پروپرو گرفتمو خوردم...

لحنش درست شد

-میگن تعارف امد نیامد داره ها...دهنی مهنی هم که اصلا حالیش نی اینم زن بود ما گرفتیم؟

شالمو تکون دادم تا تیکه های خورد شده نون بریزه...همون حالت گفتم

-خیلی دلت بخواد!!!

چشمک زدو گفت

-دلم که میخواد.

-خیلی بی حیا شدیا!!!

ماشینو روشن کردو گفت

-اصلا اجازه نمیده دهنمو واکنم...این دیگه کیه؟

بالبخند گفتم

-نرجسه فلاحی...

-هه...هه...ندزدنت سطله نمک...

-نه یه گنده باهامه عمرا جرات ندارن!!!

-خدایی پروش دیا نرجس...

-اثراته باتو بودنه ولی محمدطاها یه چیزی بگم...

با یه لحنی که انگار میخوایم یه عملیاته سریو بهش بگم گفت

-بگو...

-مسخره...من دلم شور میزنه این نریمانو نادر...دستشو گذاشت رو دهنم

-هییسسس...هیچی نگو نمیخوام درموردشون حرف بزنیم...ازالان دارم بهت میگم تا وقتی

باهمیم...یعنی تا اخره عمرمون...تا اخرین نفسمون...هیچ مشکلی تو زندگیمون راه

نداره...مادرم...

مادرت...خواهرم..برادرت..

باباتو..بابامو جده ابادمون...هیچ کاری به ما ندارن...میفهمی؟

اروم سرمو تکون دادم

-پس اصلا درموردشون حرف نمیزنیم...اوکی خانومی؟

بازم سرمو تکون دادم...

-زبون نداری؟

ابرومو انداختم بالا بعد به دستش اشاره کردم که دستشو برداشتو خندید

-اسگلمون کردی رفت!!!

-خب کجا بریم؟

-نمیدونم هر جا تو دوست داری...نریم خونه؟

-ول کن خواهر مادرمو بریم گردش از نوعه دونفره!!!

-هرچی تو بگی!!!

نیم ساعت بعد ترمز زدوگفت

-بپر پایین که حالشو ببریم!!!

با دیدنه بازارچه بزرگ وسرپوشیده دادی زدمو گفتم

- وای مرسی محمدطاها همیشه ارزو داشتیم بیام امامزاده صالح!!!

خندیدوگفت

-خب حالا بدو بیا جوابه این لطفمو بده...

-با کماله میل اقا...

رفتم جلو واسه اولین بار من پیش قدم شدم...

ته ریشش باعث شد صورتم قلقلک بیاد!!!

تا اومدم عقب سرمو انداختم پایین که باعث شد بلند بلند قهقهه بزنه!!!

دستشو گذاشت رو گوشو گفت

-نرجسی کاشکی قبلش یه ندا میدادی...ما هم امادگیشو داشتیم.

پرویی نثارش کردم کوله پشتیمو گذاشتم رو شونمو پیاده شدم....

اونم پیاده شدو درارو قفل کرد گوشیشو گرفت تو دستشو اومد کنارم...

همونجور که دستمو میگرفت گفت

-از این به بعد هرروز میایم امامزاده صالح تا تو تشکر کنی...وای اگه بریم مشهد چیکار میکنی؟؟؟

-خیلی پرویی!!!

-بریم که با همین کارات مارو دیونه کردی!!!

راه افتادیمو کنارهم از همه مغازه ها گذشتیم وگفتیمو خندیدیم...

ماشالله انقدر بی حیا شده بود که نگو هر حرفش یه دور سرخو سفیدم میکرد!!!

وارد حرم شدیمو که گفت

-تو برو یه چادر بگیر بذار سرت بیا!!!

رفتم چادر گرفتمو گذاشتم سرم یه چادر سفید با گلهای ریزه صورتی!!!

برزنتی که رنگش ابیه نفتی بودو کنار زدمو اومدم بیرون که دیدیم محمدطاها داره نگام میکنه!!!

با لبخند رفتم سمتش

-چادربهت میادا...

-واقعا...تو دوست داری چادر سرم بذارم؟

-برو زیارت بیا بعد درموردش مفصل باهات حرف میزنم...یه ربع دیگه کنار مزار شهدا باشه؟

-باشه...

رفتم داخلو کفشمو دادم به کفشداری...

اروم اروم قدمامو کشیدم سمته ضریح...

خیلی خلوت بود...بعد از کلی دعا واسه ی همه چون اعتقاد داشتم دعا درحقه دیگران واسه خودم عمل میکنه!!!رسیدم به خودمون...

رسیدم به ارزوی خوشبختی واسه یه خودمو محمدطاها...

وبرای جورشدنه همه کارا و عقد کردنمون نذر کردم!!!

بعد از خوندنه زیارت نامه اومدم بیرون...

که دیدم محمدطاها کناره مزارشهدا وایساده...

رفتم سمتش که گفت

-زیارت قبول!!!

-زیارت تو هم قبول باشه!!!

دستمو گرفتمو کشید سمت مزاره شهدا...

-بیا یه فاتحه بخونیمو بریم...

برای شهدای گمنامو شهید شهریار بزرگ فاتحه ای خوندمو بعد از تحویل دادنه چادر اومدیم بیرون!!!

محمدطاها همونجور که کنارم راه میرفت گفت

-نرجس درمورده چادری بودنت...میخوام بگم که من حجابتو قبول دارم...

چون نه یدونه موت بیرونه نه مانتوت چسبه...وقتی همچیت درسته نیازی به چادر نیست....

ولی درمورده چادر همه تو خانواده ما چادرین...

ومادرم صدرد دلش میخواد عروسشم چادری باشه...که دلش بخواد به اون چه؟ من شوهرتم...

برگشتم سمتش

-ولی خب اگه دوست داری من میتونم چادر سرم بذارم!!!

-ای ای ای...من همینو نمیخوام که به اجبار چادر سرت باشه...من دارم میگم حجاب الانتو قبول دارم...ولی چادرم خیلی دوست دارم...چون حجاب برتره...ولی واسه تو نه...چون اولاً میدونم اذیت میشی...دوما خودت زیاد بهش علاقه نداری!!!

-ولی خب میگم اگه تو دوست داشته باشی یه چادری میگیریم که بتونم سرم کنم!!!

-خانومی چادر دوست داشتتیه...ولی هر وقت حس کردی خودت میخوای...خودت دوست داری سرت باشه...

دستشو گذاشت رو چشمشو گفت

-به روی چشمم برات میخرم...اما درمورده حرفای مادرم...

من چادریو که اون سرش میداره قبول ندارم....

چادر سرش میکنه غیبت میکنه واین حرفا..نه...

حجاب یه موضوعه جداست...چادرشو قبول ندارم چون مادرم چادرو بالاجبار سرش کرده

مطمئنم پس فردا بگن چادر ممنوعه اولین نفر مادره خودمه...چادرو برمیداره چون اعتقادی بهش

نداره!!میفهمی حرفامو؟

-اره من چادرو دوست دارم...ولی میدونی چیه چادر یکم دستو پا گیره!!!

-من که چادر سرم نداشتم که بخوام بفهمم ولی به نظرم بهش عادت میکنی!!!

من حتی به مائده هم گفتم اگه اذیت میشه نذاره ولی همیشه خودش میگه بهش عادت کرده واون

نباشه یه حسه بدی داره!!!

چه قدر عاقلانه حرف میزد این که هیچ اجباری برام نداشت خیلی شیرین بود برام!!!

-خب پس دیگه این بحثو پیش نکش هر وقت دوست داشتی بگو برات بخرم...نخواستی هم که

هیچی!!!

- خب چی میخوری من گشنمه!!!

سرشو گردنو منم گشتم چشمم خورد به تابلوی بزرگی که روش نوشته بود فلافل بیروتی!!!

-محمدطاها پایه فلافل هستی؟

-معلومه بریم...

بعد از خوردنه اون فلافله فوق خوشمزه که کامل کامل خوردمش...

محمدطاها همونجور که میرفت سمت ماشین خندیدو گفت

-بابا واسه کلاسش یکم اضافه میداشتی!!!

-خب خوشمزه بود.

-حالا چی میشد یکم میذاشتی من بخورم.

-بسه دیگه فقط دلت میخواد بخوری!!!

راه افتادیم سمت خونہ... تا محمدطاها ماشینو تو حیاط پارک کنه رفتم بالا که میر غضب از تو اتاق اومد بیرونو گفت

-کجا بردی داداشمو ها؟؟؟؟

-خب رفتیم آزمایش دیگه!!!

-اهان یه آزمایش تا ساعت دو طول کشید؟

-خیر بعدشم رفتیم بیرون گردش...

بعدم سریع از پله ها رفتم بالا فکر کرده من کم میارم من دیگه اون نرجس نیستم...محمدطاها گفته جوابشونو بده هرچی بهت گفتنو نذار بهت توهین کنن وگرنه میشی تو سری خور!!!منم تا جایی که احترام اجازه بده جوابشونو میدم!!!

داشتم دگمه های مانتومو باز میکردم که دراتاق باز شدو محمدطاها اومد داخل...

-چه کردی نرجس؟

اوه اوه فهمید...

-چیشد مگه؟

خندیدو گفت

-داشتم میومدم محدثه جلومو گرفتو وگفت...بعدصداشو نازک کرد ومثلا ادای محدثه رو درآورد

-وای داداش کجا رفته بودی؟مگه قرار نبود زود بیای حالا پا میشی این دختره رو میبری

گردش...چشمم روشن مامان کجایی ببینی پسرت چه زن ذلیلیه مارو فروخت به یه...صداشو

درست کردو گفت

- روم همیشه بگم... ولی همونجا حالشو گرفتمو اومدم بالا...

- محمدطاها به خاطره من میگم تو با مادر خواهرت خوب باش... نذار باتو بد باشن با من بدن که
اروم اروم درست میشن!!!

- باشه چشم حالا بریم پایین که مادر کمک میخواد!!! فقط یادت نره پیششون بهم بگو برم وسایل
بخرم برای فردا... که صبحه زود میخوایم بریم!!!
- باشه!!!

از سمته دره فرحزاد که خیلی جاده خوشگلی بود ولی جاده خاکی بود و یه جورایی کوهپیمایی
درراه داشتیم... به سمته امامزاده حرکت کردیم...

کاوه میگفت چند ساله قبل با دوستاش اومده... اول رفتن ابشار بعدش رفتن امامزاده...
واین یعنی اینکه تو مسیرمون ابشارم وجود داره!!!

دختر جلوتر بودیمو پسرا پشته سرمون که کاوه با قوطی حلبی روغن اومد روبه رومونو همونجور
که عقب عقب میرفت بالا گفت

- خب همگی همراهی کنین... محمدطاها بیا اینجا کمک...

نگام افتاد به محمدطاها که با یه شلوار ورزشیه سفید با خطای مشکو سوییستره سفید... کتونی
های مشکو و کوله مشکو رفت جلو کنارش و اییساد...

تو گوشش یه چیزی گفتو یه دفعه داد زد...

- خب بچه ها همگی امدگی داشته باشینو همراهی کنین...

- رعنا تی تومان گله کشیه رعنا

تی غوصه آخر مره کوشیه رعنا

همگی همونجور که میخندیدیم تکرار میکردیم

- رعنا...

دل دبستی کرد آقا جانہ رعنا

حنا بنی تی دستانه رعنا

همونجور که میچرخید و داشت ادای رقص شمالیو در میاورد خوند

آی روسیای رعنا جان برگرد بیا رعنا

رعنا میشه رعنا سیا کیشمیشه رعنا

رعنا میشه رعنا سیا کیشمیشه رعنا

بقیشو کاوه خوند...

پارسال بشو امسال نومی رعنا

تی بوشو راه واش در بَمی، رعنا

تی لنگانه خاش در بومی رعنا

آی روسیای رعنا برگرد بیا رعنا

رعنا میشه رعنا سیا کیشمیشه رعنا

رعنا میشه رعنا سیا کیشمیشه رعنا

تا رسیدن به ابشار با همین شوخیا و خنده ها رفتیم...

بارسیدن به ابشار از خوشی نمیدونستم چیکار کنم واقعا جای خوشگلی بود...

همگی رو چندتا تخته سنگ نشسته بودیم و داشتیم میوه میخوردیم که سامیه تو گوشه مائده یه

چیزی گفتو دوتایی بلند شدنو دسته کیمیارم گرفتنو اومدن سمت من...

سامیه تا رسید اروم جوری که محمدطاها که کنارم نشسته بود نشنوه گفت

-پاشو بریم اب بازی!!!

بلند شدم که محمدطاها سریع گفت

-کجا؟

-میریم... کنار رودخونه...

اخه اب شارش از دله کوه بودو وارد رودخونه شده بود.

-رفتیم کناه رودخونه و سامیه نشست رو تخته سنگو دستشو فرستاد تو اب... که یه دفعه دادزد...

-وای یخ کردم....

چنان دستشو محکم کشید بیرون که اب پاشید تو صورته کیمیا...

و کیمیا هم واسه تلافی اب پاشید روش به چند دقیقه نرسید که همگی داشتیم اب بازی میکردیم

با وجود سردیه اب ولی انقدر جمبو جوش داشتیم که سرما حالیمون نبودو دیگه عادی شده بود...

یه دفعه دیدم کاوه یدونه پلاستیکه چیپسارو بداشته داره میاد سمتمون...

-تنها تنها خانوما؟

داشت پلاستیکو پر اب میکرد که سامیه یه مشت اب ریخت تو صورتشو بلند بلند خندیدو گفت

-حالا توهم هستی!!!

تازه بازی گرم شده بود که امیر که کنار وایساده بودو زیاد بازی نمیکرد داد زد

-بسه!!! سرما میخورید!!!

محمدطاها خندیدو گفت

-دیونه هنوز خیس نشدیم که!!!

راست میگفت چون سعی میکردیم لباسمونو خیس نکنیم وبیشتر صورت تاملون خیس بود.

امیر جدی وایسادو گفت

-همین که گفتم اول از همه هم خودت بیابرون!!!

محمدطاها پلاستیکو انداخت روزمین واخم کرد

-اه...عینه معلما شده...بسه جمع کنید.

همگی پلاستیکامونو جمع کردیمو ریختیم تو اشغالی...میریختیم زمین که چی...دوهزارسال طول میکشه تجزیه شه همه جا هم زشت میشه!!!

نوید نشسته بود رو زمینو همونجور که نگاش به مائده بود داشت میخندید

-اخی خوب جایی کات دادی امیر!!!

نگام افتاد به قیافه برزخیه مائده که چادرش گلی شده بود!!!

همگی جمع کردیمو اومدیم کنارجاده تا رابیوفتیم یه دفعه با فریاده نوید برگشتیمو دیدیم...ازسرو روش اب میچکه وسرتا پا خیسسه!!!

-وایییی.....یخ کردم!!!

مائده با خنده از پشتش اومد بیرونو گفت

-حالا بازی تموم شد!!!

محمدطاها با عصبانیت نگاش کردو گفت

-این چه کاری بود کردی مائده؟

اخماش رفت تو هم نگاش رفت سمته نوید

-خب چادرمو گلی کرد منم تلافی کردم!!!

-اینجوری؟...سرشو تکون دادو رفت سخته نوید.

زیبه سوییشر تو باز کردو همونجور که درش میارد گفت

-پیرهنتو دریبار الان یخ میکنی!!!

همونجورکه فکش ازسرما میلرزید

گفت

-نمیخواه...

-دربیار میگم... دستشو برد جلو که دگمه هاشو باز کنه که نوید دستشو گرفتو گفت

-بده خودم میرم عوض میکنم!!!

بعدشم رفت پشته سنگا!!!

محمدطاها زیره سویشرت یه تیشرت مشکی پوشیده بود که خیلی چسب بود!!

اه چرا دراورد!!! تودلم کلی به مائده فش دادم... تادلم خنک شد!!!

نوید که از پشته سنگا اومد بیرون خندیدو گفت

-ولی خدایی خوب تلافی کردیا!!!!

مائده هم خندیدو گفت

-جوابه های هویه دیگه!!!

دوباره راه افتادیمو رفتیم بالا!!!

رسیدیم به امامزاده واقعا خیلی قشنگو آرامش بخش بود!!!

تا رسیدیم اونجا محمدطاها تو گوشم گفت

-نرجسی شب تشکریادت نره!!!

با عصبانیت برگشتم سمتشو فقط یه چشم غره رفتم که اونم خندید!!!

بعد از زیارت همگی اومده بودیم خرید وداشتیم از کناره مغازه ها رد میشدیم...

کیمیا وامیر دستو دسته هم جلوتر از بقیه بودنو زیاد با ما نمیجوشیدن!!!

منو محمدطاها هم دست تو دسته هم کناره بچه ها بودیمو به کل کلای کاوه وسامیه میخندیدیم!!!

کاوه خندیدو گفت

-ها خانوم کم آوردی چرا ساکت شدی؟

سامیه هم همونجور که نگاش به مغازه بود گفت

-اه چقدر زر میزنی...دو دقیقه خفه شو...

همگی دهنمون باز مونده بود...سامیه هم اصلا حالیش نبود چی گفته ورفت تو مغازه!!!

اخه همیشه با احترام باهم شوخی میکردن ولی الان سامیه...

یه دفعه محمدطاها خندیدو زد تو فک باز شده کاوه وگفت

-دهنتو ببند...اصلا نفهمید چی گفته!!!

کاوه همونجور که فکشو با دست میخاروند

-خدایی قشنگ لالم کرد!!!بعدش به تقلید از فامیله دور گفت

-من الان چه جوریم؟؟؟

مائده همونجور که میرفت سمتة همون مغازه با خوشحالی جیغ کشید

-وای سامیه!!

این دفعه نوید رفت سمتة مغازه وگفت

-نه یه خبری هست...

-محمدطاها بریم ببینیم چه خبره!!!

با وارد شدن به مغازه دهنم اب افتاد...پراز الو لواشک بود...

-وای محمدطاها...

کاوه نگاشو میچرخوند تو مغازه و میگفت

-الان چی باعث شد من اونجوری ضایع بشم؟

بالاخره هممون بعد از خریدن کلی الو لواشکه ترش اومدیم بیرون!!!

البته تو پسرا فقط محمدطاها و کاوه پایه خوردن بودن...

از ظرفی که تو دسته محمدطاها بود یه الو برداشتمو گذاشتم تو دهنم...

انقدر ترش بود که دلم ضعف رفت!!!

ولی به خوردن ادامه دادم....

محمدطاها ظرفو کشیدو اخم کرد

-بسه نخور...بعدم ظرفو گرفت سمتش کاوه

خودمو لوس کردم

-ا...محمدطاها میخواوم...

-میگم بسه همین که گفتم

رفتم کناره دخترا تا با اونا بخورمو اونا هم استقباله گرم کردن ازم...

بعدم همگی به قیافه محمدطاها خندیدیم!!!

سامیه اروم گفت

-مائده خر نخور...

مائده نالید

-اخه دلم میخواود...

با حرص گفت

-دیونه روزه اولی رفتی اب بازی کردی...الانم که الو...فشارت میوفته بیا جمع کن!!!

برگشتم سمتش مائده

-خب دیونه تو این موقیت نخور جون میدیا!!!

یدونه دیگه الو برداشتو گذاشت دهنش

-اخه دوست دارم!!!

سامیه محکم زد رو دستش

-میگم نخور نخور!!!

کاوه ومحمدطاها رفتن جلو...امیرو کیما هم که جلو تر از همه بودن!!!

ما سه تا هم روبه روی عروسک فروشی داشتیم کل کل میکردیم...

یه دفعه صدای نوید اومد که اومد کنارمونو خیلی اروم یه چیزی تو گوشه مائده گفتو رفت پشت

سره کاوه ومحمدطاها...

دیدم مائده دستشو کشیدو سرشو انداخت پایین!!!

سریع منو سامیه گفتیم

-چی گفت؟

لبه پایشو گاز گزید

-همش تقصیره شماست!!!

اشک تو چشاش جمع شده بود...سامیه رو دور زدمو اومدم کنارش

-چپشده مگه؟

صداش بغض داشت

-تو گوشم گفت...وقتی تو این دوره هستی...

چشمام بیشتر از این باز نمیشد

سامیه هم جیغ زد

-خب...

-گفت براتون تنقلاته ترش خوب نیست!!!

زدم زیره خنده...

-خوب گفت که!!!

سامیه راه افتادو ماهم کنارش...

زدتوسرم-درده خوب گفت...ابرومون رفت!!!

-وای یعنی حرفامونو شنیده بود!!!

مأئده-اب شدم پیشش!!!

سامیه خندیدو گفت

-مشکوک میزنی مأئده...نوید چادر تو گلی میکنه تو خیسش میکنی...الانم که تنقلات برات خوب

نیست!!!چه خبره؟

مأئده زد تو سره سامیه وگفت

-کوفت چه خبری باید باشه!!!

پشته چشمی نازک کردم با اشاره با سامیه رو به مأئده گفتم

-مأئده جون شما حداقل در حد بعضیا تابلو نیستین!!!

سامیه سریع اخماش رفت توهم

-منظور؟

مأئده هم خندیدو گفت

-راست میگه دیگه حتی نرجسم فهمید!!!

بی حال نگام کرد

-این قدر تابلو بود؟

خندیدمو گفتم

-نه من باهوش بودم فهمیدم!!!

خب پس امروز خیلی چیزا فهمیدم...اولیش درمرورده سامیه ودوست داشته کاوه بود دومیشم که

نگرانیه نوید بود!!!

اروم خندیدمو رفتم سمته محمدطاها که همگی پایین پله ها وایساده بودن...

کاوه با رسیدنمون گفت

-خب اینجا ناهار بخوریم یا بریم بریم پایین؟

محمدطاها دستشو فرستاد تو جیبشو گفت

-نه بریم پایین بریم سمته جنگلای فرحزاد و اونجا کباب را بندازیم...گوشتو مرغا تو ماشین!!!

دیشب کلی گوشتو مرغو گرفته بودیمو خوابونده بودیم تو کیوی وپیازو زعفرون وکلی چیزه دیگه...برای اینکه خراب نشه گذاشته بودیم داخله یدونه از این یخچال کوچیکا که قبل توش بستنی میذاشتنو تو پارکا میفروختن وپشته ماشین بود!!!

بالاخره تصمیم براین شد که سریعا بریم پایینو ناهارو بریم تو جنگل ویه جای خلوت بخوریم!!!

یه جای خوشگل همون طرفا پیدا کردیمو همگی پیاده شدیم!!!

امیرو نوید رفتن تا هیزم جمع کنن...محمدطاها وکاوه هم داشتن وسایلو درست میکردن...بعداز

پهن کردن روفرشی منو مائده وکیمیا دستامونو شستیمو کبابارو به سیخ کشیدیم!!!

سامیه هم معلوم نبود کجا رفته!!!کلا هیچ وقت یه جا بند نبود واسه خودش این ور اون ور

میرفت!!!

چند دقیقه بعد با سروصورت خاکی اومدو گچای توی دستشو نشونمون داد وگفت

-اینم سرگرمیه بعده نهارمون!!!

بعدشم با کاوه که مرده بود واسه این کارا یه جایه خوب پیاده کردنو مثله بچه ها...لی لی کشیدن
رو زمین تا بعده نهار بازی کنیم!!!

امیرو نوید هیزما رو اتیش زدنو اتیشو حاضر کردن...من مونده بودم این سامیه اون وسط چی
میخواد همش پیشه پسرا بود سوال میپرسید که چه جوری اتیشو حاضر کردن چهجوری دارن
کبابارو آماده میکنن...و کلی سواله چرته دیگه...

محمدطاها هم دم به دقیقه با دستای سیاش رو صورتش نقاشی میکشیدو جیغه سامیه رو
درمیاوردو هممونو میخندوند!!!

سفره نهارو پهن کردیمو همگی نشستیم دورش محمدطاها کناره من نشسته بود!!!

این وسط ازهمه باحال ترقیافه امیرو کیمیا بود که داشتن پیاز پوست میگرفتو اشکشون دراومده
بود...

کاوه رفت کنارشونو دستمال وکشید رو صورتو نویدو اشکشو پا کردو گفت

-بمیرم الهی خواهرم انقدر حرصت میده؟

کیمیا دادزد

-کاوه...

-دیدى گفتم فکر کردى واسه چى زن نمیگیرم؟ اشکمو میخواد در بیاره!!!

سامیه ظرفو گذاشت جلوی کاوه گفت

-تو اشکه کسیو درنیار هیچ کس اشکتو درنمیاره!!!

و بازم کل کلاشون شروع شد...

داشتیم نهار میخوردیم که کاوه یه پیازو برداشت و یه زانوشو جمع کرد تو بغلشو گفت

-خب خانوما میخواین زورمو نشونتون بدم...

بعدم کوبوند رو پیاز که پیاز له و لورده شد!!!

محمدطاها-نه دیگه خیلی زورت زیاده!!!

سامیه دستشو برد جلو یه پیاز براشتو گفت

-فکر کردین فقط خودتون زور دارین؟

پیازو گذاشت جلو ویه مشت زد روش پیازه خیلی خوشگل چهارقسمت شد!!!

همه دهنمون باز مونده بود.

همه بهش افرین گفتنو اونم با خنده نشستو بقیه غذاشو خورد...

سامیه یه طرفم بود و محمدطاها طرفه دیگه...

سرمو بردم نزدیکه گوشه سامیه وگفتم

-ایول بابا روی این کاوه رو کم کردی!!!

اونم اروم گفت

-صداشو درنیار با چاقو نصفش کرده بودم!!!

غذا چنان پرید تو گولم که داشتم خفه میشدم...

بلند بلند سرفه میرکردم و محمدطاها هم میکوبوند تو ستونه فقراتم!!!

با ابی که سامیه گرفت سمتم نفسم جا اومد

دسته محمدطاها رو پس زدمو گفتم

-وای محمدطاها کمرم شکست!!!

اونم یه لبخنده ژکوند تحویلیم داد!!!

بعداز خوردنه ناهار...همگی رفتیم لی لی بازیو کلی خوش گذروندیم دیگه هوا داشت رو به تاریکی

میرفت که گفتن جمع کنیمو بریم!!!

همه وسایلو جمع کریدمو گذاشتیم تو ماشین که مائده گفت

-بچه ها سامیه چرا نیومد؟

محمدطاها-کجا رفت مگه الان اینجا بود که!!!

کیمیا-یدونه سنجاب دید رفت دنبالش!!!

نوید-وا سنجابو مگه میشه گرفت؟

محمدطاها گوشیشو دراوردو گفت

-بذار زنگ بزnm...

نگام افتاد به گوشیه سامیه که رو کیفه من بود...

-نبرده محمدطاها!!!

با عصبانیت گوشیشو فرستاد تو جیبشو گفت

-حالا کدوم سمت رفت؟

مائده سمتیو نشون داد وگفت

-اونور رفته!!!

محمدطاها همونجور که میرفت سمته درختا گفت

-شماها بشینین تو ماشین الان پیداش میکنمو میایم!!!

کاوه هم رفت پشته سرشو گفت

-وایسا منم بیام بگردیم...

نیم ساعت گذشتو هوا تاریک شد ولی هیچ کس نیومد...نوید زنگ زد به محمدطاها که اون گفت

پیداش نکرده وهنوز داره میگرده!!!

نویدم رفت تو جنگل دنبالشون... ماهمه نگران وایساده بودیمو وبراشون دعا میکردیم واقعا پیدا کردنه یه ادم تو اون جنگله به اون گندگی...اونم تو تاریکی خیلی سخت بود...

داشتم ایت الکرسی میخوندمو مائده داشت گریه میکرد!!!

یه دفعه گوشه امیر زنگ خورد...

-چی شد کاوه؟

لبخندزد

-پیداش کردی؟

-باشه...من زنگ میزنم زود بیاین.

با لبخند گفت

-کاوه پیداش کرده وداره میاد...

زنگ زد به محمدطاها ونویدو خبرداد وازشون خواست که بیان!!!

یه ربع بعد محمدطاها ونویدم اومدنو منتظره کاوه وسامیه بودیم!!!

محمدطاها انقدر عصبی بود که حد نداشت!!!

همش قدم میزدو میگفت

-مگه دستم بهش نرسه!!!

-دختره چموش...یه دقیقه اروم نمیگیره!!!

همون موقع کاوه وسامیه اومدن...

سامیه سرشو انداخته بود پایینو تو دستش یه خرگوش بود که زخمی شده بود!!!

محمدطاها با عصبانیت رفت سمتش...

تند تند پشت سرش رفتم

دستشو برد بالا که دستشو گرفتم

-نه محمدطاها چیزی نشده که بخیر گذشت..تورو خدا...

با عصبانیت دستشو انداختو داد زد

-احمق کدوم گوری بودی؟

با هق هقی که معلوم بود بعد از گریه زیاد اینجوری شده گفت

-داداش رفتم دنباله سنجاب که دیدم این خرگوشه تو تله گیر کرده...بعدش از تله دراوردمش که

راهو گم کردم...ببخشید!!!

محمدطاها برگشتو گفت

-کی میخوای بزرگ شی اخه؟

اشکش چکید وگفت

-شرمنده!!!

محمدطاها دست برد جلو اشکشو پاک کردو گفت

-سکتم دادی دیونه!!!

سامیه خندیدو همه چی حل شد!!!

نوید با خنده رفت سمتشو گفت

-بده من ببینم چشمه!!!

خرگوشه سفیدو خوشگلو گرفت تو دستشو گفت

-وای چه نازه پاش زخمی شده!!!

نشستم کنارشو خرگوشه رو ناز کردم...

-نازی...چه نرمه!!!

همه حواسشون رفت به خرگوشه پشمالو یادشون رفت چیشده ولی این وسط یه چیزی درست نبود اونم سکوته کاوه و اخمای درهمش بود!!!

بعد از پانسمانه پای خرگوش سامیه نداشت بذاریم همونجا گفت

-میخواد بیارتش خونه و ازش مراقبت کنه!!!

همگی سواره ماشین شدیمو حرکت کردیم!!!

نوید و کاوه و امیرو کیمیا باهم رفتن...منو محمدطاها و سامیه و مائده هم باهم...

تو پمپه بنزین بودیم و محمدطاها داشت بنزین میزد برگشتمو گفتم

-سامیه کاوه چه جوری پیدات کرد؟

اخم کردو گفت

-پسره احمق تا رسید بهم نه گذاشت نه برداشت زد تو گوشم...

-نه؟

دستشو گذاشت رو صورتشو گفت

-اره به خدا...هنوزم گوشم سوت میکشه!!!

مائده-خب چی گفت؟

-هیچی دادزد که تو هنوز بچه ایو این حرفا وچرتو پرتا تهشم راه افتاد و دادزد پشته سرم

بیا...منم عینه گوسفند پشته سرش اومدم...تا بیرونم هیچی نگفت!!!

-تو هیچی نگفتی؟

-انقدر ترسیده بودم که صدام درنیومد...شانس آورد از خوشیه دیدنش نپریدم بغلش!!!

-دیونه!!!

-ولی الان میفهمم چیکارم کرده دارم براش جوابه این چکی که تو گوشم زدو حتما باید بگیره!!!

-سامیه...نگرانت شده بوده!!!

-میخواوم صدساله سیاه نشه احمقه بیشور!!!

با اومدنه محمدطاها سکوت کردیمو تا رسیدن به خونه عمه چیزی نگفتیم سامیه رو رسوندیم

خونه عمه وبا اصراره عمه وعمو شام مهمونشون شدیم!!!

سودا نشستته بود رو پای محمدطاها وداشت برامون صحبت میکرد...

محمدطاها دست کشید به موهای خرگوشیشو گفت

-سودایی شنیدم سرما خوردی؟

موهاشو زد کنارو گفت

-وای اره داداش من با بابام رفتم دکتر گفت اپولامپا گرفتی!!!

-چی؟

محمدطاها یه نگاه به سامیه انداخت که گفت

-منظورش انفولانزاست!!!

دوتایی خندیدیم که سودا احم کرد

-خنده داره؟ اصلا باهاتون حرف نمیزنم...بعدم روشو برگردوند!!!

منو محمدطاهام ریز ریز خندیدیم براش...

که خودش برگشتو گفت

-داداش حالا یعنی خیلی باید امپول بخورم؟

-محمدطاها همونجور که خندشو کنترل میکرد گفت

-نه داداش انفولانزا...نه امپولامپا...یه مریضیه!!!

-خب اخه من تا حالا ندیدمش میشه نشونم بدی؟

-اخه سودا جونم نمیشه که؟

-من می خوام ببینمش خوشگله؟

با کلی بدبختی براش توضیح دادیم ولی تهشم حالیش نشد...

صبح بعداز صبحونه دادن به محمدطاها...یه پارچه برداشتمو افتادم به جونه اتاقمون...

بعداز تمیز کردنه اتاق، مائده از خواب پاشد اومد بیرونو رفت پایین صبحونه خورد!!!

محمدطاها زنگ زد خونه وگفت که جوابه ازمایشا خوب بوده...کلی خوشحالم کرد اما اخمای اشرفو محدثه خوب رفت توهم...

صبحونشونو که خوردن دوتایی رفتن بیرون ومائده هم طبقه برنامه درسیش رفت کتاب خونه!!!

رفتم اشپزخونه رو جمع کردم شروع کردم به تمیز کردنش ماشالله انقدرم بزرگ بود سه ساعت وقتمو گرفت...

وقتی اومدم بیرون مامان اشرف جلو چشمم ظاهر شد

-تو دوساعته تو اشپزخونه چه غلطی میکنی؟

-داشتم اشپزخونه رو تمیز میکردم!!!

یه تنه محکم زد بهمو رفت تو اشپزخونه...کناراوپن وایسادمو نگاش کردم...

همه جاسرک کشید...رفت بالا سره گازو یه دفعه دادزد

-این چیه اینجا؟

تندتند رفتم سمتش

-چی مامان؟

-اینجا کناره گاز رد پارچه مونده!!!

هرچی نگاه کردم معلوم نبود...

-من نمیبینم؟

دستشو آورد بالا و ناخوناشو فرو کرد تو بازوم... با حرص گفت

-بس که کوری!!!!

چشمامو از درد بستمو دستمو گذاشتم رو دستش

-اییی... ول کنین... ترو خدا دستم درد گرفت.

محکم هولم داد و گفت

-ایشش ناز نازو... تمیزش کن بیا بیرونو گرد گیری کن!!!

اشکام اروم اروم میچکید...

ومن زیر نگاهشون کله خونه رو تمیز کردم...

این وسط محدثه خانوم سفارشه زرشک پلو با مرغ دادن...

یه پام تو سالن بود یه پام اشپزخونه وبه غذا سر میزدم!!!

ساعت سه ونیم بود که هم طبقه بالا رو تمیز کردم هم پایینو بدونه هیچ استراحتی حتی میزه

ناهارشونو چیدم واونا خوردن...

مائده هم که اومد گفتم ناهار خوردم تو بخور!!!

اونم خوردو رفت بالا خوابید...

کمرم داشت میشکست... حذاقل خونه خودمون کوچیکتر بود انقدر اذیت نمیشدم واسه تمیز

کردنش!!!

محدثه دست به سینه نگام کردو گفت

-ببین دختره سرتق تشریف ببر بالا لباساتو عوض کن... بعدشم بیا پایین واسه داداشم غذا داغ

کن!!!

تو نگام پراز حرص بود دلم میخواست موهاشو دونه دونه بکنم...بسکه هرکاری میکردم میومدو یه عیبی روش میذاشت!!!

توسکوت از کنارش رد شدم که برم طبقه بالا که داد زد

-فقط جرات داری یه کلمه از این کارا به داداش بگو ببین چه بلایی سرت میارم!!!!

قدممامو محکم تر گذاشتمو رفتم بالا...

سریع رفتم تو حموم و یه دوشه ده دقیقه ای گرفتمو کلی هم زیره دوش به حاله خودم اشک ریختمو اومد بیرون...

بازوم کبود شده بود...

بسکه خانوم محکم ناخونشو فرو کرده بود تو دستم!!!

یه لباسه استین بلند پوشیدم که صدای زنگ زدنه محمداها اومد...

اومدم پایبو کناره هم ناهار خوردیم....

سره ناهار محمداها گفت

-چرا چشات سرخه که حمومو بهونه کردم....

محمداها گفت که روزایی که بیکاره تا ساعت نه شب میره پیشه یکی از دوستاشو تو رستورانش

پشته صندوق میشینه واز امروزم میخواد بره!!!

هیچی بعداز خوردنه غذا اونم رفت...

ومن بازم کارام شروع شد...

چون خانوم حیاطه دیویست متریشو میخواست بشوره!!!

چهارساعت فقط تمیز کردنه حیاط طول کشید دیگه کمرم راست نمیشد بسکه خم شده بودمو

جارو کشیده بودم!!!

ساعت نه بود که حیاطو جمع کردم و رفتم بالا...

که مامان سریع اومدو داد زد

-عوضی بیا دیگه الکی داری اب بازی میکنی...بدو برو تو اشپزخونه شام هیچی نداریم!!!

اشکم داشت درمیومد هم کله تنم درد میکرد هم اینکه به جای تشکرو خسته نباشید دستورم میدن!!!

فقط نگاهشون کردم ورفتم تو اشپزخونه وسریع یکم کوکو سبزی از تو فریزر برداشتمو گذاشتم تو ماکروویو تا بازبشه بعدشم سریع بهش مواد اضافه کردم دو تا ماهیتابه گذاشتم رو گازو موادو ریختم توشون تا سرخ بشن...بعدم رفتم بالا بازم لباسامو عوض کردم...اینجور که معلومه باید لباس کار میپوشیدم واسه اینجا...

محمدطاها هم که اومد با بابا توسکوت شام خوردیم!!!

بعداز اونم ظرفارو شستمو رفتم بالا که دیدم محمدطاها غرقه خوابه منم نمازمو که وقت نکرده بودم بخونمو خوندمو وکنارش بیهوش شدم!!!

سه چهار روزی وضعم همین بودو با محمدطاها هم اصلا وقت نمیشد صحبت کنم اون بیچاره هم غرقه کار بود چون واقعا نیازمنده پولش بودیمو نمیخواست هیچ پولی از باباش بگیره!!!

دیگه ناهارم خونه نمیومد و همونجور میرفت سره کارو ساعت ده شبه میومد خونه!!!

ومنم با تمومه دستورا ونیشو کنایه هاشون میساختمو هیچی نمیگفتم!!!

ولی روز به روز افسرده تر میشدمو بیحال تر...وکتک خورده تر...ی

کی از چیزایی که باعث میشد به محمدطاها چیزی نگم کتکایی بود که ازشون میخوردم!!!

کنایه هاشون به اینکه بی ماردم...بی پدرم...همه رو میشنیدمو هیچی نمیگفتم...

مادرش که کسی میومد پیشش نمیگفت من عروسشم...

میگفت کلفتشونم ومن هیچی رو به محمدطاها نمیگفتمو میریختم تو خودم!!!

انقدر ازشون کتک خورده بودم که حد نداشت تمام دستام و پهلوم کبود بود....

دلّم نمیومد به محمداها چیزی بگم چون میدیدم خودشم داغونه و تو خودش میریزه... پس من
چرا بگمو حرصش بدم!!!

بدیش این بود مائده هم همش بیرون بود واسه درس خوندن میرفت کتاب خونه!!!

این چند روز وعده غذایی همون شامی بود که با مردا میخوردیم...

واسه همین معده درد امونمو بریده بود!!!

تو این چند روز به اندازه چندسال گریه کرده بودم...

ولی حتی محمداها هم نمیفهمید...

یعنی میفهمیدا... ولی من بهش میگفتم دلتنگیه واسه پدرومادرم!!!

ساعت هشتو نیمه صبح بود امروز محدثه دانشگاه بود

کتکاش بیشتر ماله وقتی بود که محدثه نبود...

داشتم از پله ها پایین میومدم که یه لحظه بوی سیرابی خورد به دماغمو تمامه محتویاته معدم
اومد بالا...

سریع دویدم تو دستشویی وشامه دیشبو ریختم بیرون!!!

نفس نمیتونستم بکشم...

از بچگی به این بو حساس بودم...

دره دستشویی وباز کردم بیحال اومدم بیرون که دیدم مادرش رو به رو دست به کمر وایساده!!!

ازش عینه سگ میترسیدم... اونم به خاطر این بود که میدونستم میتونه هر بلایی سرم بیاره...

هنوز تاوله سوختگیه پام توسطه این خانوم نترکیده بود!!!

دیروز سیخه داغو گذاشت رو ساقه پامو جیغمو دراورد...

ومن فقط خدا رو صدا زدم....

با دیدنم سریع اومد جلو موهامو گرفت تو دستش...

با بیحالی داد زد

-ایی...

همونجور که منو میکشید داد زد

-تو حامله ای هرزه؟

بیحال افتادم کناره پاش

-نه به قران...نه به خدا...کی گفته؟

لگد زد تو پهلومو داد زد

-خفه شو خاک توسرت هنوز اسم شوهر تو شناسنامت نیست بعد تو حامله

ای؟؟

اشکام ریختو بادرد جیغ زد

-نه به قران...به خدا من تا حالا با محمدطاها...دوباره لگدش رفت تو شکمم...

ومن زانوهامو جمع کردم تو خودم تا کمتر ضربه بخورم!!!

-ایی...یعنی تو الان دختری؟

پاشو گرفتم تا دیگه لگد نزنه!!!

-اره...ایییییی...نکن...جونه دخترت نزن...

موهامو گرفتم بلندم کرد

-پاشو بریم بالا ببینم!!!

از رو پله ها میکشید منو...ومن فقط پله ها رو چنگ مینداختمو میرفتم بالا...

رسیدیم به اتاق که پرتم کرد رو تخت...

دادزد

-لباسه تو دربیار!!!

کله تنم میلرزید... این زن دیونه بود... یه دیونه به تمام معنا... باترس خودمو رو تخت جمع کردم....

-چی میگی؟

-همین که گفتم مگه نمیگی دخترم اثبات کن!!!

وای خدا باورم نمیشد این زن چی میخواد ازم... دلم میخواست همون موقع خودمو بکشم...

یه دفعه اومد سمتمو یقه لباسمو گرفت تو دستش...

-درمیاری یانه؟

دادزدم

-نه در نمیارم... اصلا من الان از این خراب شده میرم!!!

بلند بلند خندید

-برو ببینم کجا میری؟ اصلا رفتی منم شناسنامه تو واون شوهر جونتو میسوزونم...

بیحال نشستم رو تخت... دوروز پیش شناسنامه خودمو از تو ساکم برداشته بود.

-دربیار دیگه!!!

-آخه...

-روت نمیشه... آخی خجالتی... کارنداره... تلفنه تو اتاقو برداشتو شماره گرفت...

منم سرمو گذاشتم رو زانو هامو هق هقم رفت بالا...

پس کجایی خدا... ادم بی کس تراز من سراغ داری؟؟؟

-الو محدثه کجایی؟...داری میای...بدو بیا...یه زنگم بزن مطبه دکتر بهنیا بگو داریم میایم
پیشت!!!به تو ربطی نداره فقط زود بیا!!!

قطع کردو داد زد

-بدو حاضر شو!!!

از اتاق رفت بیرونو درو کوبید...

منم سرمو گذاشتم روزمینو...بلند بلند واسه خودم اشک ریختم...

انقدر خدا واماما رو صدا زدم که گلوم گرفت...

با بیحالی پاشدمو رو شلوار کتانی که پام بود فقط یه مانتو پوشیدمو رفتم بیرون...شالمو گذاشتم
سرم...

که دیدم محدثه داره میاد بالا

-سلام...

برام تعجب اور بود که گفت

-سلام چیشده مامان میگه بریم پیشه دکتر؟

-میخواه گواهی عروس بگیره!!!

وبعدم حق هقم رفت بالا...

با بیحالی تکیه دادبه نرده ها وگفت

-بسم الله مامان دیونه شده؟

نشستم رو پله ها بازم گریه که گفت

-عیبی نداره پاشو بریم...تو که تا حالا...

سرمو اوردم بالا وگفتم

-نه به جونه محمدطاها!!!

-پس بیا بریم...چیزی نیست کاره دودقیقه است!!!

بین کارم به کجا رسیده که محدثه هم دلش برام سوخت... چنددقیقه بعد تو ماشین بودیمو داشتیم میرفتیم سمته مطبه دکتر...

گوشیه محدثه زنگ خورد که جواب داد

-جانم داداش...اومدیم بیرون....نه یه ساعت دیگه خونه ایم...اره نرجسم باهامونه نه هواشو دارم!!!گوشیو...یه نگاه به من انداخت که مادرش علامت داد نده به من...ها الان تو ماشین خوابیده...باشه...داداش دارم رانندگی میکنم بعدا زنگ بزن...بای!!!

جلو دره مطب نگه داشتو گفت

-برید پایین منم جا پارک پیدا کنم میام!!!

سرمو انداختم پایینو باهاش رفتم بالا...

منشی با دیدنش بلندشدو کلی تحویلش گرفت...وگفت باید نیم ساعتی صبر کنیم!!!

از استرس قلبم داشت از جاش درمیومد...سرمو انداخته بودم پایینو ریز ریز اشک میریختم...

محدثه اومد بالا و نشست کنارمو اروم اروم پشتمو نوازش کرد!!!

ومن بیشتر هق هقم رفت بالا...

دوباره گوشیش زنگ خورد که گفت

-اه بازم داداشه...چی بگم مامان دوبار اس داده کجایین؟

مادرش گفت-بگو اومدیم مطب بعدشم میخوایم بریم گردش!!!

-جانم داداش....مامان یکم مریض بود اوردیمش دکتر...بعدشم میریم گردش!!!

-باشه خدافظ!!!

نیم ساعت بعد اسمو صدا کردن...

نفسم تند شده بود... حس میکردم الان جونمو از تنم میکشن بیرون!!!

با ضربه مادرش بلند شدمو خودمو کشیدم سمت دره بسته ای که الان من باید بازش میکردم...

خودشم پشته سرم راه افتاد...

یه جورایی اگه فشاره دستش پشته کمرم نبود عمرا نمیتونستم راه برم!!!

وارد شده اتاق شدیم...

یه خانومه سفید پوشی بلند شد...

شروع کرد به احوال پرسی ولی من کر شده بودم...

-خانومی برو اون سمت لباساتو دربیار من پیام...

بلند شدم... مثله یه مرده متحرک بودم... قدمامو کشیدم سمت تخت...

نمیدونم چه قدر گذشت...

ولی میدونم اون دو دقیقه اندازه دو قرن گذشت...

اون دو دقیقه ای که محدثه خیلی راحت گفت دو دقیقه قسم میخورم دو دقیقه نبود... مطمئنم

۱۲۰ ثانیه نبود...

۱۲۰ سال بود... ومن همونجا ۱۲۰ ساله شدم... همونجا پیر شدم...

همونجا خورد شدم...

منی که منتظر یه تلنگر بودم اونجا خورد شدم... رو یه تخت خورد شدم... توسطه یه زن... یه

همجنس خورد شدم...

انتظاریم ندارم... وقتی مادرم مادری نکرد...

مادر شوهری که اسمشم تو شناسنامه نبود میخواست مادری کنه؟

اشک ریختمو نالیدم...

وقتی صدای زیبای اون زن سفید پوش و شنیدم بدترین صدای توی مغزم بود.

-خانوم ملکان مشکلی نیست...خیالتون راحت!!!

وصدای اون افریته به تمام معنا برای همیشه تو مغزم نقش بست...

-ممنون عزیزم...خوشحالم کردی!!!

همونجا یه لحظه فقط یه لحظه ارزو کردم که دختر نبودم...

که اون عوضی خوشحال نباشه...

اونی که اشکمو درآورد خوشحال نباشه...

آخرین دگمه مانتومو بستمو پرده رو زدم کنار...روم نمیشد به هیچ کس نگاه کنم...سرمو انداختم

پایینو بدونه اینکه ادم حسابشون کنم رفتم سمتی در...

قدمامو کشیدم به سمتی در...

حس میکردم...دنیا داره دوره سرم میچرخه...صداها گنگ بود...

دستم دراز کردم درو باز کردم...

اشک نمیریختم...

خشک شده بودم...همه حسام تو وجودم مرده بود...

من الان فقط یه نفرو میخواستم...یکی که بزنه تو صورتمو بگه بیدارشو نرجس...

یکی صدای مردونش همدم همه شبامه...

یکی که خودش وجودش...صدای قلبش...ارامشه منه...

یکی که اگه بگم چی شده...

اگه بهش بگم چه بلایی سرم آوردن...

طوفان به پا میکنه...

من محمداها مو میخواستم...

درو باز کردم و اومدم بیرون...

حس میکردم همه کسایی که تو مطبن...رو صندلیا نشستن...ازم میخوان بهشون جواب بدم...

همشون منتظر بودن...

منتظر بودن بفهمن من پاکم...منتظر بودن بفهمن من با شوهرم محرمم...بودم یا نه...

قدمامو کشیدم سمت دره اصلیه مطب که..

-نرجس...

فکر میکردم اولین باره اسممو از زبونش میشنوم...برگشتم...

باور کردنی نبود تو چشمات اشک جمع شده بود...

-وایسا باهم میریم.

فقط نگاه کردم یک دفعه دره مطب با شتاب باز شدو...

قیافه پریشونه شوهرم...

همه کسم...

عمرم...

ظاهرش جلو چشمام...

اشک جمع شد تو چشمام...بغضم گرفت...

مثله بچه ای که دعواش کردی ووقتی مادرشو میبینه بغض میکنه...میخواه بگه چه بلایی سرش

اوردن...بغض کردم و نگاهش کردم...

صدای ترسیده محدثه برام اومد

-د...دا...داش... تو اینجا چیکار میکنی؟

چشمات سرخ بود... مثله چشمایه من... بمیرم الهی... سردرد داره...

من میدونم... من همه چیه شوهرمو میدونم...

با عصبانیت لب باز کرد

-شما اینجا چه غلطی میکنین؟

-داداش میدونی چیه... مامان مریض بود...

نذاشتم ادامه بدم نالیدم

-محمدطاها...

فهمید... همه چیو از صدام فهمید...

ما مگه میشه نفهمیم اون یکی چشمه؟

-جانم...

خودشو کشید تو... اومد سمتم...

دستمو گرفتمو کشیدم سمت خودش...

منم بی توجه به اون همه آدمی که تو مطبن... بی توجه به حرفه مردم...

شروع کردم گریه کردن...

عطره پیرهنشو کشیدم به ریه هامو زجه زدم...

صدای قلبش داشت دیونم میکرد...

انقدر تند بود که گفتم الان سخته میکنه سریع سرمو بلند کردم و گفتم

-منو از اینجا ببر...

جوری که فقط من بشنوم گفت

-میبرمت!!!

صدای باز شدن در اومد...برگشتم...این دفعه پشت داشتم...پناه داشتم...

و صدای رو مخه اون زن...

-محمد مادر تو اینجا چیکار میکنی؟

همه تو سکوت مارو نگاه میکردن...حتی زنه حامله ای ام که داشت مجله میخوند مجله شو

گذاشت رو میز و نگاهشو فرستاد سمت ما!!!

میدونستم داره کنترل میکنه خودشو که داد نزنه...

-شما باید بگی؟

-خب من مریض بودم مادر اومدم اینجا حالا هم کارم تموم شد بریم!!!

چنگ زدم به استینه پیرهنهش...

-نه محمدطاها...

افریده چنان چشم غره ای بهم رفت که حد نداشت...

محمدطاها بی توجه بهشون رفت سمته اتاقو منو هم کشید...

مادرش خودشو جلوی در نگه داشتو گفت

-کجا مادر؟

-میخوام از دکتر بپرسم حاله مادرم چه طوره؟

ترسیده بود...

-وا مادر دکترو زنانه ها...بیا برو استغفرالله...

صداش یکم رفت بالا

-مامان بکش کنار...

اما نرفت...

منشی اومد سمتمون

-چه خبره اقا؟

دادزد

-تو یکی خفه...

درو باز کردو با یه حرکت مادرشو کشید کنار...

سفید پوش باشد

-چه خبره اقا مگه کاروان سراسه؟

منو کشیدو رفت تو

-ببین خانوم یه سوال ازت میپرسم...این خانوم برای چی اینجا بود؟

بیچاره هول کرد نگاش پشته ما بود...

-چی...چی...مادرتون یه مقدار حالشون بد بود؟

برگشت عقبو درو محکم کوبید بهمو همه رو خفه کرد

-رفت جلو دستاشو گذاشت رو میزو خم شد سمت دکترو

-جوابه منو بده؟ زنه من اینجا چه غلطی میکنه؟

رنگش پرید...فهمید خیلی قاطیه...

-خانومه ملکان ازم خواستن...ایشونو چک کنم...تا مطمئن بشن که دوشیزن!!!!

چنان مشتت کوبوند به میزش که جیغه منو اون زن رفت هوا....

با خشم برگشتو رفت سمته در...

وقتی بازش کرد... فقط منشی بود که سریع کشید کنار...

پشته سرش دوییدم نه مادرش بود نه محدثه...

درو باز کردو پله ها رو دویید

منم پشته سرش... چون گرفته بودم... ولی کله تنم داشت میلرزید...

رسیدم پایین...

حس می کردم داره اتیش میگیره...

بسکه نفس نفس میزد...

وقتی اومد پایینو ماشینو ندید مشتشو کوبوند تو کفه دستشو داد زد

-اه...

رفت سمته ماشینه خودش...

منم دوییدم سوار شد و منم سوار شدم...

روشن کردو پاشو گذاشت رو گاز... تا خوده خونه هیچی نگفت...

فقط تند تند نفس کشید...

منم از ترس لال شده بودمو چسبیده بودم به صندلی...

چنان زد رو ترمز که پرتاب شدیم جلو...

ماشینو خاموش نکرده دویید پایینو دستشو گذاشت رو زنگ...

اومدم پایینو سریع ماشینو خاموش کردم و دزدگیرشو زدمو...

رفتم کنارش که داشت مشت میزد به در و فریاد میکشید

-باز کن این درو...باز کن دره این خراب شده رو...مامان باز کن وگرنه خونه رو سرت خراب میکنم...انقدر داد میزنم ابرو تو میبرم...

یه دفعه در باز شدو دویید تو خونه ومنم پشته سرش...

با لگد درو باز کرد

مادرشو محدثه پایین بودن...

تا رسید تو داد زد...جوری که صداش تهش خراشیده شد...

-به چه حقی زنمو بردی چک کنی؟

جفتشون تو سکوت سرشونو انداخته بودن پایین...

با عصبانیت رفت سمته محدثه...

چنان موهاشو کشید که من چشمامو بستم...یه لحظه قیافه خودم وقتی نریمان موهامو میکشید اومد جلو چشمم

جیغه مادرشو محدثه رفت بالا

دوییدم سمتش...دستمو گذاشتم رو دستش...

-نکن محمدطاها...مرگه من ولش کن...

با عصبانیت هولش داد که افتاد کناره مبلو زجه زد...

نمیدونست چیکار کنه...داشت خودشو میخورد...

فقط داد میزدو به زمینو زمان فش میداد

-مامان چرا حرصش میدین فکر کردین نفهمیدم داره اینجا داغون میشه؟

فکر کردین حالیم نبود روز به روز داره لاغر تر میشه یه هفته هم اینجا نیست ولی اینگار بیست

ساله زیره دستو پاتونه...

ولی یه کلام دهن باز نکرد بگه داره چی میکشه؟

چرا؟

هاااا؟

یکی جوابه منو بده؟

مادرش سرشو انداخت پایین...

بلندشد محکم کوبید رو میزو گفت

به ولای علی...دیگه کاری به کارتون ندارم...هیچی از تون نمیخوام...

چرا داغونم میکنی؟...

زنمه...بابا میخوامش...دوسش دارم...عذابش ندیدن...

احمقا...بفهمین...

یه دفعه محکم برگشت سمت مادرشو گفت

-پاشو شناسنامه هامونو بیار...بلندشو...

با گریه بلندشدو رفت تو اتاقش...

دادزد

-گمشو برو وسایلامونو جمع کن...

سرمو اوردم بالا...

-منو نگاه نکن...پاشو برو جلو چشمم نباش...

فهمیدم داغونه بلندشدمو رفتم سمت اتاقمون...

تمامه وسایلمون که یه چمدون بود و جمع کردم...قرصاشو رو میزش دیدم...اونا رم انداختم تو

کوله پشتیمو اومدم پایین...

چمدونو کشون کشون اوردم...

تو یه دستش شناسنامه ها بود...اون یکی دستشم آورد جلو دست انداخت با یه حرکت چمدونو
بلندش کردو داد زد

-اسمتونو...صداتونو...اسمه منو زنمو از دهننتون بشنوم...قیافه تونو ببینم...خودمو اتیش
میزنم...پس دیدار به قیامت اشرف خانوم!!!

درو کوبیدو رفت سمته خیابون...بازم همون اتفاقا...

بازم با یه چمدون...خسته وبی کس...راه افتادیم تو خیابون...

قدم زدیم حرص خورد...قدم زدیمو سکوت کرد...

قدم زدیمو دست کشید تو موهایش...

سوار ماشین شدیمو من اشک ریختمو اون چشماشو از درد بستو ساکت شد...

دلیم میخواست بگم...داد بزن...حرف بزن...ولی روتو ازم نگیر...

راننده با اخم داشت نگامون میکرد...

سره کوچه عمه اینا بودیم که نگه داشت...

اومد پایینو یه دهی انداخت رو صندلیه جلو راه افتاد...

اون مرد داد زد

-بیا بقیه ات جووون...

ولی اون رفت...چمدونو کشیدو منم پشته سرش...

دوباره اومدیم خونه عمه...

خونه امیدمون...خونه کسی که از پدرمادرمانو بییستر برامون پدریو مادری کرد...زنگو زد...

عمه درو باز کردو با دیدنه قیافه ما زد تو صورتش

-خاک تو سرم...چیشده؟

بی حرف خودشو کشید تو...عمه نگاشو فرستاد سمت من

-چیشده مادر؟

بغضم ترکید...خودمو انداختم تو بغله عمه و گریه کردم...

منو کشید تو گفت

-بریم تو عزیزم...بریم ببینم کی پسرمو به این روز درآورده!!!

رفتیم تو سامیه از اتاق اومد بیرون...سودا هم کنارش...

ولی با دیدنه قیافه ما سریع رفت تو اتاق...

سامیه اومد جلو

-سلام چیشده؟

سرمو تکون دادمو کفشمو دراوردمو اومدم داخل...

نشسته بود رو مبلو سرشو گرفته بود تو دستاش...

عمه چادرشو برداشتو رفت کنارش...

سامیه هم منو کشیدو رفتیم دوتایی رو یه مبل نشستیم...

عمه اروم گفت

-چیشده محمدطاها؟

تو سکوت سرشو انداخت پایین...

عمه اروم جووری که محمدطاها نشنوه گفت

-برو زنگ بزن نوید!!!

سامیه سریع بلندشد...

از کناره شقیقه هاش عرق شرشر میریخت...این نشونه درده بی امانه سرش بود...

هرچی هم بیشتر میریخت تو خودش بدتر میشد میدونستم...

رفتم جلو نشستم رو زمین کناره پاش...

نگام افتاد به جورابه سفیدشو شلواره جینه مشکیش که تضاده زیادی داشت...

-محمدطاها...

این آرامشه قبله طوفان منو میترسوند...

...

عمه سرشو تکون دادبازم لب زد

-ادمه بده...

-محمدطاها...

صداش دراومد ولی هم من...هم عمه اون صدا رو نمیشناختیم...

-لال شو...

عمه دستشو گذاشت پشتشو گفت

-محمددم...نمیخوای بگی چیشده؟

...

بازم سکوت سرشو بالا نمیآوردو اروم اروم داشت شقیقشو مالش میداد...

میدونستم درد امونشو بریده...

بلندشدمو رفتم قرصاشو از تو کیغم دراوردم...

از رو میز یه لیوان برداشتمو اب ریختم توش...

صدای ریزش اب تو لیوان تنها صدایی بود که تو سالن بود.

اومدم سمتش...

قرصو گرفتمو گفتم

-بیا بخور اروم شی...

یه دفعه چنان بلندشد که از ترس پریدم چند قطره اب ریخت رو دستم...

دادزد...باهمون صدایه ناشناسش...

-اروم شم؟ چه جوری؟

چه مدلی؟

اخه عوضی...تا کی میخوای لال باشی؟

تا کی میخوای تو سری خور باشی؟

تا کی میخوای وایسیو هر بلایی میخوان سرت بیارن ها؟

نفهم...دهنتو واکن...اون گاله رو وا کن...وا کنو...دوتا دستشو برد بالا محکم کوبید تو سرش

-به منه خاک تو سر بگو...دوباره زد تو سر خودش

-هیوون...دهنتو وا کن...لال نباش...بیشور میگم بهم بگو چه بلایی سرت آوردن؟

تنم میلرزید...

از نوعه حرفاش...از فشایی که بهم میداد...

از اینکه دسته لرزونشو میکوبید تو سرش...

عمه رفت جلو...دستشو گرفت و داد زد

-محمد دیونه شدی؟ چته؟

دستشو کشید

-ولم کن... عمه ولم کن... دیونه ام کرده... لاله... هرچی میگن هیچی نمیگه...

میگم دهنتمو وا کن...

دوید سمتم...

خودمو کشیدم عقب... عمه پیرهنشو کشید...

سامیه اومد جلو

-داداش خاک تو سرم... داداش داری چیکار میکنی؟

نعره زد

-دهنتو وا کن... بگو... مادر مرده بگو... دستمو گذاشتم جلو دهنم تا جیغم نره هوا...

عمه داد زد

-بگو... نرجس دهن وا کن...

دهنم واشد...

برای اولین بار از عمقه وجودم داد زدم

-بگم؟ چی بگم؟ از مادرت که کتکم زد...

وایساد... خشک شد...

-از مادری که از صبح ده بار گفت یه جارو بشور بساب...

از مادری که منو کلفته خورش میدونه؟

از مادری بگم که تمام تنم از دستش کبوده...

از نیشو کنایه های خواهرت بگم؟

از سوخته گیاه رو پام بگم...

یا از شکستگیه دلم بگم....

از تو بگم که فقط کنارم خوابیدیو نگفتی چرا تا صبح گریه میکنی؟

از چی بگم؟

از اینکه بردنم چکم کنن؟؟؟

داد زد

- نه نگو... الانم نگو... اخیه عوضی امروز اگه سردرد نمیگرفتم... اگه دیشب صدای گریه هات

میداشت بخوابم... اگه دلم شور تو نمیزد... اگه

مشت زد تو قلبش

- اگه این وامونده بیتابی نمیکرد... اگه یه چیزی بهم نمیگفت

یه چیزی غلطه... یه جای کار میلنگه... از کجا میفهمیدم امروز کدوم خراب شده بردنت؟

سرشو گرفت تو دستاش... مشت زد تو دیوار...

- محمدطاها من نخواستم یه درد به دردت اضافه کنم؟

برگشت سمتم

- تو غلط کردی؟ تو گ... خوردی فکر کردی؟ من چیتم؟ نرجس من چیتم؟ شوهرتم... یا هم

خوابت... به من نگی بکی بگی؟

به کدوم دیوسی بگی ها؟

صدای زنگ اومد...

سامیه دوید سمته در...

عمه نشست کنارش

-قربونت برم...اروم باش...فدات شم...عمه بمیره...اروم باش...الان سخته میکنی؟

محمدطاها دیونه شده بود...داد زد

-خسته شدم...بابا خسته شدم...یه دفعه سرشو کوبید تو دیوار...

-خسته شدم...کوبید...از تو...بازم سرشو کوبید...

از مامانم...

بلندشدم...

عمه جیغ زد

-نکن محمد

دوبار کوبید...

داد زد

-خفه شید...

رفتم جلو عمه هم اومد...بمیرم برات...بمیرم که باعثه بی کسیت شدم...

بمیرم که خوشیتو ازت گرفتم...

سرشو کوبید...

این دفعه رده خون افتاد رو صورتش و رو دیوار...

در محکم کوبیده شد...

منو عمه نمیتونستیم بکشیمش عقب...یه دسته مردونه محکم کشیدش عقب

برش گردوند

-چیه مرد؟

کاوه دستاشو گذاشت روبازوشو داد زد

-چته؟

بیحال شد... نفس نفس میزد...

منو عمه وسامیه بلند بلند گریه میکردیم...

نوید اومد تو...

صوتش داشت کبود میشد... دستش بی رمق اومد بالا نشست رو قلبش...

نفسش در نمیومد...

صداها مون قطع شد...

همه ترسیده نگاش میکردیم... همه ترسیده نگاه می کردیم به مرده من که داشت لحظه به لحظه

کبود تر میشد...

یه لحظه پاش سر خورد که کاوه گرفتش... نوید اومد کمکش...

داد زد

-طاها... طاها... اروم نفس بکش... طاها...

چشماشو بسته بود لباسشو گرفته بود تو چنگش

داد زد

-محمد طاها تو رو قران... چشمانو باز کن... من دارم سکت میکنم...

فقط صدای نفس کشیدنش که نمیتونست اکسیژنو بکشه تو ریه هاش میومد...

نوید دستشو گذاشت رو یقه لباسشو با یه حرکت پیرهنشو پاره کرد که چندتا دگمه پرتاب شد...

داد زد

-طاها...دستشو گذاشت رو تنه شوهرمو اروم مالش داد

کاوه کشیدشو درازش کرد...

خشک شده بودم...باورم نمیشد...صورتش کبوده کبود بود...صدای عمه پیچید تو گوشم

-سکته میکنی!!!

کاوه داد زد

-محمداروم بگیر...اروم نفس بکش...محمدمیزنمتا...اروم نفس بکش...

نوید اروم سرشو گذاشت رو پاش...

-با یک دوسه من نفس بکش باشه!!!

-یک...دو...سه...حالا نفستو بده بیرون...

صدای نفس کشیدنش داشت اروم تر میشد...

نوید-افرین...اروم...اروم...کاوه برو از تو ماشین کیفمو بیار...بدو...

کاوه دوید بیرون...

دستش هنوز رو بدنه محمدطاها بود داشت ماساژ میداد

-اروم باش...هیچی نیست...چشماش باز شد...

هنوز نفس نفس میزد ولی بهتر از قبل بود...برگشتم دیدم سامیه با گریه داره تو دهنه عمه اب

قند میریزه...

نوید خیلی اروم استینشو زد بالا...

کاوه اومد تو...کیفو گذاشت کناره پای نوید

نوید-از تو کیفم یه سرنگ در بیار...

چند لحظه بعد نوید یه ارامبخشو وارده رگای محمدطاهام کردو چشماش بسته شد!!!

نوید اروم سرشو از رو پاش بلند کردو گذاشت رو زمین...

عمه بلند شد و دیدم رفت یه روسری گذاشت رو سرش... بیچاره اصلا حواسش نبود که دوتا مرد اومدن تو...

سامیه با هق هق نشست کنارش...

کاوه برگشت سمتم

-چیشده ابجی؟ چیشد اینو اینجوری روانی کرد؟

اروم تکیه دادم به دیوار... دستمو بردم جلو موهاش که رو پیشونیش بودو زدم کنار... خونی که رو صورتش خشک شده بودو نوید اروم اروم پاک کردو شروع کرد با یه بانده سفید سرشو بستن...

-همش تقصیره من شد!!!

سامیه نشست کنارش... همونجور که روزمین دگمه ها رو جمع میکرد گفت

-بمیرم الهی داداشم دیونه شد... خب کی طاقت میاره زنشو... عشقشو کتک بزنن... کی طاقت داره پدرمادری که بیست و پنج سال نداشتن اب تو دلش تکون بخوره یه شبه از خونه بندازنش بیرون... یه دفعه پشتشو خالی کنن...

کی اینجوری میکنه با بچش که اینا کردن؟

داداشم انقدر تو خودش ریخت امروز اینجوری شد...

انقدر ریخت دیگه تحمل نکرد... فدات شم داداش...

کاوه یه دگمه داد دستشو گفت

-بگیر بابا نمرده که اینجوری داری خودکشی را میندازی!!!

اخماشو کشید تو هم

-تو چی میفهمی؟ داداششم انقدر سرش درد میکرد داشت سرشو میکوبید تو دیوار... تا اروم

بگیره... میدونی یعنی چی؟

کاوه هم اخماشو کشید تو هم

-خب بابا خدا از این ابجیا نصیبه ما کنه!!! انقدر به فکرشی!!!

نوید سرشو آورد بالا وگفت

-بسه دیگه چقدر فک میزنید... کاوه بیا کمک ببریمش تو اتاق...

دوتایی به زور تونستن بلندش کنن و ببرنش تو اتاق...

وقتی گذاشتیمش تو اتاق روش یه ملافه کشیدمو اومدم بیرون...

نشستم رو مبل که عمه یه سینی چایی آوردو نشست کنارمون...

تمام قضایا رو تعریف کردم... از این چند روز هر بلایی سرم آورده بودنو تعریف کردم تا اروم شدم... تهش که سرمو آوردم بالا دیدم عمه وسامیه گریه میکننو نویدو کاوه هم سرشونو گرفتن...

-ببخشید سرتونو به درد آوردم!!!

کاوه لبخند زدو گفت

-نه بابا پس بگو بیچاره چرا انقدر قاطی کرده امروزم سرکار از سردرد داشت بیحال میشد که

مرخصی گرفتی اومد خونه!!!

عمه نشست کنارمو گفت

-دخترم اون رو تو خیلی حساسه نمیتونه ببینه تو انقدر ضعیفی دوست داره تو از خودت دفاع

کنی... دوست داره حاضر جوابی کنی باهاشون... تا حداقل حقت پایمال نشه...

-میفهمم عمه ولی حرفه محمداها اینه چرا نگفتم... من نگفتم چون نخواستم بیشتر از این اذیت

بشه... اخه محمداها همه چیو میریزه تو خودش... نه حرف میزنه نه با من درده دل میکنه... نه با

دوستاش میدونم دیگه کلا با هیچ کس حرف نمیزنه!!! حداقل ما زنا گریه میکنیم اروم میشیم... ولی

محمداها تو عمرش گریه نکرده...

کاوه -اره عمه اینو راست میگه طاها اصلا گریه نمیکنه... بابا یعنی چی کی گفته مرد نباید گره کنه؟

عمه خندید و گفت

-بیخیال...اون با یکی حرف میزد اونم مادرش بود...حالا که مامانش اینجوری شده داره دیونه میشه...با منم راحت دیروز بهم زنگ زد یک ساعت حرف زدیم گفتش که میفهمه مامانش داره اذیتت میکنه ولی تو بهش نمیگی...ازم خواست پیام باهات حرف بزنی...منم امروز میخواستم پیام که شما اومدین...

حالا هم بیخیال باشو دستو صورتتو بشور لباساتو عوض کن تا محمدطاها هم پاشه حرف بزنییم ببینیم تصمیم چیه؟

بلند شدم تمام کارایی که عمه گفته بودو انجام دادم...داشتم نماز میخوندم که دیدم محمدطاها داره بلند میشه...رفتم بالا سرش

-محمدطاها...

چشماشو باز کرد...بمیرم الهی چشماش سرخه سرخ بود...

-خوبی؟

سعی کرد بلندشه...که دستو بردم جلو کمکش کردم...نشست

-باهام قهری؟

دهنشو باز کردو با اون صدای گرفتش گفت

-ببخش اونجوری سرت داد زدم...

-تو ببخش که هیچی وبهت نگفتم...

دستشو آورد جلو دستمو گرفت

-نرجس قول بده هرچی شد بهم بگی...قول بده هرکی هرچی بهت گفت...با شوخیو خنده

جوابشونو بده خفه شون کن...البته از این به بعد هیچ کس حق نداره به زنه من حرف بزنه!!!

دستشو محکم گرفتم

-قول میدم...همچیو بهت بگم...قول میدم نذارم هیچ کس به خودمو شوهرم حرف
بزنه...محمدطاها تو هم قول بده هیچ وقت اینجوری عصبی نشی...هیچ وقت انقدر منو نترسونی
داشتم سخته می کردم وقتی دیدم نمیتونی نفس بکشی اگه نوید نبود...

دستشو آورد بالا وگفت

-خودم نمیدونم چی شد یه دفعه قلبم تیر کشید نتونستم نفس بکشم...کاره خدا بود نویدم
اینجا بود...تو هم هیچ وقت منو اونجوری عصبی نکن باشه؟

خودمو کشیدم جلو که اونم سرمو کشید تو بغلشو رو موهامو بوسید...

-محمدطاها؟

همونجور که موهامو با دستاش شونه میکرد گفت

-هوووم؟

-چرا از دکتر نپرسدی جوابش چی بود؟

دستاش مشت شد

-نرجس؟ من که میدونم...

-خب گفتم شاید...

-بسه...البته این قضیه فقط تا عروسیمونه ها خیال برت نداره کوچولو...

سرمو آورد بالا صورتشو آورد جلو...

یه دفعه در باز شدو سامیه با دیدنه ما سریع دروبست...

سرمو انداختم پایین...

-خاک تو سرم محمدطاها...ابرومون رفت...

-خب حالا اینا عادیه پاشو بریم بیرون...دستشو برد بالا و گذاشت روپانده...

-اینو کی بست؟

-من؟...نوید دیگه...

اروم شروع کرد باز کردنشو گفت

-اینم جو داده پاشو یه چسب زخم بیار بزنم به پیشونیم!!!

بلندشدمو از تو کیفکم چسبو اوردمو زدم به پیشونیش...

دوتایی رفتیم بیرون...محمدطاها که خیلی عادی رفت پیشه نویدو کاوه نشست انگار نه انگار

دوساعت پیش اینجا رو روسرش گذاشته بود...

سفره رو پهن کردیم وناهارو خوردیم...بیچاره سودا انقدر تو اتاق نشسته بود خوابش برده بود

واسه نهار محمدطاها رفت بیدارش کرد واوردش...

سامیه هم هی زیر گوشم میگفت

-خوش گذشت تو اتاق...

منه بیچاره هم عرقه شرم میریختم!!!

بعده نهار همگی نشستیم تا یه تصمیم درستو حسابی بگیریم.

محمدطاها-خب عمه با این وضعیت...ما فردا میریم یه عقده محضری میکنیم تا حداقل اسممون

بره تو شناسنامه خلاص شیم.

عمه لبخند زدو گفت

-پسرم خیلی هولیا...آخره هفته تولده حضرته علیه...

اون موقع برید که تااون موقع یکم خریدم کنید شما هنوز حلقه هم نخریدید.

-باشه عمه خب آخره هفته...میمونه...خونه که چند روز پیش یکی از ساختمونایی که خودم

نقششو کشیدم و دیدم خیلی خوبه...ولی تو این شهرکای جدیده درحاله ساخته خب...یکمم راش

به شرکت دوره...حدودا یک ماه دیگه حاضر میشه یعنی تا اوله مهر...

نوید-طاهها من یه بیست تو منی دارما...

محمدطاهها لبخند زدو گفت

-مرسی اگه خواستم چشم...چند روز پیش یکی از دوستای دانشگام امین عزیزمی...میشناسیش؟

کاوه اخماش رفت تو هم

-همون که پولتو بالا کشید؟

محمدطاهها-اره همون...چند روز پیش اومدو گفت حلالم کن...اون موقع یعنی چهارسال پیش ۱۲

تو من بهش قرض داده بودم کشید بالا ورفت...حالا اومده میگه حلالم کن پولم آورده...بعدش

گفتش تو رو خدا هرچی میخوای بیشتر بهم بگو سوده این چندسالو بدم...مثله اینکه کارو بارش

راه افتاده...منم گفتم یه مقدار بهم قرض بده اونم ده تومن گذاشت روش....

کاوه ابروشو انداخت بالا

-او...نه بابا افرین بهش...کجا رفته انقدر وضعش خوبه؟

محمدطاهها-بهش ارث رسیده اونم زده تو کار...

-بیخیال الان با جمعه این پولا حدوده بیستو پنج تومن دارم که بیست تومنش پوله پیشه

خونست بقیشم اقساطه...میمونه پنج تومنی که دارم...اونم باید جهیزیه بخریم که بازم فکر کنم

کمه..

عمه دستشو برد بالا گفت

-خداروشکر خوبه...چیزی کم نداری...بقیشم منو عموت میدیم بهت جهیزیه رو بخرین و برید سره

خونه زندگیتون...

-اره خدا روشکر خوبه...ولی قسطه خونه نمیداره زیاد پس انداز کنم پوله امینو بدم...تازه دایی هم

گفت حدوه هفت هشت تومنی میتونه کمکم کنه...

کاوه-وا مگه ما مردیم پوله امینو بده اون پولو منو نوید میدیم اوکی؟بذار به امین بدهکار نباشی

همین که پوله خودتو پس آورده خدا روشکر کن تو این بی پولی به دادت رسیده!!!

-نه داداش نمیخواه خودم یه کاریش میکنم...

کاوه اخم کرد و جدی گفت

-ساکت شو...

تو دلم عروسی بود نمیدونستم انقدر همه چی حله... با اینکه سختی تو راه داشتیم ولی مشکلی نبود... یه جورایی همچی حل بود... دوتایی فوقش کار میکنیمو قسطامونو میدیم دیگه!!!

محمدطاها نگام کرد و گفت

-ولی شرمنده نمیتونیم عروسی بگیریم!!!

چشمام باز شد

-من از تو عروسی خواستم؟

-خب هر دختری ارزو داره لباس عروس بپوشه براش جشن بگیرن...

-نمیخواه محمدطاها همین که به خوببو خوشی بریم سره خونه وزندگیمون بسه!!!

لبخند زد که دیدم عمه انگار یه چیزی میخواد بگه ولی روش نمیشه!!!

-عمه چیزی میخواین بگین؟

-چیزه عمه... اخیه چه جوری بگم... بابات همه کارا رو انجام داده واسه عروسی؟

محمدطاها سرشو تکون داد و گفت

-میدونم عمه حتی کارت تم پخش کردن واسه ماه دیگه عروسی بی عروسو دوماد خیلی باحال میشه نه؟

همه تعجب کردیم

-محمدطاها ماه دیگه؟

لم داد رو مبلو پاشو انداخت رو پاش

-بیخیال بابا ما دعوت نیستیم بعدم خودش خندید...

کاوه زد رو پاش

-رو اب بخندی...بابات داره عروسی را میندازه کجا؟

-خونه خودش...از اولم قرار شد ما بریم اونجا تا برامون عروسی بگیرن تا ابروشون نره دیگه!!!

نوید-وا این چه وضعیه؟خب خره پاشو برو برات مفتی عروسی بگیرن دیگه!!!

پوزخند زد

-من پامو انجا نمیذارم...تازه گفته فقط کارت و خونه با منه پذیرایی مهمونا...

خودم باید همه کارای دیگه رو میکردم...حالا هم با این وضع من دیگه پامو اونجا نمیذارم تا ابروشون قشنگ بره...میخواستن با عروسی که برای من میگیرن ابرو داری کنن...منم گند میزنم تو ابروشون!!!

عمه زد تو صورتش

-پسرم نکن این کارو...مادرت بد اخلاقه میدونم...ولی بابات ارزو داره...خواهرات...ما همه مون ارزو داریم تورو تو لباس دامادی ببینیم...نرجسم ارزو داره براش عروسی بگیرن...

-خب عمه جون کت شلوار میپوشم پنج شنبه ببین منو!!!

خندم گرفت همه ش مسخره بازی درمیاورد.

همه اخم کردن به جز من که داشتم با لبخند تو دلم قربون صدقه اش میرفتم...

دید اوضاع خرابه صاف نشستو گفت

-عمه من نمیتونم قبول کنم پامو تو اون خونه بذارم...من دیگه هیچ کدومشونو نمیخوام...اصلا دلم نمیخواه اسمشون تو زندگیم بیاد.

نوید خودشو کشید جلو وگفت

-پسره خوب پدر مادرتن هرکاریم کردن همیشه برای همیشه قیدشونو زد که؟؟

-خوبم میشه... کارایی که اونا کردن خیلی بده...مگه من چند سالمه اینهمه بلا سرم وردن...هنوز هیچی نشده کلی بدهکاری بار اوردم و باید برم زیر قرض که به لطف خدا هسونو میدم...نمیگم وظیفشون بوده کمکم کنن...ولی نبایدم پشتمو خالی کنن.

شالمو درست کردم و گفتم

-اقا نوید محمدطاها راست میگه...منم نمیخوام بگم جهیزیه ای که مادرم میداده رو میخواستم...حداقل اگه بود الان انقدر زیره قرض نمیریفتم...با این وجور مهم اعصابیه که الان نه من دارم نه محمدطاها...هرروزمون شده ترس و دلهره...هرروزمون یه اتفاق بد...مگه ما ازشون چی خواستیم ما فقط یه زندگیه خوب میخوایم همین!!!

خلاصه دوساعتی به همین بحثا گذشتو تهش محمدطاها گفت باید فکر کنه.

شب که عمو اومد و اونم همه چیو فهمید و گفت

-تو این یه ماه پیشه ما بمونید...کلیم با محمدطاها حرف زد و گفت

-یه روز قبله عروسیتون برید بابات که داره خرج میکنه برید و بلاسم خودتون بخیرید بقیه خرجهام بابات انجام میده امروز با من کلی صحبت کرد گفت که میدونه شما دیگه پاتونو نمیدارید ولی واسه عروسی برید و ابروشو بخیرید خودتونم ارزوتون برآورده میشه...

اون شبم که نمیخوان بکشتون...یه شبه شماهم بیخیاله همه جا کیفشو ببرید!!!

محمدطاها هم یکم نرم ترشد.ولی بازم موافقت نکرد.

اشرف داشت میومد جلو

-دختره غربتی تو حامله ای اره؟

-نه...نه...به خدا نه...

صدای محمدطاها اومد

-از خودت دفاع کن جوابشونو بده...

منم صدامو بردم بالا و داد زدم

-به تو چه؟ زنیکه اینگار لیسانس مامایی داره... به تو چه فوضولی تو مگه؟

-نرجس... نرجس...

صدای محمدطاها میومد یه دفعه چشمام باز شد...

محمدطاها پریشون بالا سرم بود

-خوبی نرجس...

دره اتاق باز شدو عمه وسامیه اومدن تو اتاق...

-خواب بودم؟

-اره ولی داشتی بلند بلند حرف میزدی؟

سریع نشستم

-چی میگفتم؟

خندش گرفت

-هیچی چرتو پرت ولی اخرش باحال بود

چشمک زدو صداشو نازک کرد

-زنیکه لیسانس مامایی داره؟

اخم کرد

-بامامانه من بودی؟

عمه لیوانه ابو گرفت سمتم

-بخور عمه اینو ول کن خنگه چرتو پرت میگه بعدم زد پس گردنشو گفت

-پاشو برو اونور ببینم سخته دادین دختره مردمو!!!

اونشب تا صبح کابوس دیدمو بیچاره محمد طاها رو بد خواب کردم...

بعضی موقع میدیم خیلی حرص میخوره...

وقتی کبودیای روی تنمو دید میخواست جیغ بزنه...نمیدونست چیکار کنه...خودش رفت برام

هزار جور پماد و ژل گرفت که بزنم بهشون تا خوب شه...

همشوهم خودش اروم اروم برام میزد تا یه جوری جبران کنه!!!

ومن فقط میخندیدیم، من از این بیشترشو از خانواده خودم خورده بودم!!!

انقدر قربون صدقه ام رفت که اخرش گفتم

-من دلم میخواد همش کتک بخورمو تو اینجوری بهمم برسی.

اونم نامردی نکرد و گفت

-بریم خونه خودمون از خجالتت درمیام...همم کتک میخوری همم بهت میرسم تا جای کتکات خوب

شه!!!

امروز قرار بود بعد از اینکه محمدطاها از سرکار اومد بریم بیرونو خرید کنیم برای فردا که

عقدمونه!!!

کله خانواده عمه اینا خوشحال بودن...

این از همه حرکاتشون معلوم بود عمو که وقتشو صرف پیدا کردن یه محضر کرده بود و عمه هم

کله خونشو تمیز کرده بودو دنباله کلی کارا بود وسایله سفره عقدو دوست داشت بعضیاشو

خودش بیاره...

خیلی خوشحال بودم... خیلی... باورم نمیشد بعد از اون همه سختی بعد از هیجده سال سختی که کناره پدرمادرم کشیده بودم حالا میخواستم به خوشی برسم... گرچه این چند وقتی که کناره محمدطاها بودم... بهترین روزای عمرم بود.

محمد طاها عالی بود عالی هرروز هرروز هزاران بار... تو هر دقیقه خدا رو شکر میکردم کم بود.

سامیه و مائده که هنوزم هنوزه باهام خوب بود... هر دقیقه دنباله لباسو مقدمات بودن... بیخیال درس شده بودنو دنباله کارای خودشون بودن تا بتونن خوبه خوب عروسی رو اجرا کنن...

گفتم عروسی یادم اومد... دیشب بالاخره محمد طاها قبول کرد برای عروسی بره...

اونم چون من ازش خواستم... دوست نداشتم بیشتر از این مادرش اذیت بشه...

با اینکه دله خوشی ازش نداشتم اما میدونستم عاشقه محمدطاهاست و کلی ارزو داره...

میدونستم ابروش براش مهمه...

محمدطاها هم گفت همه چیو حاضر میکنن منو زنم میایم همین...

همون شب میریم خونشونو بعدشم میریم خونه خودمون!!!

عمه و دایی هم موافق بودن چون واقعا دلشون میخواست مادوتا حداقل یه جشن داشته باشیم.

منم دوست داشتم دلم میخواست لباس عروس بپوشم... دسته محمد طاها رو بگیرمو داد بزنم... من

تونستم محمدطاها رو بدست بیارم....

من خوشبخت ترین ادم روی زمینم...

من یه پدر مادر دارم که عاشقمن... عمه وعمو جوری دنباله کارامون بودن که یه پدرو مادر واسه

بچش دنبالشه...

من برادر خواهرایی دارم که از گوشتو خونم نیستن ولی بیشتر از خواهر برادرن...

من چیزی کم نداشتم.

من خوشبخت ترین بودم

با صدای زنگ موهامو فرستادم تو شالمو کوله پشتیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون...

عمه با دیدنم گفت

-بچه صبر کن بیاد بالا یه شربت بخوره بعد.

عاشقه عمه بودم... بعضی موقع سره یه کارایی دعوام میکرد و میگفت درست انجام بده... پس فردا فامیله شوهر حرف نزن... باعث میشد همه بخندیم... چون مثله مامانا بود رفتارش... من که رفتار مامانا رو ندیده بودم ولی درست رفتاری که با سامیه داشتمو با منم داشت.

انقدر خونشون راحت بودیم که حد نداشت!!!

خندیدمو رفتم سمتشو محکم بوسش کردم

-چشم عمه جوئی.

هولم داد وگفت

-برو اونور بدم میاد.

صدای محمدطاها اومد

-چه خبره؟ چیکار میکنین؟

نگام افتاد بهش... لبخند زدم

-سلام خسته نباشی!!!

-سلام خانوم... محکم دستمو فشار دادو محکم بغلم کرد و

بعدشم دستشو گذاشت رو شونمو رفت جلو صورته عمه رو بوسید که عمه خندیدو گفت

-الهی قربونه قدت برم عمه.

اخممامو کشیدم تو هم

-عمه از ما چندشت میشه!!! بعد محمدطاها؟

اخماشو کشید توهم

-برو پرو نشو...

محمدطاها خندیدو گفت

-نرجسی تا من میرم لباسمو عوض کنم...توهم برو یه شربت واسه ما حاضر کن که جیگرم حال بیاد.

-چشم اقا.

وقتی از اتاق اومد بیرون...یه ایت الکرسی خوندم برای سلامتیش...

یه پیرهن چهارخونه زیتونی وسفید پوشیده بود با یه شلوار کتان زیتونی...

موهاشو هم زده بود بالا...

فهمید دارم نگاش میکنم گفت

-چشمتو دوریش کن دخترم دخترای قدیم...عمه بین مردم بهم نظر دادن...

عمه اومد بیرونو گفت

-عمه دورت بگرده برم یه اسفند برات دود کنم...

محمدطاها هم خندیدو گفت

-عمه این دختره چشمم نزنه هیچ کس نمیزنه...

-ا محمدطاها...

-جوووونم؟

صدامو بردم بالا

-ده بار نگفتم اینجوری نگو بدم میاد.

خندیدو شربتشو سر کشیدو گفت

- عمه ای چیزی لازم نداری ما رفع مزاحمت کنیم؟

- برو پدرسوخته برو خدا به همراتون.

اومدیم بیرونو دوتایی راه افتادیم سمته پاساژرضا...

قرار بود یه مقدار خرید لباس کنیم با خریده حلقه...

اول از همه رفتیم خریده حلقه که تو بازار طلا تو همون پونزده خرداد بود.

بعد از گذشتن از چندتا مغازه داشتیم تو ویتترین نگاه میکردم که محمدطاها نالید

- نرجس انتخاب کن دیگه... خستم کردی!!!

- غرغر نکن قراره یه عمر دستمون باشه ها!!!

- کی گفته؟

برگشتم سمتش

- یعنی دستت نمیکنی؟

دستاشو کرد تو جیبشو گفت

- نه بابا عمه ام گفته دوسال دیگه زنه جدید برام میگیره...

با چشمای قده توپ داشتیم نگاهش میکردم که گفت

- حالا خبر نداری مامانم پیشنهاد داده تو رو عقد کنم... بعدش برم خودش برام زن بگیره...

دهنم باز مونده بودو زل زده بودم بهش...

با دینه قیافم پقی زد زیره خنده...

- محمدطاها...

دوبار نگاه کرد...

-وای خدا باورت شد دیونه؟

دستمو کشیدو برد سمته یه مغازه وگفت

-فدای این گاگولیت بشم...بدو انتخاب کن.

نگام افتاد به یه ست حلقه که زونش...چندتا نگینه ریزروش داشتو مردونش مثله همون اما بدونه نگین...

صدای محمدطاها اومد

-قشنگه؟

-اره خوشم اومد...

-پس بریم تو...دوتایی رفتیم داخلو گرفتیمشون...عاشقشون شده بودم...

محمدطاها وقتی حلقو رو انداخت تو دستش خندیدو گفت

-ضعیفه این قرطی بازیا چیه؟

اینقدر مغازه دارو خندوند که اخرش مرده برامون یه دعای قشنگی کرد اونم این بود

-همیشه خنده رو لبتون باشه ودلتون شاد!!!

با انرژی مضاعف رفتیم داخل پاساژ تا چند دست لباس بگیریم.

واسه فردا و خونه وحتى یه مقدارم برای حنا بندونی که عمه سه پیچ کرده بود میخواد خودمونی بگیره!!!

عمه وعمو هرکاری میکردن تا من طعم بی مادری وبی خانوادگیو حس نکنم...

کاری که الان هیچ کس نمیکرد!!!

یه لحظه برگشتم دیدم محمدطاها نیست...

گیج همه طرفو نگاه کردم ولی ندیدمش...یه پسره فوق فشن اومد جلو گفت

-خانومی دنباله من میگردی؟

اخم کردم و رومو برگردوندم...دوباره اومد جلو...

-جان سرکارت گذاشته؟

با عصبانیت برگشتم...

دوباره اومد که یه دفعه داد زد

-آه...گمشو اون ور دیگه!!!

بدبخت دهنش واموند...یه دفعه صدای محمدطاها اومد

-کجایی تو؟

برگشتم سمتش...

پسره که مارو دید سریع جیم زد.

محمدطاها دستمو گرفتو گفت

-بابا حال کردم چه دادی زدی...خوشم اومد...

اخم کردم

-اگه تو نمیرفتی اینجوری نمیشد...اصلا تو کجا رفتی؟

دستشو گذاشت رو کمرمو هولم داد سمته یه مانتو فروشیدو گفت

-بعدا میفهمی...یه جایی بودم دیگه...ولی حال کردم از این به بعد همه رو اینجوری قهوه ای

کن...قهوه ای بهش میومدا نه؟

نگام افتاد به یه مانتوی سفید که دگمه هاش و سراستینو یقش قرمز بود...خیلی شیک بود...

-محمدطاها اینو ببین قشنگه؟

نگاش کردو گفت

-اره خیلی فردا تو محضر اینو بیوش... تازه بیا بریم یه شلوارلی سفیدم بخر...

رفتیم داخلو مانتو وشلوارو با یه شاله سفید که حاشیه هاش قرمز بود وخریدیم...بعد از اونم یه کیفه قرمز و یه کفشه عروسکیه سفیدم خریدیم.

یه مانتو سرمه ای با یه شلوار جینو چندتا روسری و شالم خریدیم.

بعداز اون رفتیم سراغه لباسای اسپرتو چند دست سته هم برداشتیم.

همشم هم پسرونه هم دخترونه...

محمدطاها عشقه خرید بود و بدونه خسیس بازی خرید میکرد میگفت سالی یه بار میام ورشکست میشم.

اما خیلی خوش سلیقه بود.

برای محمدطاها رفتیم یه شلوارلیه سفید خریدیم ویه پیرهن سفید که واقعا بهش میومد وقتی داشت میپوشیدشون از مغازه داریه کراواته قرمز نازک گرفتم تا فردا باهام ست شه!!!

محمدطاها لباس زیاد نمیخواست چون به قوله خودش کمدش پر بود!!!

بعداز اون رفتیم یه مغازه لوازم آرایشی وکلی عطروادکلنو لوازم آرایش خریدیم...

ماشالله محمدطاها همه جنسارم میشناخت که باعث خنده ام شده بود.

تازه بهم پول دادو گفت برو ازاون مغازه از اون لباس خوشگلا بخر که من عاشقشونم ماشالله

حیارم که قورت داده بود یه ابرم روش...

تازه تاکید کرد رنگه سرمه ای وبنفش یادم نره چون بهم میاد...بنده هم سرخ شدم خرید کردم وامدم اونم تا خوده خونه اذیتم کردو بهم خندید.

تو خونه سامیه تمامه لباسامونو زور کرد بیوشیمو ببینه مارو...

محمدطاها هم میرفت تو اتاقو بعدش با ژست مانکنا میومد بیرونو مسخره بازی درمیآورد...

اونشب انقدر خندیدیم که حد نداشت فردا ساعت یازده قراره محضر داشتیم.

خودمون بودیمو بچه ها عمه وعمو دایی و زندایی... تازه قرار بود باباش با محدثه بیاد.

صبح با صدای عمه از خواب پاشدم محمدطاها حموم بود...

ساعتو نگاه کردم هشت بود... عمه ازم خواست که باهاش برم ارایشگاه چون برام وقت گرفته بود
باهم رفتیمو بنده جون دادم...

انقدر گریه کردم که همه تو ارایشگاه برام خندیدن...

اما وقتی از رو صندلی بلند شدم به نظرم ارزششو داشت چون صورتم خیلی باز شده بود البته اگه
سرخیشو در نظر نمیگرفتی...

ابرو هام خیلی خوشگل برداشته شده بود...

عمه پولشونو با یه شربینیه توپ حساب کردو رومو بوسید اومدیم خونه...

وقتی زنگو زدیم محمدطاها دوید تو حیاط...

با دیدنم چنان دوید سمتم که رفتم پشته عمه...

عمه هم که قربونش برم رفت تو خونه ومن سربه زیر روبه روش وایسادم...

دستشو آورد جلو سرمو بلند کرد وقتی نگاهش کردم... خندیدو صورتشو آورد جلو وتو همون حیاط
کارشوانجام داد بنده سرخو سفید شدم...

خودمو کشیدم عقب

-محمدطاها زشته تو حیاطیم.

خندیدو گفت

-برو بابا عمه مارو گذاشت واسه همین کارا دیگه... ولی خوشگل شدیا!!!

دوتایی رفتیم تو سامیه محکم چلوندم...

قرار بود همه بیان اینجا و از اینجا بریم محضر رفتم داخلو بعداز حموم...

مائده با نوید اومده بود...محمدطاها زنگ زده بود که نوید داره میاد با خودش بیاره...

چند لحظه بعدم کیمیا و کاوه وامیرم با خاله اومدن...

اولش خجالت میکشیدم برم پیششون ولی تحمل کردم...همه تیپ زده بودن...همشونم اسپرت چون جشنی نبود قرار بود بعد از عقد بریم بیرون گردش...ناهارم مهمونه محمدطاهای بیچاره!!!

لباسامو پوشیدم واقعا مانتوم تو تنم قشنگ نشسته بود...

کیمیا هم یه ارایش خیلی کمرنگ رو صورتم پیاده کردو اومدم بیرون با دیدنه محمدطاها تو اون لباسه سفید وکراوته سرخش با اون موهای تازه اصلاح شدش...خنده اومد رو لبم کاوه هم با اسپند تو خونه میگشتو دوره سره خودش اسپند میچرخوند...

منو محمدطاها تو ماشینه نوید که یه مگان سفید بود نشستیم وراه افتادیم سه تا ماشینم که یکیش ماله کاوه بود یکشیم ماله خاله اینا یکیم که دایی وزندایی بود رفتیم سمته محضر...

وقتی داخله محضر شدیم عمه وسایله خودشو چیدو منو محمدطاها نشستیم رو جایگاهمون...

باورم نمیشد واقعا همه چی حل شده...

واقعا الان داریم ازدواج میکنیم...الان اسممون میره تو شناسنامه هم...

زندایی اومد جلو یه چاه سفید گرفت سمتم

-بیا خانومی اینو بذار سرت...

محمدطاها چادرو گرفتو گفت

-بدین من زندایی...

گرفتو گفت

-پاشو...

بلند شدم...چادرو باز کردو انداخت رو سرم...

یه دفعه کاوه داد زد

-داداش یه چیزی بگم؟

محمدطاها-خب بگو چرا سرخو سفید میشی...

کلافه بود

-اخه...چیزه...

سرشو انداخت پایینو گفت-داداش مامان گفت عروس سره عقد نباید هیچ گره وقفلی تو لباساش

بسته باشه...

محمدطاها اخماشو کشید بهمو گفت

-خب نرجس که شالش و گره نزده!!!

وای تازه فهمیدم مشکل چیه...سرمو انداختم پایین...

سامیه بدبختم داشت اب میشد...

-داداش اخه لباسش نباید قفلش بسته باشه...حتی لباسه..

پوفی کرد که...

محمدطاها که اعصابش داشت بهم میریخت

-سامی لقمه رو نیچون قفلش کجا بو...اه...ان...

ایندفعه محمدطاها سرخ شد..

-حالا من باید بازش کنم؟

سامیه بیچاره صداس درنمیومد...

-اره دیگه...

بعدم جیم زد بیرون...

یه دفعه دیدم همه اتاقو خالی کردن...

محمدطاها رفت درو قفل کردو برگشت سمتو گفت

-خب دگمه هاتو باز کن دیگه چرا ناز میکنی؟

اروم بلند شدمو دگمه های مانتومو باز کردم...

اومد جلو

-پشت کن...

سریع برگشتم حس میکردم تنم داره میلرزه...

چشمامو بسته بودمو دستمو مشت کرده بودم...

دستشو رو تیشترتم حس کردم سریع بردش بالا وبا اون دستاش که حس میکردم یه نمه زیادی

گرمه... قفلشو باز کردو نفسشو محکم فرستاد بیرون...سریع مانتومو پوشیدمو چادرو گذاشتم

سرم...

وای مردم...

بالاخره همگی سره جاهاشون وایسادنو سامیه وکیمیا دو طرفه پارچه رو گرفتن...

همون موقع محدثه و پدرش وارد شدنو خیلی اروم سلام کردن...وهمون کنار وایسادن...

سامیه وکیمیا پارچه رو نگه داشته بودنو مائده قند میسایید...

عاقده شروع کرد به خوندن...

شناسنامه هامونو داده بودیم به همراهه برکه قول نامه بنده!!!

قیمت پنج میلیون!!!

همه ساکت بودن مهریم ۱۴ تا سکه بودو به ساله تولدمم گله نرگس گلی که عاشقش بودم...

عاقدهبرای اولین بار خوند به هیچ یک از حرفاش توجهی نداشتم...فقط تهشو شنیدم

-عروس خانوم وکیلیم؟

سرمو انداختم پایین... صدای اروم محمدطاها اومد

-ضایشون کن بخندیدم یه دفعه صدای کاوه وسامیه باهم اومد

-عروس رفته گل بچینه!!!

همه خندشون گرفت...

از همین جا میتونستم قیافه عصبیه سامیه رو تو آینه ببینم که داشت به کاوه نگاه میکرد کاوه روبه

روم بود و اروم میگفت

-ماست میخوای؟

صدای عاقد اومد

-وکیلیم؟

این دفعه صدای مائده به همراه صدای کاوه بلندشد

-عروس رفته گلاب بیاره!!!

دوباره صدای خنده همه رفت بالا... کاوه هم بیخیال میخندید...

نویدم هی میزدش ولی اون عینه خیالش نبود.

عاقد خندیدو گفت

-پسرم خیلی این کارو دوست داریا...

کاوه-حاج اقا عقده شده بود برام گفتم یه دفعه هم من بگم.

عاقدسری تکون دادو دوباره خوند...

-برای بار اخر وکیلیم؟

صدای کیمیا اومد

-عروس زیر لفظی میخواد همه به کاوه نگاه میکردن که خندیدو گفت

-خب عروس زیر لفظی میخواد منو چرا نگاه میکنین؟وظیفه منه؟

دوباره همه خندیدن...

یه دفعه دیدم یه دسته ظریفی اومد سمتم...بعدش صدای محدثه...

-داداشمو خوشبخت کن!!!

باورم نمیشد محدثه این حرفو بزنه...دستبندی که دستش بودو گذاشت کفه دستمو بلندشد

صدای کاوه اومد

-ابجی خواهرشوهره گلت زیر لفظیم داد بگو دیگه!!!

از تو اینه نگام افتاد به محمدطاها...حس میکردم استرس داره...

نگامو فرستادم سمته ایه های قرانی که رو پام بود...

خدایا شکرت...بازم هوامونو داشته باش!!!

-با توکل به خدا...بله...

صدای جیغو دستو کل کشیدن رفت بالا

سوتایی که نوید میزد خیلی باحال بود...

کاوه هم که عینه زنا کل میکشیدو جیغ میکشید...

نوبت رسید به محمدطاها...

عاقده خوندو محمدطاها سکوت کرد...

کاوه اخماشو کشید تو هم وگفت

-نگو که با این هیکل میخوای بری گل بچینی؟

عاقده خندیدو گفت

انگشتشو گرفت سمتم

-بخور ببینم...

یکم نوک انگشتشو خوردمو اونم بقیشو خودش خورد...

بعد از گرفتنه کادو ها که عمه برام یه انگشتر گرفته بود...دایی یه الگو خوشگل...باباش یه ست

زنجیرو دستبند...کیمیا وامیر...یه ساعت ست...کاوه ونویدم زنجیرو پلاکه ستیو برای دو تامون

خریدن...پلاکش یه قلب بود که از وسط شکسته بودو وقتی کناره هم میذاشتی وصل

میشدن...دو طرفشم اوله اسمامو حک شده بود...خاله مادره کاوه هم یه نیم سکه داد بهمون...

مأده یه سته نقره خریده بود...سامیه هم برامون یه تابلوی خوشگل ون یکاد درست کرده بود که

کادو داد ببریم خونه مون!!!

از همه جالب تر باباش بود که اومد جلو سره هر دو تامونو بوسید گفت

-تا اخرش باهم باشید!!!بیخیاله همه چی!!!

واقعا حرفش قوته قلبم بود...

محمد طاها هم لبخند زدو گفت

-مطمئن باشین!!!

پدرش برگشت سمتم

-حلالمون کن...

لبخند زدم

-من چیزی از شما ندیدم شما باید مارو ببخشین که اذیتتون کردیم!!!

خندیدو رفت.

محمد طاها هم یه لحظه غمش گرفت...میدونستم از نبوده مامانش ناراحته!!!

و خودم از همه بدتر دلم گرفته بود هیچ کس نبود...

هیچ کس نبود که بگم خانواده من...

ولی همه کسایی که بودن عزیز ترینام بودنو من عاشقه همشون بودم!!!

شاید تو اون موقع فقط یه لحظه دلم خواست که پدرمادرم باشن...فقط یه لحظه!!!

بعداز کلی امضا که محمدطاها اخواست داد میزد که امضاش یادش رفته بالاخره رسید به اینکه محمدطاها دوباره باید لباسمو قفل کنه...

تا همه رفتن بیرون اول از همه صورتشو آورد جلو این دفعه منم همراهیش کردم...

سریع لباسمو بستو از محضر اومدیم بیرون...

بزرگترا رفتن خونه عمه و ماهم سواره ماشینامو شدیمو راه افتادیم سمت پارک چیتگر...

وقتی وارده چیتگر شدیم...

تصمیم براین شد که بریم پیسته دو چرخه سواری...

همگی رفتیم سمت پیست...

کیمیا چون حالش خوش نبود گفت سوار نمیشه ونای دوچرخه سواری نداره...امیرم گفت تو پارک میچرخن تا ما بریم دوچرخه بازی!!!

سامیه با کاوه قهر بود...این از سکوتشون معلوم بود البته بعد از اون قضیه امام زاده داوود کلا قاطی بودنو خیلی سنگین باهم حرف میزدن...اونم چی میشد اگه حرف میزدن...

امروزم که کاوه هرچی خواست باهاش کل بندازه سامیه بهش رو نداد!!!

جالبیش اینجا بود که کاوه داشت عصبی میشد از اینکه سامیه با همه حرف میزنه شوخی میکنه به جز اون...

ومن داشتم خوشحال میشدم...عصبی شدنش خوب بود یعنی اینکه سامیه برایش ارزش داره ومهمه!!!

محمدطاها اولش یکم باهام کار کرد تا یادم بیاد چون یادم رفته بود دوچرخه سواری اونم چون تو
بچگیم یکی دوبار نشسته بودم!!!

انقدر خوب یاد داد که حرفه ای شده بودمو یه دسته میروندم...

یه دستمو محمدطاها گرفته بودو دوتایی داشتیم پا میزدیم واقعا حال میداد...

محمدطاها که ماشالله انقدر حرفه ای بود نمیشد جلوشو گرفت...

بعضی جاهای پیست سربالایی بود و بعضی جاهاشم خیلی بد سر پایینی...

نویدو مائده مسابقه گذاشتنو رفتن جلو....

کاوه که جلوتر از هممون بودو یه جورایی رئیسه گروه صداشو برد بالا وگفت

-خب همگی آماده باشید که امروز میخوایم بریم لرستان...بعدم داد زد

-بارو بارو بارونه هی...

همگی داشتیم باهاش همراهی میکردیم و از یه شیبه خیلی تند پایین میومدیم خوده من رکاب

نمیزدمو اروم ترمز میگرفتم

یه دفعه صدای جیغه سامیه رفت بالا

-وای...وای...ترمز نمیگیره...جیغ میزدو نمیدونست چیکار کنه...شیب خیلی تند بود...

منو محمدطاها پشته سرش بودیم...منم داشتیم هول میکردم که محمدطاها داد زد

-نرجس هول نکن اروم وایسا...

نگام به سامیه بود که داشت جیغ میزد...و لحظه به لحظه داشت سرعتش بالاتر میرفت...اگه زمین

میخورد...مرگش حتمی بود...میخورد زمین صدرد با کله میرفت تو اسفالت!!!

محمدطاها سریع رفت کنارش...اما سامیه با سرعت داشت میرفت جلو...

یه دفعه کاوه محکم ترمز گرفتو دوچرخشو جلوی دوچرخه سامیه نگه داشت...

سامیه جیغ زد

- کاوه بکش کنار... جون مادرت.. وای خدا!!!!!!...

با تمام سرعتش خورد به دوچرخه کاوه و دوتا دوچرخه ها با سر نشیناش باهم پرتاب شدن تو خاکی...

صدای یا حسینیه محمدطاها... اضطرابمو برد بالا دلم نمیخواست فکر کنم به صحنه ای که چند دقیقه دیگه ممکنه بینم....

سریع دوچرخه رو نگه داشتمو دنباله محمدطاها سمت خاکی دویدم...

شبهه خاکی ها هم زیاد بود... حدود پنج متری پایین تر بود...

نگام افتاد به کاوه که بغله یه درخت افتاده بود و دوچرخش روش افتاده بود از همه بدتر... سامیه بود که افتاده بود رو دوچرخه کاوه و دوچرخه خودش گیر کرده بود به دوچرخه کاوه...

زدم تو سرمو گفتم

- یا ابوالفضل خودت بهشون رحم کن...

رفتم کناره محمدطاها... که سعی داشت سامیه ای که بلند بلند گریه میکرد و بلند کنه!!!

پاش گیر کرده بود لای دوچرخه ها و در نمیومد با محمدطاها دوچرخه رو بلند کردیمو سامیه رو کشیدیم بیرون...

صدای کاوه اومد که ناله میکرد...

سامیه رو کشیدیم کنار و نشوندیمش رو زمین... دیدم چند نفر دارن میان پایین... دوتا پسره اومدن جلو گفتن

- خوبین؟

محمدطاها ازشون خواست تا دوچرخه ها رو از رو کاوه بلند کنن... بعدم گوشیشو داد بهمو گفت زنگ بزنی بیا اینجا!!!

سریع زنگ زدم به نویدو جریانو گفتم.

اون دونفر دوچرخه ها رو از رو کاوه بلند کردن...

صدای داده کاوه بالا بود واز اون طرف سامیه هم گریه میکرد...

کاوه رو کشیدن بیرون...

چشماشو بسته بود... ناله میکرد...

محمدطاها نشست کنارش

- کاوه داداش کجات درد میکنه میتونی بشینی؟

چشماشو از درد جمع کردو گفت

- کتفم تیر میکشه ارووم بلندم کن!!!

محمدطاها ارووم نشوندش... رنگش پریده بود کتفه چپشو گرفته بودو چشماشو بسته بود معلوم

بود بدجور درد میکشه...

با اون تصادفه اینا زنده موندشون معجزه بود...

اون دونفرم دوچرخه ها رو سرپا کردنو همون بغل کیفاشونو آوردنو دوچرخه ها رو تعمیر کردن...

کاوه با اون حالش بادرد گفت

- نمیدونستم امداد دوچرخه هم داریم!!!

محمدطاها هم خندیدو گفت

- خنگ تو این وضعیتم ول کن نیست!!!

یکی از همون امداد دوچرخه ها ظرفه ایبو گرفت سمتمو گفت

- بدین اون خانوم رنگش بدجور پریده!!!

ابو بردم سمته سامیه و ارووم صورتشو اب زدمو یکمم دادم بخوره تا اروم شه!!!

نویدو مائده رسیدن پایینو گفتن چیشده بود؟

یکی از همون امداد دوچرخه ها گفت

-اقا من که اینا رو دیدم گفتم عمرا زنده نمیمونن...مثله اینکه خانوم ترمزشون نمیگرفت اقا پسر
خواستن ایشون داغون نشن...خودشونو سده راشون کردن...واقعا جونه سالم بدر بردن...من که
فکر کردم مردن!!!

کاوه با درد گفت

-داداش یه زبونم لال بگو!!!

نوید رفت بالا سره سامیه که داشت هنوزم گریه میکردو گفت

-سامیه خانوم کجات درد میکنه؟

سامیه دست گذاشت رو زانوشو گفت

-چیزی نیست یکم تیر میکشه...برو سراغه کاوه داغون شد!!!

مائده نشست کنارشو گفت-سامیه بذار بینیم چی شده!!!

سامیه یکم شلوارشو زد بالا نویدم سریع بلندشدو رفت...

زانوش خراش برداشته بود ویکم کبود بود ولی مشکلی نداشت...تمام دستاش خراشیده شده
بود...

مانتوشم پاره شده بود...بلندشدمو برگشتم سمته محمدطاها دیدم کناره نوید وایساده...

نوید رفت سراغه کاوه و گفت

-تو چت شده؟

کاوه چشمشو بستو گفت

-کتفم پوکید!!!

نوید دستشو برد جلو دست گذاشت روش که فریادش رفت بالا...

یکم نگاهش کردو گفت

-در رفته!!! جا بندازمش؟

کاوه صاف نشستو گفت

-استخاره میکنی بیا دیگه... کوره دارم جون میدم!!!

نوید یه نگاه به محمدطاها انداختو محمدطاها رفت سراغه کاوه

کاوه بیچاره با ترس گفت

-یا خوده خدا... اینم داره میاد...

سامیه و مائده هم اومدن جلو... اون دونفرم دوچرخه ها رو تعمیر کردنو رفتن...

محمدطاها نشست کنارشو از پشت محکم کاوه رو گرفت...

بیچاره کاوه چشماشو بست...

سامیه هم اروم اروم اشک میریختو من زیر لب دعا میکردم!!!

نوید نگاهش کردو گفت

-اماده ای؟

کاوه اومد جواب بده که فریادش تو کله جنگل پیچید!!!

چشمامو بستم... وقتی دیدم صدایی نییاد باز کردم دیدم... کاوه سرشو تیه داده به درختو

چشمشو بسته... محمدطاها هم بلند شد واومد سمتم...

نوید شالی که تو گردنش انداخته بود واسه خوشگلیو برداشتو بستش به کتف کاوه...

بالاخره همگی پاشدیم البته بدبخت کاوه کمرش داغون شده بود...

محمدطاها و نوید رفتنو دوچرخه ها رو تحویل دادن...

ماه همگی اروم اروم اومدیم از پیست بیرون...سامیه لنگ میزدو کاوه هم زیاد نمیتونست راه بره...

کاوه همونجور که جلوتر از ماها بود گفت

-زن داداش راستشو بگو نفرینمون کردی سرعقدت مسخره بازی دراوردم؟

سریع گفتم

-وای نه خاک تو سرم...فکر کنم چشمتون زدن!!!

یکم رفت تو فکرو گفت

-نه یه خانومی نفرینم کرده...ولی نمیدونست نفرین دوسر داره به خودشم گرفت.

سامیه اخماشو کشید تو همو گفت

-اره ولی شانسی آوردی، نفرین کرده بودم جوری بخورم بهت که شتک بشی...نه اینجوری سرپا وایسی جلوم.

مأده اخم کردو گفت

-سامیه تموم کن!!!

کاوه هم بیچاره سرشو انداخت پایینو گفت

-مردم لیاقت ندارن جونشونو نجات بدی!!!

یه دفعه سامیه اومد جیغ بزنه که علامت دادم چیزی نگه!!!

کاوه هم راه افتادو رفت جلوتر بیچاره خیلی ناراحت شده بود!!!

-سامیه چرا این بیچاره رو اذیت میکنی؟

-پسره احمقه عوضی زده تو گوشم انتظار داره ببخشمش....نرجس من بابام تا حالا دعوام نکرده

بعد این بیاد بزنه تو گوشم؟

مائده دستشو گرفتو گفت

-ساميه نكرانت شده بود...هم اون بايد عذر خواهی كنه هم تو...ميدونی امروز به خاطرت چيكار كرد...اگه امروز با سر ميخورد زمين ميدونی چی ميشد؟اگه يه بلایی سرش ميومد؟

بعد تو به جای تشكر داری عصبيش ميكنی؟جونتو مديونشيا!!!

روشو برگردوندو گفت

-كسی ازش نخواست منو نجات بده!!!

سرمو از رو تاسف تكون دادم

-خیلی تخسی خیلی!!!

-برو بابا.

رسيديم به اميرو كيميا...كاوه پيششون بود...كيميا بيچاره تو چشماش اشك جمع شده بود

-داداش فدات شم الان خوبی؟

كاوه كلافه سرشو تكون داد

-اره بابا امير زنتو جمع كن مسخره بازی درمياره!!!

كيميا نشست كنارش رو صندلی

-نريم عكس بگيريم.

-نه نه...بابا بيخيال شو خوبم.

سلام داديمو نشستيم رو صندلی

كيميا برگشت سمته ساميه

-تو خوبی؟

ساميه لبخند زدو گفت

-اره بابا چیزیم نشد.

نویدو محمدطاها اومدن وهمگی رفتیم تو یه الاچیق نشستیم.

نویدو محمد طاها وامیرم رفتن توپ آوردن تا والیبال بازی کنن...

کاوه هم نشسته بودو غرغر میکرد

-اره دیگه من وقتی سالمم نون بیار کباب ببربازی میکنن تا من میشینم...والیبال!!!

همگی گروه بندی کردیم و قرار شد دخترهم بیان ولی وسطی بازی کنیم!!!

سامیه هم پاش درد میکردو نشست تو الاچیقو نگامون کرد...

منو محمدطاها و مائده یه گروه...کیمیا وامیرو نویدم یه گروه بودن...

قرار شد برای اینکه اولین گروه مشخص بشه سنگ کاغذ قیچی کنیم!!!

محمدطاها ونوید رو به روی هم وایسادن...دستاشونو مشت کردنو بردن بالا

-سنگ کاغذ قیچی...

محمدطاها سنگ ونوید قیچی...

پریدم بالا و داد زدم

-ایول محمدطاها...افرین...

برگشت سمتمو لبخند زد...یه دفعه امیر زد تو سرشو گفت

-حواستو جمع کن!!!

دوباره...این دفعه محمدطاها دستشو جوری آورد که انگار میخواد دست بده...نویدم سنگ...

هممون با دیدنه دسته محمدطاها خندیدیم که گفت

-همون کاغذه ها...

بالاخره با کلی دعوا قبول نکردن... فقط نیم ساعت سنگ کاغذ قیچیمون طول کشید... انقدر که این محمدطاها اذیت کرد!

بالاخره ما رفتیم وسط و قرار شد اونا مارو بززن...

منو مائده و محمدطاها وسط بودیم...

امیر چنان نگام کرد که ترسم گرفت...

توپو تو دستاش چرخوندو گفت

-خب عروس خانوم بزنت؟

محمدطاها اخماشو کشید تو هم

-جرات داری بزنی دیگه ببین چی میشه...

امیر همونجور که نگاش به ما بود توپو پرتاب کرد سمت مائده که مائده هم حواسش نبود همون

اول رفت بیرون...

کاوه خندیدو گفت

-مائده یادم باشه از این به بعد باهات هم گروه نشم!!!

مائده رفت کناره سامیه نشستو شروع کرد تشویق کردنه ما

-نرجس بدو... نرجس بدو...

نیم ساعتی گذشتو نمیتونستن مارو بززن...

اخرش کیمیا عصبی شدو گفت

-اِه... رحم نکنید... بزنی بریم وسط...

یه دفعه نوید چنان توپو پرتاب کرد سمت محمدطاها که من جیغ کشیدمو چشمامو بستم...

وقتی چشم باز کردم دیدم توپ تو دستای محمدطاهاستو داره میخنده...

خندیدمو گفتم

-ایول...

امیر که توپو گرفت به قصده من بود... توپو چنان پرتاب کرد چشمامو بستمو منتظر شدم بخوره بهم که خورد به دستمو، سوختم...

محمدطاها مونده بود وسط که اونم نویدو امیر انقدر تند تند زدنو تونستن محمدطاها رو بندازن بیرون...

نوبته اونا که شد ما از همون اولش رحم نداشتیم... ولی منو مائده زیاد از پشون برنمیومدیم... مائده هم تکون میخورد توپو مینداخت تو بغله نویدو اونم با مسخره بازی میخوند یه -یه گل دارم دوش دارم...

بعداز کلی بازی بالاخره خسته شدیمو نشستیم...

کاوه معلوم بود کلافت... همه بهش میخندیدن چون کاوه عمرا یه جا نمینشست... از اون بدتر سامیه بود که اعصابش قاطی شده بود...

محمدطاها رفت برای نهار کباب گرفتو همه باهم نشستیمو خوردیم.

بعداز نهار همه کناره هم نشسته بودیمو اروم اروم حرف میزدیم که کاوه یه دفعه دادزد... دوستان برای اینکه حوصلتون سرزره کنسرتو اجرا میکنم.

خیر سرمون اومدیم عروسی....

-کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

چنا با تعجب نگاش کردم بلند بلند خندید ولی بقیه ادامه دادن....

کلا این گروه منتظرن تا کاوه دهن باز کنه شروع کنن به خوندن....

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات

این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات

به سرعروس ودوماد میریزن نقل و نبات

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

نوید خندیدو گفت

-محمدطاها بلندشد...بدو وسط قریده جای کاوه....

محمدطاها هم اخم کردو گفت

-چاه مکن...پاشو منم پاشم!!یه دفعه دیدم دوتایی دارن وسط میرقصن...امیرم میزد پشته یه

کتری که از بغلیا گرفته بود....

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

یه گروه پسر بودن که از وقتی اومده بودن...با گیتار داشتن اهنگ میزدنو میخواندن...

وقتی دیدن ما از این بچه باحالاییم اومدن پیشمونو...

خواستن پیشه ما باشن....

سه تا پسر بودن که اومدن ونشستن کنارمون...

محمدطاها سریع جاشو عوض کردو اومد کنارم...کاوه هم به سامیه گفت

-پاشو بیا این طرفم بشین....

چون اونجوری پسره پیشه سامیه میشست....

نویدم سریع جاشو با مائده عوض کرد...کیمیا هم که چسبیده بود به امیر....

جالبیش اینجا بود که محمدطاها کارای مربوط به مائده رو سریع به نوید نگاه میکردومطمئن بود

اون حلش میکنه...برام جالب بود اینهمه راحتی واعتمادی که به نوید داشت!!!

اون پسرا روبه رومون نشستنو شروع کردن به خوندن...دوتاشون باهم گیتار میزدن یکیشون

میخوند...

چشمامو بستمو سرمو گذاشتم روبازوی محمدطاها...صداش خیلی آرامش بخش بود...

وقتی به تو فک میکنم از همه دلسرد میشم

تنهام توی خیابونام از تو دارم سرد میشم

هیچکس بجز خیال تو با من قدم نمیزنه

حس میکنم کنارمی هنوز سرت رو شونمه

اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیچکی نمیدونه دنیام جهنمه

احساس تو به من یه حس مبهمه

بی تو مرگ من مسلمه

نمیتونم راحت باهات حرف بزنم همیشه

از تو با همه حرف میزنم

حس تو تنها حس و حاله

بی تو مرگ من مسلمه

لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم

من خدا رو هم خسته کردم

تنها نشستم و عکس تو غرق گریه کردم

دیگه رو به مرگم

بگو برمی گردم بگو بر میگردم

♪♪♪

یه دفعه دیدم یه صدایی دیگه میاد و محمدطاها داره تکون میخوره...چشم باز کردم دیدم...سامیه
کتری رو گرفته واروم ضرب گرفته کاوه هم داره میخونه....

-دیشب اومدم خونتون نبود

راستشو بگو کجا رفتی

یادته قول دادی قالم نزاری

هی واسم عذر و بهونه نیاری

راستشو بگو کجا رفته بودی

این دفع سامیه خوند.

-به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم

شمعی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم

کاوه-دروغ نگو ، دروغ نگو ، دروغ نگو تو رو به خدا گولم نزن

بهم می گن پشت سرت از مرد و زن

تو رو با رقیب من دیده ان تو جاجرود که با او گرم سخن نشسته بودی لب رود

تو رو با رقیب من دیده ان تو جاجرود نشسته بودی لب رود

سامیه-دروغ میگن دوروغ میگن دیگه از این حرفا نزن

به خدا رفته بودم سقاخونه دعا کنم

شمعی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم

کاوه-چرا رفتی و قالم گذاشتی

مگه با دیگری وعده داشتی

چی می شد اگه پیشم می موندی منو انتظار نمی نشوندی

همه خندشون گرفته بود...اون دوتا پسرم ریتمشو عوض کردنو سعی کردن با سامیه یه ضرب

بزنن...

همه بلند بلند میخندیدیمو باهاشون همراهی میکردیم...

بیشتر خوشحالیه من واسه این بود که سامیه وکاوه اشته کرده بودن...

چون با لبخند بهم نگاه میکردنو میخوندن...

بالاخره اون روزم گذشتو همه با خوشی اومدیم خونه....

هردفعه بیرون رفتن با بچه ها میشد یه خاطره عالی...

محمدطاها عاشقه دوستاش بود ومن بیشتر از اون... چون تا حالا دوستی نداشتمو اینا برام همه کس بودن!!!

وخوشبختی وشادیشون ارزوم.

اون یک ماهم گذشتو ماهمه درگیره کارای عروسی وخریده خونه...

بیچاره محمدطاها که هزار طرف کار داشت... با پدرش درگیره کارای عروسی بود... سره کار میرفت بعضی موقع هم با ما برای خرید میومد.

منو عمه هم تمام بازار ها رو خالی کرده بودیم تا بتونیم خرید خوب وارزونی انجام بدیم...

واقعا خریده جهیزیه خیلی سخت بود برای منی که هیچی نداشتم...

عمه هم که رحم نداشت هرچیزی میخرید...

ولی بالاخره تونستیم با پوله کممون یه جهیزیه ای که هرچی که نیاز بود برام بخریم... چون نمیشد هرچیزی خرید یا چیزایی که نیاز نیست...

خدا روشکر میکنم که این همه ادم پشتمون بودن ما تونستیم خودمونو جمع کنیم... وگرنه ما که اس وپاس بودیم... الانم به چندین نفر بدهکار بودیم وقرار بود اروم اروم بهشون برگردونیم.

وسایل همه گوشه حیاطه عمه اینا بود...

خونه هنوز حاضر نشده بودو قرار بود امروز که دوروز قبله عروسیه تحویلمون بدن...

منو عمه کلی خرید واسه خونه هامون انجام داده بودیم البته خاله (مامانه کاوه) هم کلی کممون بود...

برای خونه من کلی سبزی و پیازو چمیدونم هرچی که باری فریزر نیاز بود آماده کردیم حتی عمه برام ترشی هم گذاشت تا ببرم خونه!!!

لباس عروسو با محمدطاها رفتیم از مادریه یکی از دوستای مائده کرایه کردیم... و کتو شلوارم برای محمدطاها پسرا باهاش رفتنو خرید کردن...

لباس عروسو نداشتی بودم ببینه اونم کت شلوارو نداشت من ببینم.

این چند روز تونستیم مخه عمه رو بزنیم تا حنا بندنون بگیریم... خرج رو خرج نیاد عمه هم گفت طبق رسمه خودشون بعد از عروسی اخره شب کفه دستامون حنا میذارنو تموم.

هیچ خبری از خانوادم نبود ومنم نمیخواستم باشه ولی میترسیدم کاری انجام بدن...

محمدطاها ده روز مرخصی گرفته بود که از امروز شروع میشد...

البته اونم به زور مجبورم شد اکثر همکاراشو دعوت کنه تا بتونه عروسی بگیره... یک هفتش هم برای بعد از عروسی بود تا برای خودمون باشیم و ماه عسلمون محسوب بشه!!!

امروز با عمه و سامیه و کیمیا رفتیمو خونه جدیدمونو تمیز کردیم تا شب کارمون طول کشید با این حساب نمیشد... فردا که سرمون شلوغ بود بتونیم خونه رو بچینیم...

محمدطاها هم اصرار داشت که باید شبه عروسی بیایم خونه خودمون...

فردا هم هزارتا کار داشتیم... پدرش خونه رو خالی کرده بودو تزئین خونه به پای خودمون بود...

منو محمدطاها تا چهار صبح فقط داشتیم یدونه اتاق خوابی که داشتیم رو میچیدیم تا بتونیم حداقل بیایم خونه خودمون...

انقدر کار کرده بودیم نا نداشتیم... سامیه و کیمیا و پسرا هم بعد از کار اومده بودنو از ساعت دو بود که تو حال نشسته خوابشون برده بود...

پرده رو تحویله محمدطاها دادم تا وصل کنه...

خودمم رو کسه تختو کشیدم... محمدطاها از رو چهارپایه اومد پایینو نالید

-دارم هلاک میشم...

خودشو انداخت رو تخت که داد زدم

- تو رو خدا بیا پایین... خاکی شدی گند میزنی به تختم...

با ناله اومد پایین...

- نرجس یعنی همچی تموم شد؟

نشستم کنارشو تکیه دادم به تخت...

- تازه همچی شروع شده... میدونی چه قدر کار داریم... چه قدر بدهکاریم؟

- حل میشه بابا... خدا بزرگه... مهم تویی که دوشب دیگه ماله خودمی... البته دوشب تبدیل به یه

شب شد چون دیگه هواداره روشن میشه!!!

اخم کردم بهش

- لووووس...

چشماشو بستو دستشو حلقه کرد روشنم

- خودتی...

چشممو بستمو اروم شدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم بیرون سرو صداس اومدم بیرون دیدم عمه وخاله دارن اشپزخونه رو

میچینن...

کیمیا و سامیه هم دارن تابلو وصل میکنن...

پسرا هم دارن تلویزیونو سر جاش نصب میکنن...

- سلام صبحتون بخیر...

کاوه دست کشید از کارو گفت

- صبح چیه ابجی لنگه ظهره!!!

نگام افتاد به ساعت... اوه یازده!!!

-وای چرا بیدارم نکردین؟

نوید-چون طاها گفت تا صبح داشتین کار میکردین!!!

-حالا خودش کو؟

سامیه-رفته مبلارو تحویل بگیره!!!

یه دفعه دیدم در میزنن...درو باز کردم دیدم محمدطاها با نفس نفس پشته دره

-سلام خانومی...درو باز کن کارگرا مبلارو بیارن...

حالا خوبه فقط یه هفت نفره بود...ولی محمدطاها چهار طبقه رو اومده بود بالا نفسش بالا نمیومد...سرخ شده بود.

-خوبی؟

چشمشو بستو گفت

-اره باز کن بیان.

چند دقیقه بعد مبلا هم اضافه شد به شلوغیای وسطه حال بیست متریمون...

ساعت پنج بود که کاره خونه تموم شد همه با خستگی رفتیم خونه محمدطاها اینا تا اونجا رو درست کنیم که دیدیم...زحمتشو مائده ومحدثه با چندتا از جوونای فامیلشون کشیدن...واقعا همه خوشحال شدیم...

فقط مونده بود شستنه میوه ها که منو محمدطاها بعد از اینکه همه رو فرستادیم خونه تا یکم برای فردا حاضر باشن انجامشون دادیم...

دوتایی تو حیاط نشسته بودیمو داشتیم میوه هارو میشستیم...

محمدطاها هم هریکیو که میشست غرغر میکرد

-کجای دنیا دیدی داماد میوه بشوره؟

منم میخندیدم بهش اونم خیسیم میکرد!!!

جالبیش اینجا بود من اصلا مادرشو ندیدم...

بعداز اینکه میوه هارو شستیم بقیه کارارو سپردیم به پدرش و ازاونجا اومدیم خونه عمه ساعت هشته غروب بود که از خستگی بیهوش شدیم...

بقیه هم خسته بودنو سریع خوابیدن...

تا صبحه زود پاشیمو به کارامون برسیم.

صبح وقتی پاشدیم همه جوونا خونه عمه اینا بودن...من موندم اینا سرشونو میزنی تهشونو میزنی اینجان!!!

بعداز خوردنه صبحونه رفتیم حموم وبعدهش حاضر شدم تا با مائده برم ارایشگاه...که دیدم تو اتاق سرو صداس همه رفتیم تو اتاق که دیدم...

محمدطاها تو حمومه وکاوه ونوید وامیر دارن بیرون بزن برقص میکنن...

عمو هم داشت باهاشون میرقصید...

از ته دل خندیدم...که دیدم یه دفعه سوداهم رفت وسطو شروع کرد رقصیدن با کاوه!!!

دختراهم همه وایساده بودنو کف میزدن...

یه دفعه کاوه صدای اهنگو کم کردو رفت پشته دره حموم ودرزد

صدای محمدطاها اومد

-دیگه چی میخوای کاوه؟

خندیدو گفت

-بخشید داماد جان دروباز کن بیایم کیسه بکشیمت.

خندمون گرفت که صدای فریاده محمدطاها اومد

-گمشو برو...

-وا داماد انقدر بداخلاق...باز کن بیام لیف بکشمتم!!!

یه دفعه دره حموم یکم باز شدو کاوه اروم رفت جلو...یکم سرشو برد تو گفت

-چشمام بستستا...دارم میام...طاها...اخخخخ

صدای خنده محمدطاها اومد...یه دفعه کاوه چشماشو گرفتو اومد عقب

کله صورتش پراز کف بود...

خندیدمو گفتم

-دلم خنک شد...تا تو باشی دیگه شوهره منو اذیت نکنی.

همونجور که کفه روصورتشو پاک میکرد گفت

-دستت درد نکنه...ابجی داشتیم؟

صدای محمدطاها اومد

-نرجس چاکرتم!!!

خندیدم که نوید اخم کرد

خانوما برین بیرون الان داماد میاد بیرون...

هممونو انداختن بیرون ویه ربع بعد عمه گفت

-نرجس تو برو از محمدطاها بپرس خودش میرسوننت ارایشگاه یانه...

درزدم که امیر باشنیدنه صدام دروباز کرد...وقتی پامو گذاشتم تو اتاق بلند زدم زیر خنده...

محمدطاها نشسته بود روزمینو کاوه داشت تند تند موهاشو خشک میکرد...نوید داشت دگمه

پیرهنشو میبست...

امیرم داشت جوراب پاش میکرد!!!

-چه خبره؟

محمدطاها کلافه گفت

-وای قربونت منو نجات بده خستم کردن...

کاوه زد تو صورتش

-خفه شو... داماد باید لباساشو ما بپوشونیمش!!! وای کی بشه قسمته من...

نوید چنان زد تو سرش که من دردم گرفت...

-محمدطاها منو میبری ارایشگاه؟

-اره خودم میبرمت... اگه اینا بذارن...

یه دفعه دیدم عمه اومد تو اتاقو رفت سراغه محمدطاها...

همونجور که سرو روشو میبوسی گفت

-عمه فدات شه... چه قدر بزرگی شدی...

به چند دقیقه نرسید که همه تو اتاق بودنو داشتن گریه میکردن... جوری که منم گریه دراوردم.

محمدطاها هم بغض کرده بود...

حتی کاوه ساکت و سربه زیر وایساده بود.

بالاخره مراسمشون تموم شدو محمدطاها منو رسوند ارایشگاه...

با موهایی که شینیونه بازو بسته بود ویه تاجه خیلی خوشگل هم روش بود... ارایشی که خیلی به صورتم میومد... واسه منی که تا حالا اینجوری ارایش نکرده بودم خیلی عجیب بود... حتی خودمو نمیشناختم...

لباسم واقعا خوشگل بود یه لباسی که دامنش انقدر بزرگ بود واقعا سختم بود باهاش راه رفتن...

خودم عاشقه خودم شده بودم دلم نمیومد دست از اینه بکشم...

با صدای سامیه چشم از خودم گرفتم

-وایی نرجس تویی؟

باورم نمیشد موهاشو تماما فردرشت کرده بودو ریخته بود دورش...

یه پیرهنه خوشگلم پوشیده بود به رنگه ایبه اسمونی که با رنگه گلایی که به صورته تل روسرش بود ست بود واقعا خوشگل شده بود...

یه دفعه در باز شدو مائده اومد تو...

خوشگلیه اونم وصف نشدنی بود...تغییراشون خیلی تو چشم بود...مائده هم یه پیرهنه ماکسیه بلند به رنگه یاسی پوشیده بود که پایینش مدل ماهی بود و رو زمین کشیده میشد...

سامیه اومد جلو گفت

-داداش یه لقمه چیت میکنه...

-بیشووووور...

همون موقع صدای ارایشگر اومد

-داماد اومد...

سریع دستم اومد سمت موهام...

-خوبم؟

مائده خندیدو گفت

-خوب؟ عالی!!!

لبخند زدمو دامنمو دستم گرفتمو از در اومدم بیرون...مائده وسامیه هم رفتن تا مانتو بپوشن...

در باز شدو یه خانوم که تو دستش دوربین بود اومد داخل سلام کردو تبریک گفت...بعدشم قرار شد در بزنی من درو باز کنم...

رفت بیرون...وصدای در زدنه خاصه محمدطاها اومد برام...

قربونت برم الهی... با دستتای لرزون درو باز کردم...

باورم نمیشد... محمداها با صورتی که شیش تیغ کرده بود کاری که تا حالا نکرده بود... همیشه با
یه ته ریش بود... کت شلواره مشکیه براق... موهایی که خیلی خوشگل درست شده بود... کراواته
مشکی و پیرهنه سفید... با یه دسته گل پراز رز قرمز... روبه روم وایساده بودو لبخند میزد...

-سلام... خانوم شما خانومه بی ریخته ما رو ندیدی؟

لبخندزد...

-سلام شما حاج آقای مارو ندیدی؟

دسته گلو گرفت سمتم... دستمو بردم جلو وازش گرفتم...

دو قدم اوادم عقب اون اومد تو... روبه روم وایساد...

میخه چشمش شده بودم... صورتش نزدیکو نزدیک تر میشد... یه دفعه نمیدونم چی شد فقط یه
گرمایی رو حس کردم. وبعدشم صدای عشقم

-خیلی ناز شدی نرجسی!!!

لبخند زد که صدای فیلم بردار اومد...

-خب حالا شنلشونو تنشون کنین...

سامیه اومد جلو همونطور که صلوات میفرستادو فوت میکرد تو صورتمون گفت

-داداش دیدی چی تحویل دادیم.

محمداها هم خندیدو گفت

-ایول بابا اورانگوتان گرفتین فرشته تحویل دادین!!!

میدونستم داره شوخی میکنه کلا همین جور بود...

چشمام باز شد

-محمدطاها...

شنلو گرفتو گفت

-سامیه رو میگم دیگه...

سامیه جیغ زد

-داداش...

مأده اومد جلو صورتشو بوسیدو سریع با سامیه رفتن پایین!!!

محمدطاها هم شنلمو گذاشت رو سرمو دستمو گرفت...اروم اروم از پله ها رفتیم پایین...

پایین دستو جیغ براه بود...

ولی من سرم پایین بودو هر جا که محمدطاها منو میکشید میرفتم...

صورتتم که شغل روش بود...ودر کل کور بودم...

محمدطاها کنار ماشینه شاسی بلنده خودش وایسادو گفت

-بریم اون سمت سوارت کنم...

دره ماشینو باز کردو کمک کرد سوارشم...

همینجوریش سختم بود چه برسه با این لباس...بالاخره با کمک محمدطاها سوار شدم!!!

خودشم اومد سمته راننده و ماشینو روشن کرد...فیلم بردار اومد و توضیحاتی دادو رفت...

محمدطاها ماشینو روشن کردو گفت

-چطوری نرجسی؟

-تو خوبی؟

-من عالیم...دستشو برد سمته پخشو دنده رو عوض کرد.

صداشو برد بالا و شروع کرد بوق زدن... صورتشو برده بود بیرونو جیغ میزدو با خواننده میخوند....

آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد

من می فهممت درکت می کنم

میمیرم اگه ترکت بکنم

احساس تو رو حسش می کنم

داغونه دلت درستش می کنم

آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد

با اون عشق خدایی انگاری قلبمو می خواد

راضی نبود زمونه ، زمونه رو راضی کردم

با روز روزگارم راز و نیازی کردم

من به تموم دنیا سلام آشتی گفتم

تا از خدای عالم اجازه اتو گرفتم

از خوشی تمام تنم داشت میلرزید... حس میکردم الان پردرمیارم..

باورم نمیشد بالاخره حل شد...ومن کناره محمدطاها نشستم...باورم نمیشد امروز

عروسیمونه...الان ساعت ۶:۳۵ دقیقه بهترین زمانه عمرمه...زیباترین لحظه زندگیمه...ومن دارم به

عشقم...

به کسی که یه روزی روم شرط بست...یه روزی به خاطره من جلو چشمه همه کتک خورد...

باورم نمیشد کسی کنارمه که اومد منو تو خواستگاریم از خونمون کشید بیرون...

باورم نمیشد کناره کسیم که به خاطرم روبه روی همه وایساد...

باورم نمیشد من نرجس... نرجسی که هیچ کسو نداشت... نرجسی که ارزوی مرگ داشت حالا کناره محمدطاها نشستم...

اره من کناره محمدطاها... محمدطاهایی که به خاطرش... از همه کتک خوردم... از همه حرف خوردم... از همه نیش خوردم... به خاطرش اواره کوچه وخیابون شدم...

به خاطرش... از خودش فحش خوردم...

محمدطاهایی که به خاطرم نفسش رفت... به خاطره من از پدرش تو گوشی خورد از مادرش همه چی خورد...

محمدطاهایی که همه کسه من بود...

محمدطاهایی که پنج میلیون منو خریده بود...

محمدطاهایی که فقط ماله نرجس بود!!!

ومن خوشبخت ترین ادمه رو زمینم... و خوشبختی ماله ماست.

خوشبختی ماله منو محمدطاهاییه که خیلیا به خونشون تشنه ان...

خیلی ها باعث شدن الان یه لحظه دلم شور بزنه...

یه گوشه ذهنم فریاد بزنه... نادر... نریمان... اشرف... ب ه خونتون تشنن...

صدای نریمان بیچه تو گوشم...

هرکی ماله نادر و بدزده مجازاتش مرگه... مرگ...

اما خدا هست... من میدونم خدا مراقبمونه... تا اینجاشو رفتیم بقیشم میریم!!!

ما میتونیم.

منو محمدطاها کناره هم از پسه همه بر میایم!!!

حتی مرگ!!!

صدای محمدطاها اومد...

-نرجسی پیاده شو بریم اتلیه... چون دلمون نمیخواست زیاد خرجمون بره بالا سه چهار تا عکس گرفتیم که یکیشم که توش منو محمدطاها رو زمین نشسته بودیم... و از پشت به هم تکیه داده بودیم و دستمونم تو دسته هم بود... دادیم بزرگ کنن...

داخله عکس من کته روی لباسمو که کامل همه جامو میپوشوند و خیلی شیک بودو با یه کلاه که رو موهام بمونه گذاشته بودم تا اگه این عکسو میزنم به دیواره اتاق وقتی نامحرم دید زیاد گناه نکنم.

محمدطاها که میگفت اینجوری خیلی خوشگل شدی تا آخر بزار کلات رو سرت بمونه...

کلی عکسم یکی از همکارای محمدطاها که عکاس بود ازمون انداخت... یه ژستایی میگفت که منو محمدطاها اعصابمون بهم میرخت...

محمدطاها هم خوشش نمیومد... غرغر میکرد!!!

بعداز یه ساعت طاقت فرسا دوباره سواره ماشین شدیم پیش به سوی خانه!!!

با صدای کاوه به خودم اومد

-چه طوری زن داداش؟

اروم سرمو برگردوندم... یکم شنلمو بردم بالا دیدم تو ماشین کنارین... این سامیه و کیمیا هم از ماشین اومدن بیرون...

دسته گلمو بردم بیرونو باهاشون بابای کردم...

صدای نوید اومد

-اوه عروس مارو تحویل گرفت...

محمدطاها خندیدو گفت

-ولشون کن روانین!!!

-اینا منتظرما موندن؟

-اره...

-وای بیچاره ها رو یه ساعت علاف کردیم!!!

خندیدو گفت

-تو نترس کاوه نمیداره به کسی بد بگذره بیرون داشتن بخور بخور میکردن...

خندیدمو دسته گلو اوردم تو...همون موقع راهنما زد و وارده کوچه شون شدیم...

خندم گرفت...کوچه ای که تا الان دوبار وقتی به بدترین حالمون دراومدیم از این خونه

انداختنمون بیرون...کوچه ای که منو محمدطاها سرتا سرشو با قدمامون شمردیم...

بوی اسپند میومد که عمه داشت دود میکرد...صدای دستو جیغ بالا بود...

مردا تو حیاطشون که کم از باغ نداشت بودنو زنا داخل که منه بدبخت یک روز طول میکشید تا

تمیزش کنم...

صدای محمدطاها اومد

-نرجسی هرخری...هرزری زد...تو یه گوشت دره یدونه دروازه اوکی؟

دستشو آورد جلو...دستمو گذاشتم تودستش

-اوکی!!!

اروم پیاده شدیم...مائده جلوی پامون دوتا تخم مرغ گذاشت...

محمدطاها دستمو گرفته بود...اروم دامنمو بالا بردمو پامو گذاشتم رو تخم مرغو یه فشار خفیف

وارد کردم که شکستو مایع زردی پخشه زمین شد...

نگام افتاد به محمدطاها هرچی حرص داشت سره تخم مرغه بدبخت پیاده کرد...

خندم گرفته بود...

عمه اسپندو آورد روبه رومون...

-قربونتون برم الهی... نرجس جان اسپند بردار...

دستمو که لاکه سفیدی با گل های ریزه عسلی داشتو اوردم بیرون ودسته گلمو گذاشتم تو دستی که محمدطاها گرفته بودش...

یه مقدار اسپند برداشتمو دستمو بردم بالا که محمدطاها خودش یکم خم شد تا قدم بهش برسه...

دوبار دوره سرش گردوندمو ریختم تو منقل... دودی که رفت تو چشمم زیباترین دوده زندگیم....

محمدطاها دستشو بلند کردو کاره منو انجام داد با این تفاوت که تهش روسره خودشم گردوندمو بعد ریخت تو منقل!!!

صدای خواننده که داشت اهنگه بادا مبارک بادا میخوند تو گوشم بود...

با کمک محمدطاها دوباره راه رفتمو رسیدیم به دره ورودیشون...

با دیدنه خونی که جلوی در بود فهمیدم گوسفندم قربونی کردن...

این دفعه سامیه دامنه لباسمو از پشت یکم بلند کردو محمدطاها هم دستمو کشیدو رد شدم...

وارد حیات شدیم...

پر بود از مهمونای رنگو وارنگ...

من که کسیو نمیدیم... ولی محمدطاها داشت سلام واحوال پرسى میکردو جوابه تبریکاشونو میداد...

تا اینکه رسیدیم به پله های قصرشون...

دیدم یه ظرف اب رو پله هاست...

صدای زن دایی اومد نرجس جان بزن ابو بریز... خندم گرفت عجب رسمای باحالی...

پامو بلند کردم و ظرفو زدم... اب پخشه زمین شد...

دوتا پله که رفتیم بالا تر... باز صدای زن دایی اومد که یه پیشدستی چینی گذاشت زیره پامو
گفت

-حالا اینو با پات بشکن!!!

-وا من چه جووری اینو بشکنم؟

صدای محمدطاها که کناره گوشم گفت

-فکر کن کله مامانمه!!!

-محمدطاها زشته!!!

-زشت دختر عمه مامانمه!!!

پامو بلند کردم و زدم روش ولی نشکست...

یه دفعه صدای محمدطاها اومد

-پاتو بکش کنار... بعد چنان پاشو کوبید که ظرف دو نصف شد!!!

زندایی خندید و گفت

-ماله عروس بود!!!

محمدطاها هم خندید و گفت

-بیخی زندایی بذار بریم بالا!!!

بالاخره رفتیم بالا... رفتیم سراغه جایی که برای ما حاضر شده بود...

که چندتا پله بالا تر بودیمو مهمونا پایین...

میدونه رقص روبه رومون...

محمدطاها اروم گره شنلمو باز کرد و دراوردمش...

نگام افتاد به خونه... واقعا عالی بود...

همه جا به بهترین نحو تزئین شده بود...

حدود سیصد نفر خانوم رو صندلیا نشسته بودن داشتن دست میزدن...

مائده ومحدثه هم داشتن وسط میرقصیدن...

بعداز نیم ساعت محمداها رو کشیدین بیرونو سامیه اومد کنارم نشست...

اون طرف معلوم بود غوغاست چون دی جی تکون میخورد کاوه رو صدا میزد!!!

چند لحظه بعد محدثه با مائده اومدنو منو کشیدن وسط...

بعدم با دخترا دورم حلقه زدنو من با تک تکشون رقصیدم...

واقعا عالی بود همه چیز تو خوابمم همچین عروسی رو فکر نمیکردم...

بعداز اینکه با همه خوب رقصیدم نشستم...

مائده وسامیه وکیمیا ومحدثه به همراه یکی از دخترای فامیلشون لباس محلی پوشیدن وسطو

ترکوندن...

به تمام رقصای محلیم تسلط داشتن...

حتی مسخره بازییم شده...

اخرش دیگه سامیه رفت تیشرتو شلوارلی پوشیدو تکنو هم زد که بیشتر داشت ورزش میکردو

همه رو میخندوند!!!

محمداها رو صدا زدن که بیاد وبرقصیم محمداها هم اومد داخلو دستمو گرفت و رفتیم وسط

که الان هیچ کس توش نبود...

دی جی هم شروع کرد به خوندنه اهنگی که ریتمش برای من خیلی عالی بود که با این لباس

برقصم!!!

(خانومم از داوود چرگری)

دوست دارم شب تا صحر دوره سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات می میرم

بگم عاشقت منم تویی عزیز ترینم

جاهامونو باهم عوض کردیم....

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

اروم دستامو باز کردم شروع کردم چرخیدن...

برقا خاموش شدو رقصه نور روشن شد....

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی

تویی یکدونه سرزمینه قلب تنهام

توهمون هستی که بودی توی ارزو هام

وقتی چشمتو می بینم دل من می لرزه

بیا خانومی بکن نزار دلم رو تنها

زد رو قلبشو با خواننده گفت

نزار دلم رو تنها

نزار دلم رو تنها

نشست رو زانوشو دستاشو تکون داد....

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی

شروع کردم به چرخیدن دورشو رقصیدن....

دوست دارم شب تا صحر دوره سرت بگردم

می دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات می میرم

بگم عاشقت منم تویی عزیز ترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی کاش همیشه توی قلب من بشینی

این دفعه اون دورم میچرخیدو میرقصید

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی

بعد از اینکه کلی شاباش گرفتیم...بالاخره نشستیم که اعلام کردن موقع شامه... تازه یادم افتاد
نمازمو نخوندم...

چون وضو داشتم تو گوشه محمدطاها گفتم

-میشه بریم نمازمو بخونم؟

خندیدو گفت

-صبر کن وضو بگیرم...

دوتایی رفتیم بالا...محمدطاها کتشو درآورد و رفت جلو تر از من وایساد منم شنلمو سرم کردم و
شروع کردم به خوندن...

البته نا گفته نماند وقتی سرمو میاوردم پایین فکر میکردم الان همه موهام میوفته پایین!!! ولی
من حالیم نبود باید از خدا تشکر میکردم واسه همه چی!!!

وقتی سلامه نمازمونو دادیم...

-قبول باشه...

برگشتم دیدم فیلم بردارمونه...

-واقعا عالی بود فیلمشو گرفتیم...

محمدطاها پاشدو گفت

-تف تو ریا، خانوم زشته ریا میشه!!!

زنه هم خندیدو گفت

-بیاین شام....

منو محمدطاها هم رفتیم نوشه جان کردیم شامی که یه لقمشم نرفت پایین از گلومون... چون
داشتیم فیلم بازی میکردیم!!!

موقع پایین اومدن محمدطاها گفت که کتمو بپوشم و یه شالم انداخت رو سرم... چون قرار بود مردا بیان داخلو قاطی شیم...

وقتی اومدیم پایین دیدم همه اومدن تو...

حتی دی جی هم وسایلاشو آورده بود داخل...

همه خانوما چادرانشونو سرشون کرده بودنو نشسته بودن...

اونایی هم که لباساشون پوشیده بود شال گذاشته بودن سرشون...

دخترا همشون پشته سرما وایساده بودنو دست میزدن...

کاوه ونویدم با دوتا پسری که بدتر از خودشون بودن وسطو ول نمیکردن...

کاوه با محمدطاها تکنو هم زد...

واقعا دهنم وا مونده بود... فکر نمی کردم انقدر قشنگ بتونن... خیر سرشون مهندس مملکت

بودن... البته محمدطاها از تنگیه شلوارش ناله میکرد...

بعد از اینکه همه جوهره رقصیدنو مسخره بازی دراوردن... کاوه رفت سراغه دی جی چند دقیقه بعد

صداش از تو باندا به گوشه هممون رسید!!!

-سلام برهمگی... خانوما واقایون عذر میخوام که وقتتونو گرفتم... اول از همه این جشن بزرگو واین

روزه بزرگو به همتون تبریک میگم... ببخشید دیگه اخره مجلسه... ساعت...

یه نگاه به ساعتش انداختو گفت

-۱۲ ونیمه... میدونم خسته ایدو میخواد برید... اما یه نیم ساعتی هم صبر کنید وبنده حقیرو

همراهی کنید...

حالا همگی به افتخاره عروسو داماد کفه مرتب!!!

لبخند زدم و نگاه کردم به مردمی که بعضیاشون با اخم بعضیاشون بالبخند نگام میکردن...

از وقتی وارد شده بودم پیچ پچاشونو مبنی بر اینکه پدرو مادرم نیستن...هیچ ادمی از سمته عروس نیست...و کلی حرفه دیگه رو شنیده بودمو به قوله محمداها نقشه کرا رو بازی کرده بودم!!!

با صدای کاوه به خودم اومدم...

-خب با اینکه میدونم عروس خانوم یکم دلش گرفته چون...پدرمادرش خارج تشریف دارنو نتونستن برسن به عروسی خیلی ناراحتن...پس یه دست بزنی تا ایشون دلشون واشه ویه لبخند به ما بزنه!!!

دهنم باز مونده بود محمداها خندیدو گفت

-کاوه خیلی خوب میفهمه چه خبره!!!

-واقعا ممنونم محمداها...کاوه برادریو در حقم تموم کرد!!!

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم که لبخند زدو ادامه داد...

-خب حالا چون بنده اصولا به خوانندگی از بچگی علاقه داشتم...میخواستم الان بخونم براتون دوسته عزیزم فرید خانم اهنگ میزنه...شما هم اقا دامادو بیارین وسط...

خانوما واقیون دست فراموشتون نشه...یک دو سه!!!

محمداها رفت وسط...

حس میکردم نگاه ها خیلی بهم خوب شده...

نگام افتاد به کاوه که با لبخند شروع کرد خوندن...

عروسه خوشگله ما چشمانه اهو دارد...

هلاله ابرو دارد...هلاله ابرو دارد...

گل گله گلابتون خرمنه گیسو دارد...

هلاله ابرو دارد...هلاله ابرو دارد...

شاداماد می اید خدا باشد نگه دارش...

عشق وعاشقی شد کارش...

داماد عروسو زیبا دارد...

شاداماد ماه عروسو میذاره رو چشمایش...

الهی باشه به کامش... داماد عروسه زیبا دارد...

نگاش اومد سمته سامیه... خانوم عزیزی دست بزن...

بلند بلند خندیدم... به سامیه میگفت دست بزن...

مهربان... شیرین زبان... ستاره ی رو اسمان... شادی کنان قه قه زنه آن...

این عروست باشد

ایشالله مبارک باشد ایشالله مبارک باشد...

این عروست باشد

ایشالله مبارک باشد ایشالله مبارک باشد...

خانوما دست دست...

اینقدر باحال میخوندو مجلسو گرم کرده بود که همه داشتن از ته دل میخندیدنو دست میزدن...

سامیه هم بالا سرم میگفت

-خاک تو سر همین کارا رو میکنه چشم میخوره دیگه!!!

ومنم میخندیدمو به شوهرم نگاه میکردم که معلوم بود از ته دل خوشحاله...

یه دفعه تو جمعیت نگام افتاد به یه نفر...

خون تو رگام یخ بست...

میخ شدم... حس میکردم هیچ صدایی نمیاد به جزء صدای قلبم...

نگاش افتاد بهم...

لبخند زد... ولی من داشت اشکم درمیومد...

نفسم تند شده بود... داشتم سخته میکردم...

فقط نگام به اون بود که با کتو شلوار کناری وایساده بود اروم داشت دست میزد!!!

فکم شروع کرد به لرزیدن...

حس میکرَم دارم یخ میزنم...

صدای محمدطاها باعث شد نگامو ازش بگیرم...

-نرجسی چی شده؟

تند تند نفس میکشیدم... نگران شد...

-نرجسی؟

نگاش کردم... تو چشمام داشت اشک جمع میشد

-چته؟

نگام رفت سراغش... دیگه نبود...

-نیست!!!

-کی نیست؟

-اون... اون... اینجا بود!!!

صورتمو برگردوند سمته خودش

-کی نرجس؟

زل زدم تو چشماش...

-ن...ن...نادر!!!

سریع بلند شد

-اینجا بود؟

سرمو تکون دادم...یه قطره اشکم چکید...

-گریه نکن الان میام...

سریع دستمو اوردم بالا گوشه کتشو گرفتم

-نه محمدطاها نرو.

-الان میام خانوم.

-مرگه من نرو...

نشست کنارم کلافه دست کشید تو موهای...

مجلس داشت تموم میشد اصلا نفهمیدم چه طور تو دستمو حنا گذاشتن...

اکثره مهمونا خداحافظی کرده بودنو داشتن میرفتن...

فقط یه لحظه اینو فهمیدم که محمد طاها با سرعت از کنارم بلند شدو رفت بیرون...

بعدم دوییدنه...کاوه وامیر...نفهمیدم چی شد دوییدم پشته سرشون...تند تند با اون کفشام از پله ها رفتم پایین...

صدای سامیه میومد...ولی من دامنمو گرفته بودمو میدوییدم...

جلوی در شلوغ بود...

همه داشتن تو گوشه هم حرف میزدن...

راهو باز کردم و رفتم بیرون...

ماشین عروس روش پراز خون بود... شیشه هاش شکسته بود...

گلاش پرپر شده بودنو ریخته بودن رو زمین...

فقط چشمم دنباله محمدطاها بود...

میدیم کاوه با نوید دارن مردمو میفرستن برن!!!

صدا هاشون میومد برام...

-وای خاکه عالم... ماشین عروس خونیه...

-عروسه بدیمن...

-عروسشون شومه!!!

-اصلا چرا هیچ کس از طرفه عروس نبود؟

-عروس که بی کسو کار نمیشه!!!

-هه تمام شیشه ها خورد شده!!!

-معلومه دشمن دارن!!!

با دیدنه گربه ای که له شده بود و افتاده بود کناره ماشین جیغ زدم...

حالم داشت بهم میخورد...

صدای محمدطاها اومد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

سریع برم گردوند تا دیگه نبینم!!!

اشکام بی وقفه میریخت... منو کشید تو حیاط...

-بیا خانومم...هیچی نیست...

-محمدطاها کاره خودشه...میدونم...

-هیس به هیچی فکر نکن بیا بریم بالا...منو نشوند...سامیه وکیما کنارم نشسته بودن...اروم اروم اشک میریختم...

محمدطاها بایه لیوان اب قند اومد سمتم...سریع کیما و سامیه پاشدنو نشست کنارم
-اینو بخور رنگت پریده...

صدای دادو هواره مادرش میومد

-ابرو برد...اخرش گند زد...دیدی این ادمه من براش عروسی بگیرم...
بعدم قیافه خودش که داشت به همراه دایی میومد بالا...

دایی سعی داشت ارومش کنه...هرکی مونده بود خودمونی بود...

محمدطاها بلند شدو دستمو گرفت

-دستتون درد نکنه ماهم دیگه رفع زحمت میکنیم

مادرش تا نگاهش افتاد بهمون دادزد

-اره تشریف ببر...اون خونه جلوی درو من تمیز میکنم...احمق نفهمیدی چی نوشته؟!؟!!

حس کردم زانوم نمیتونه نگهم داره!!!

محمدطاها سریع گرفت منو نشوندم رو مبل...

بابا سریع ساکتش کردو با خودش بردش بالا...

کاوه کلافه نشست رو پله وگفت

-خب حالا بیخیال پاشید بریم خونه هامون...پاشین...

نوید اخم کرد

-چی میگی توهم کور بودی چی نوشته بود؟

کاوه داد زد

-هر چی بشینیم اینجا چه غلطی کنیم؟

چنگ زدم به استینه محمدطاها

-چی میگن؟ چی نوشته؟

چشماشو بستو گفت

-هیچی رو اینه با خون نوشته بود...

حیف دلم نمیاد شبه عروسیتون بشه عزا...

دنیا داشت دوره سرم میچرخید...محمدطاها سریع بلندم کرد

-چرت گفته...نرجس بیخیال!!!

بلند بلند زدم زیره گریه...

-چی میگی؟

پاشدو گفت

-بلند شو بریم خونمون...بلند شو...

پاشدم...دسته گلمو داد دستم...

رفت سراغه عمش که داشت گریه میکرد بغلش کردو بوسیدش...بعدم با همه خدافظی کرد...

همه تو سکوت باهاش خدافظی کردن...

سامیه اروم اروم اشک میریخت...محدثه سکوت کرده بود...مائده تو بغله زندایی اشک میریخت...

تو گوشم گفت

-مرگه من اشک نریز...

سریع اشکامو پاک کردم... قسمم داده بود... مثله خودش لبخند زدم... از همه خدا فظی کردیم...

نوید سوییچه ماشینشو گرفت سمته مون گرفتیمو راه افتادیم...

بدونه نگاه کردن به خون هایی که تو کوچه بود!!!

سواره ماشین شدیم... تو دلم فقط داشتم نفرینش میکردم... میدونستم هرکاری ازش

برمیاد... میدونستم نفهمیه که دومی نداره!!!

شاید نریمان بهم رحم میکرد اما این حیوون!!!

محمدطاها تو سکوت به سمته خونه میروند یه دفعه با بوقه ماشینی نگام برگشت دیدم کاوه و

نویدو کیمیا وامیر و سامیه تو یه ماشین و دارن بزنی برقص میکنن...

از ته دل لبخند زدم... هرکاری میکنن که ما ناراحت نباشیم.

خدا رو شکر کردم واسه داشتنشون...

شیشه سمته کاوه اومد پایینو گفت

-عروس خانوم؟

شیشه رو فرستادم پایین...

برگه ای رو گرفت سمتم... بگیر اینو

اروم دستمو برم جلو... محمدطاها ماشینو برد کنارشون تا راحت بگیرم ازشون...

برگه رو گرفتم

خندیدو گفت

-کادوی عروسیتون... خوش بگذره!!!

بعدم تو دور برگردون دور زد و رفت...

با دیدنه برگه ها جیغ زدم

-محمدطاها بلیطه مشهده!!!

خندیدو گفت

-بیا دیدی چه دوستایی دارم؟ حالا ماله کیه؟

نگاه کردم بهشون...

-فردا ساعت چهار...

دنده رو جا زدو خندید

-خب حالا بریم خونه که میخوام یه لقمه چیت کنم!!!

درو هل داد اروم بازش کرد...

تا کمر خم شد...دستشو گذاشت رو سینش...

-بفرمایید بانو...

کفشامو دراوردم ...خم شد با کفشه خودش تو جا کفشی گذاشتشون...

تمام انگشتم گز گز میکرد...

رفتم داخل...پام رو سامیکای سرد میخورد...باعث خنکی کله تنم میشد!!!

درو بست برگشتم سمتش...

دستمو بردم سمته گره شنلم...دستاشو از هم باز کردو برد بالا ومحکم کشید...

-اخیس...کله تنم کوفتس!!!

گردنشو چپو راست کرد صدای تق تقش برام اومد!!!

وقتی نگاه خیره منو دید خندیدو چشمک زد

-چییه؟ خانوم چرا اینجوری به ما مینگری؟

شونمو انداختم بالا

-هیچی!!!

دروغ گفتم عینه سگ...استرس داشتم در حده لایگا!!!

کتشو در آورد...اومد جلو...

شیطون نگام کرد...این نگاهشو میشناختم...چند ماه بود کامل میشناختمش...از خودم بیشتر

میشناختمش!!!

اومد جلو...یه قدم...دوقدم...سه قدم...یه قدم مونده بود تا برسیم به هم...

خیره شدم تو چشماش...

اون کسی بود که امشب...وقتی ترسیدم...

وقتی اشکام چکید مثله همیشه گفت بیخیال...

ولی بیخیال گفتنش یعنی خودش خیلی خیال داره...

یعنی خیال ها ماله من نیست ماله اونه...

ماله اونیه که هر کاری برام میکنه...از همه حرف میخوره...

ماله کسیه که زندگیمه...

تمومه زندگیم...

جلوی همه وایساد تا به امشب برسیم...

تا برسیم به وقتی که دیگه کسی نتونه جدا مون کنه...

وایساد...زل زد بهم...

یه قدم من رفتم جلو...نوبته من بود...

نگاه کن به نیازی که در نگاه من است...

نیاز تو نگاهش فوران میکرد...

نگاهش ازم سوال میپرسید...

نگاهش ازم خواهش داشت...

ومن نگاهشو خوندمو رفتم جلو...

چون خودم نیازمندش بودم!!!

اروم تو گوشش گفتم

-محمدطاها...

-هیششش... همه چی تموم شد.. تو ماله منی!!!

مثله همیشه راست گفت همچی تموم شد... من ماله اون شدم.

بهشت جایی هست میان بازوان تو

جایی برای آرامش من

بدون هیچ هراسی

آغوشت بهشت من است.

ومن امشب قدم به بهشتت گذاشتم.

قدم گذاشتمو با تو همراه شدم...

همراه شدم تا ابد...

تا همیشه...

همراه شدم... بی هیچ هراسی از آینده!!!

چون من تو را دارم...

چون من خدایی را دارم که تو را به من هدیه داد!!!

اروم از حموم اومدم بیرون...یه پیرهنه حریره یاسی رنگه که تا رو زانوم بود پوشیدم...عادت نداشتم موهامو خشک کنم...

پس بازشون گذاشتم...

دره اتاقو باز کردم و رفتم بیرون...صداش از تو اشپزخونه میومد...

رفتم کناره اوپن و ایسادم...حس میکردم الانه که از ضعف پخشه زمین شم...

برگشت سمتم...

لبخند زد

-خوبی؟

چشممو بستمو باز کردم...

قیافش نگران شد...تند اومد سمتم

-نرجسی...چی شد؟

لبه پایینمو از درد گزیدم...

دست انداخت به کمرم کمکم کرد...نشوندم رو میل...

دست پاچه شده بود...

-نرجس بریم دکتر...زنگ بزنم نوید؟

چنان برگشتم سمتش که خودش کوبید رو سرشو گفت

-خاکه عالم خواهر!!!

بلند زدم زیره خنده...که باعث شد از درد به خودم بیچم!!!

گریم گرفته بود... نه از درد بلکه دل تنگی... دلم مادر میخواست... دلم میخواست مادرم زنگ بزنه

بهم... باهام حرف بزنه!!! ارومم کنه!!!

-نرجس... نرجس... پاشو بریم دکتر... بلند شد...

-خاک تر سره من... کاره منه خره!!!

-محمدطاها... چته؟ طبیعیه... برو یه مسکن برام بیار...

-اخه هیچی نخوردی؟ معدت خالیه!!!

همون موقع صدای تلفن اومد...

محمدطاها کلافه گفت

-تو رو کم داشتم...

تلفنو جواب داد

-بله؟

-سلام عمه... خوبید؟ ممنون... مرسی

سرشو انداخت پایین

-اونم خوبه!!!

گوشیو بدم خودش... بعد چنان مظلوم نگام کرد که بیخیاله درد رفتم تلفنو ازش گرفتم

-سلام...

صدای عمه برام اومد

-سلام عروس خانوم... خوبی؟

-مرسی... شما خوبید؟

-ما هممون خوبیم... نرجس عمه... منم جای مادرت بگو...

مطمئن بودم سرخ شدم...

-نه عمه خوبم...

-میدونم ضعف داری...ولی چیزی نیست الان درو باز کن...که دارو برات اوردم!!!

تعجب کردم

-درو؟

همون موقع صدای زنگه خونمون اومد...

محمدطاها رفت سراغه در و باز کرد...

عمه با گوشی تو دستش ویه پلاستیک تو دستش پشته در بود...

تلفنو گذاشتم...

عمه خندیدو سریع با محمدطاها روبوسی کرد!!!

بلندشدمو باهام روبوسی کردو تبریک گفت!!!

نشستم رو مبلو عمه هم رفت سمته اشپزخونه...محمدطاها نشست کنارمو گفت

-حالا میفهمم تو هی خجالت میکشی یعنی چی...واقعا دارم خجالت میکشم!!!

خندم گرفت اروم گفتم

-جزء عجایبه تو و خجالت؟

عمه اومد بیرونو تو دستش دو تا بشقابو قاشق بود...

نشست کنارمون...

-بیاین عمه من میرم...اینم صبحونتون..کاری ندارید...

-وا عمه کجا؟ بمونید.

چادرشو درست کرد

-نه عمه باید برم...علی پایین منتظرمه...خداافظ راستی...نائب والزیاره ماهم باشید!!!برای هتلم

برید پیشه دوسته علی میدونی کجاست که محمد همونجا براتون اتاق گرفتیم!!!

واقعا نمیدونستم چه جوری زحمتاشونو جبران کنم!!!

از ته دلم بغلش کردم و گفتم

-مرسی عمه حتما دعاتون میکنیم واقعا ممنونم...برای همه چی!!!

محمدطاها هم ازش تشکر کرد و عمه رفت...

نشست کنارمو همونجور که ظرفی رو از تو پلاستیک درمیاورد گفت

-این چیه عمه آورده؟

بو کشید و گفت

-اوه اوه...خانوم برات کاجی آورده!!!

اخمامو کشیدم تو هم

-کاجی چیه؟

-تو بخور دواته!!!

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

لپمو کشید و یه قاشق از اون مایع غلیظی که بوی حلوا رو داشت آورد جلو دهنم

-دهنتو واکن...بخور که فقط مخصوصه شماست!!!

دهنمو باز کردم و اولین قاشقو خوردم...خوش مزه بود...گرمیش باعث شد کله تنم گرم

شه...شیرینش باعث شد...دلم دیگه ضعف نره!!!

-محمدطاها میگم واسه چیه؟

یه قاشق خودش خوردو گفت

-مخصوصه تازه عرواست فهمیدی؟

زدم تو سرش

-بیشور تو چرا میدونی؟

خندیدو گفت

-بالاخره فوضولیه کاوه به منم سرایت کرده دیگه!!!

سرمو تکون دادمو بعد از خوردنه اون دارو که واقعا مثله ابه رو اتیش بود یه مسکنم خوردم...

بعدش سریع وسایلمونو جمع کردیم تا حاضر شیم بریم راه اهن...

تا بریم ماه عسل...

با ماشینه نوید تا راه اهن رفتیم...

نوید گفته بود میاد راه اهن ازمون ماشینو تحویل میگیره!!!

از ماشین پیاده شدم... دو رو ورمو نگاه کردم... نمیدونم چرا همش حس می کردم کسی دنبالمونه!!!

انقدر استرس داشتم که دستو پام میلرزید!!!

محمدطاها چمدونمونو گذاشت پایینو کوله پشتیشو انداخت رو شونش... کیفه منم داد دستم!!!

کناره همدیگه راه افتادیم سمتہ سالن... محمدطاها سرش تو گوشیش بود!!!

داخله سالن که شدیم... رفت سراغه اطلاعات...

منم نشستم رو صندلی ها... سرمو انداختم پایینو شروع کردم تنظیم کردنه گوشیی که محمدطاها

برام خریده بود!!!

یه دفعه حس کردم یه نفر نشست کنارم...

نمیدونم چرا ولی قلبم داشت میومد تو دهنم... حتی نمیتونستم سرمو بالا بیارم...

نفسم تند شده بود...

دستام یخ زده بود... گوشیم داشت از دستم میوفتاد... پام شروع کرد به لرزیدن!!!

صدای نحسش برام اومد

-خوش میگذره عروس خانوووم؟

حس میکردم دارم از حال میرم... سرم انقدر تیر میکشید که نمی تونستم بلند کنم!!!

گوشی از دستم افتاد...

-نرجس...

با صدای محمدطاها جون گرفتم سرمو اوردم بالا با دیدنش که روبه روم بود سریع بلند شدم..

-محمدطاها

تعجب کرده بود از حالم

-چی شده؟

کنارش وایسادم برگشتم تا ببینمش ولی....

اونی که کنارم نشسته بود

نوید بود!!!

نفسم هنوز تند بود... قلبم اروم نمیگرفت....

دسته محمدطاها نشست رو دستم...

-نرجس خوبی؟

حس کردم اروم شدم...میخه نوید شده بودم...

بلند شد اومد سمتم

-وا زن داداش چی شد؟

فکر کنم توهم زده بودم...سعی کردم عادی باشم!!!

لبخند زدم

-خوبم...تو خوبی؟

خم شد گوشیمو از رو زمین برداشتمو گفت

-اینو چرا انداختی زمین؟

دستمو اوردم بالا هنوز میلرزید...گوشیو ازش گرفتم.

-چیزی نبود.

محمدطاها سعی کرد حالمو نادیده بگیره...هولم دادو گفت

-بشین...حالا باید منتظر بشینیم!!!

نشست کنارم دستشو از پشت بلند کردو گذاشت رو صندلیه من!!!

نوید اون طرفش نشستو شروع کردن حرف زدن...ولی من هنوز اون صدا تو مغزم بود....

من اون صدا رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...صدای نحسه نادرو هیچ وقت از یادم نمیبرم!!!

صدای محمدطاها اومد

-نرجس نوید با تو بودا!!!

سریع سرمو بلند کردم

-چی؟

خندیدو گفت

-نوید زنه من یه مقدار شیش میزنه...

نوید لبخند زد که ادامه داد

-نخند خدا زدتش...

با اخم برگشتم سمتش...

-محمدطاها...

نگام کردو گفت

-اهان حالا حواسش جمع شد...

-زن داداش شوخی میکنه...خب ماه عسله خوبی داشته باشید...مراقبه همدیگه باشید...و

اینکه...یه مقدار اخم کردو گفت

-اهان...طاها قرصاتو برداشتی؟

-بله برداشتم تو کیفه منه!!!

محمدطاها انگشتاشو فرستاد بینه انگشتمو گفت

-البته من از وقتی زن گرفتم سردردام کمتر شده!!!

لبخندی زدمو گفتم

-معلومه!!!

نویدم دستشو آورد جلو با محمدطاها خدافظی کردو گفت

-برید قطاره شما رو اعلام کرد...خداحافظ.

محمدطاها دستشو کشیدو محکم بغلش کردو گفت

-چاکرم داداش...حالا گمشو برو!!!

با خنده ازمون دور شد...محمدطاها دسته چمدونو گرفتو گفت

-نرجس چی شده بود؟

سکوت کردم نمیخواستم چیزی بگم...توییخی گفت

-نرجس قرار شد هیچی رو از هم پنهون نکنیم مگه نه!!!

-چیزه وقتی اونجا نشسته بودم فکر کردم...نادر کنارم نشست...واسه همین یه مقدار

ترسیدم...بعد دیدم نویده!!!

اروم تر قدماشو برداشت...

-چرا این فکرو کردی؟

-نمیدونم یه دفعه صداش برام اومد!!!

-ببین نرجس...نادر الکی حرف زده...تو نباید بهش فکر کنی...وقتی فکر کنی...پس فردا من میشم

نریمان برات...

پس سعی کن بیخیال همه چی باشی...برای هزارو یکمین بار بهت میگم تا من هستم هیچ احدی

نمیتونه کاری با تو داشته باشه!!!

حس کردم اروم شدم...میدونستم وقتی محمدطاها هست هیچی دیگه نیست...هیچکس

نیست...ومهم بودنه محمدطاها بود...

رفتیم داخله قطارو وسایلامونو جا به جا کردیم...

بعد از اینکه لقمه های الویه ناهارمونو خوردیم...سرمو گذاشتم رو پای محمدطاها و خوابیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم...محمدطاها سرشو تکیه داده به پشتیه صندلیو مثله من خوابه...با

تکون خوردنه من چشماشو باز کرد!!!

با صدای خوابالودش گفت

-ساعته خواب؟

یه نگاه به ساعت انداختم...سه...

-هییییی...ساعت سه محمدطاها!!!

خندیدو موهاشو مرتب کرد...

-هیچی دیگه الان میرسیم کله مسیرو خوابیدیما!!!

شالمو درست کردم موهامو صدف کردم...

-تو هم خوابیدی؟

-اره دیگه تو که خوابیدی منم چشمم بسته شد!!!

-پاشو کیفتو بده یه چیزی بخوریم!!!

بعد خوردنه یه مقدار هله هوله...اعلام کردن که رسیدیم!!!

به محضه خروج از راه آهن..سواره تاکسی شدیمو محمدطاها اسم هتلی که قرار بود اونجا بریمو

گفت...تا خوده اونجا سکوت کردم تو تاریکی به خیابونای شهری که تا حالا نیومده بودم نگاه

کردم!!!

هتلی که دوسته عمو علی رئیسش بود...خیلی خوب بود...یه سوییت دونفره بهمون دادن...کله

مخارجم عمو اینا حساب کرده بودن...

بعد از اینکه وسایلمونو چیدیم...قرار شد واسه نماز صبح بریم حرم...

چادر نمازه سفیدم که باهام بودو براشتمو گذاشتم تو کیفم...مانتوی سرمه ای با شلوار سفید

وروسریه سرمه ای با حاشیه های سفیدمو گذاشتم سرم.

نگاه کردم به محمدطاها دیدم...شلوار لی سرمه ای پوشیده با پیرهنه سفید...

با اخم گفت

-تو چرا با من ست کردی؟

راست میگفت چون دیدم این لباساشو گفت اتو کنم...منم ستش لباس برداشتم.

خندیدمو گفتم

-چون میخوام راحت تو حرم پیدات کنم!!!

گوشیشو برداشتو گفت

-دیگه چه کنم فعلا همین یه زنو بیشتر ندارم که مجبورم به هر سازت برقصم!!!

یه دونه قند از رو میز برداشتمو پرت کردم سمتش

-بیشور...فعلا؟

قندو گرفت

-خب فعلا دیگه بالاخره که مامانم برام زن میگیره!!!

-خیلی پرویی!!!

-پرو چیه؟ بهم چسبیده میخوام دو تا شلوار بپوشم به تو چه؟

با مسخره باز یاش رفتیم سمته حرم...هتلمون خیلی به حرم نزدیک بود...

تازه هوا داشت روشن میشد...هوا هم عالی بود...

به قوله محمدطاها دونفره!!!

چادرمو برداشتمو کیفمو تحویله امانات دادم!!!

بعد از اینکه گشتنم از اون طرف اومدم بیرون که دیم محمدطاها هم اومد بیرون...

دستمو گرفتو راه افتادیم...

نگام افتاد به گنبد تلاش...اروم اروم راه رفتیم...

محمدطاها دستهشو گذاشت رو سینشو خم شد...به تقلید ازش این کارو کردم باهاش زمزمه

کردم...

-السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا...

تو عمرم همچین آرامشی نداشتم...

نمیدونم چی شد...فقط میدونم وقتی چشمموبستم...

از بینه پلکام... اشکام سرازیر شد...
 محمدطاها دستمو کشیدو اروم اروم راه افتادیم...
 همونجور که نگام به کفتراش بود...
 نمیدونستم چی بگم... چی بخوام... هیچی تو مغزم نبود... خالیه خالی بودم... ارامشه مطلق...
 یکی میگه با یه فریاد... راه میندازه دادو بیداد
 بچمو اقا شفا داد...
 تو صحن گوهر شاد...
 یکی که دلش شکسته...
 گوشه ی صحت نشسته... دخیله در داشو بسته...
 عاشقه دل خسته...
 نشون به این نشونه... صدای نقاره خونه...
 منو به تو میرسونه... ببین دلم خونه...
 میدونم رو سیام...
 من اگه بی وفام...
 ولی عشقم اینه... عاشق این اقام...
 میدونم رو سیام...
 من اگه بی وفام...
 ولی عشقم اینه... عاشق این اقام...
 منتظره یه اشارم...

هرچی که دارم بذارم...

دلمو زیارت بیارم...

منی که اوارم...

دلم اگه بی قراره...

چشام اگه هی میباره...

ولی دلم غم نداره!!!

اقام دوسم داره!!!

میشه شاهی کنی؟

منو راهی کنی؟

چی میشه به منم یه نگاهی کنی؟

میشه شاهی کنی؟

منو راهی کنی؟

چی میشه به منم یه نگاهی کنی؟

هرکی که حاجت روا شد...

گدا اومد پادشاه شد...

عاشقه اقام رضا شد...

خادم اقا شد...

منم اومدم گدا شم...

کفتر گنبد طلا شم...

ایشالله حاجت روا شم...

خادمه اقا شم...

خوردم ابو دونت...

که شدم دیوونت...

اب زمزم کجا؟

ابه سقا خونت!!!

-خانومی هنوز نرفتم تو حرما اینجوری میکنی؟

اشکامو پاک کردم و سرمو اوردم بالا دیم خودشم چشماش سرخه...

میدونستم نمیتونه گریه کنه...این باعث سرخیه چشماش میشه!!!

لبخند زدم...

-مرسی محمدطاها...ارزوهامو داری برآورده میکنی!!!

خندید و سرشو آورد پایین و گفت

-تشکرت بمونه تو هتل؟

سریع برگشتم سمتش

-محمدطاها!!!

-وای خستم کردی...دقت کردی روزی چند بار اسممو صدا میکنی؟

-نه بعدا دقت میکنم!!!

دستشو گذاشت تو جیبه شلوارشو یه بروشو فرستاد بالا...

-نه خوشم اومد داری زبون درمیاری!!!ببین برو تو حرم نیم ساعت دیگه بیا همین جا کناره سقا

خونه وایسا اوکی؟

چشممو به معنای تایید بازو بسته کردم راه افتادم!!!

اروم قدم برداشتمو رفتم کفشداری کفشمو دادم... پامو گذاشتم داخل... یه باده خنکی خورد به صورتم!!!

دستمو گذاشتم رو در... اروم کشیدم تا پایین...

صورتمو چسبوندم به در... چشممو بستم... یه نفسه عمیق...

سلام اقا...

راه افتادم... به صمته ضریح حرکت کردم... جمعیت زیاد نبود... اروم اروم قدممو کشیدم سمت ضریح به هیجا نگاه نمیکردم الا ضریح...

یا امام رضا ممنونتم که پیشه خدا ضامنم شدی...

خدایا چه جوری شکر کنم... خوشیه الانمو... چه جوری شکر کنم داشتنه محمدطاها رو...

خدایا چه جوری شکر کنم؟

هرچی حمد تو بگم... هرچی ستایشت کنم باز کمه!!! خدایا خودت از دلم خبر داری!!!

خودت میدونی چه اشوبی تو دلمه... من هیچی نمیخوام... نه پدر نه مادر...

نه برادر... اصلا ممنونتم... شاید قسمت این بود همچین پدر مادری داشته باشم... تا همچین همراهی داشته باشم...

اصلا قسمت این بوده نریمان اینجوری بشه تا من کاوه ونوید که از برادرم بیشتر درحقم برادری کردنو داشته باشم!!!

خدایا ممنونتم خواهراپی نصیبم کردی که هیچی برام کم نداشتن!!!

خدایا شکرت که ادمایی رو برامون گذاشتی که پدرو مادریو درحقم تموم کردن!!!

خدایا ولی من میترسم... میدونم ترس برادره مرگه...

میدونم مومن نباید بترسه از کسی الا تو...

ولی من میترسم... از بی کس شدن میترسم... از اینکه محمداهاام یه چیزیش بشه میترسم!!!

خدایا خوشبختیمو حفظ کن...

نذار بعد از این همه سختی بازم سختی بکشم...

ما که با همه چیز ساختیم بقیشم کممون کن...

انقدر گفتم وگفتم که نفهمیدم چه طور رسیدم به ضریح... نفهمیدم چه طور دستم داره رو ضریح

حرکت میکنه...

اما وقتی برق حلقمو دیدم فهمیدم!!!

انقدر اشک ریختم تا اروم شم... هرچی اشک داشتم ریختم... هرچی درد دل داشتم همونجا

گفتم... پیشه ضامنه اهو گفتم... پیشه پسره بابالحوائج گفتم... پیشه برادر حضرته معصومه

گفتم... پیشه غریب الغربا گفتمو گفتمو گفتم!!!

وقتی نگام به ساعت افتاد فهمیدم چهل دقیقه است تو حرمم...

سریع بلند شدم چادرمو جمع کردم و دویدم سمت کفش داری!!!

بدونه این که بنداشو ببندم دویدم سمت سقا خونه!!!

محمداها رو دیدم که کلافه از این طرف میرفت اونور... با یه دستش دست میکشید پشته

گردنش... اون یه کی دستشم گوشیش بود!!!

با دیدنه من عصبی اومد سمتم

-کجا بودی؟

سرمو انداختم پایین

-بخشید حواسم به ساعت نبود!!!

سرشو بلند کردو نفسشو داد بیرون!!!

-بخشید دیگه.

یکم صداش رفت بالا

-نرجس ببخشید تحویله من نده...داشتم سخته میزدم!!

-ببخ...خب چی بگم؟

چشماش خندید ولی هنوزم اخم رو صورتش بود وخیره خیره زل زده بود بهم.

باید توضیح میدادم تا اروم شه...

دستشو گرفتمو همونجور که راه میرفتم گفتم

-اخه وقتی رفتم تو...جات خالی خلوت کردم با خدا...بعدشم یه وقتی به خودم اومدم دیدم چهل

دقیقه رد شده...ببخش دیگه حواسم نبود...حالا منو میبخشی؟

دستمو کشید وایساد...نگام کرد...

-نرجس دیگه این کارو نکن باشه؟

-سعی میکنم!!!

خندیدو گفت

-نه دیگه نمیبخشم...

خدارو شکر همونجور که زود عصبی میشد زودم میخندید...

-وا چرا اون وقت؟

-خب دیگه!!!

-خب دیگه یعنی چی چیکار کنم اشته کنی؟

-تشکر!!!

سریع منظورشو فهمیدم...

-چه غلطی کردم...یه دفعه منو بردی امامزاده صالح ازت تشکر کردم...پررو شدی؟

-اولا اون نوع تشکر ماله دورانه نامزدی بود تشکرای ماه غسل...وماه های بعداز اون یه نوعه دیگه است...میدونی که؟

-خیلی پرویی!!

-ما اینیم دیگه خانوووم!!!

رسیدیم به دره خروجی...

برگشتیم سمتة حرمو دوباره دستمونو گذاشتیم رو سینمونو کمی خم شدیم...

بعدشم اومدیم بیرون...کیفمو گرفتم چادرمو گذاشتم توش...

محمدطاها راه افتاد منم کنارش...

با هم رفتیم سمتة بازار...چشمم خورد به چادرهای مشکی...

چند وقتی بود دلم میخواست چادر سرم بذارم...وایسادمو چندتاشونو نگاه کردم...

-چی شده خانومه ما به چادرا نگاه میکنه؟

استینه چادرو اوردم بالا

-به نظرت این قشنگه؟

-اووم باید تو تنت ببینم به تو میاد یا نه؟

سرمو یکم خم کردم

-بیوشم بهم بیاد برام میخوری؟

-نه!!!

-وا؟

-بهت بیاد نمیخرم دیگه!!!

-مسخره!!!

دستمو کشید تو مغازه وگفت

-بیا ببین...

رفتیم داخلو بعد از عوض کردنه چند مدل بالاخره یه مدلو محمداها قبول کرد و گفت

-خوبه ولی مطمئنی؟ اخم کردو ادامه داد

-ضعیفه خوشم نمیاد هی چادرو دربیاری هی بذاری... یا کلا نذار... یا اگه میذاری همیشگی!!!

خندم گرفت... خودمم از این خیلی خوشم اومده بود!!!

-من تصمیمو گرفتم کلی هم راجع بهش تحقیق کردم. دلم میخواد!!!

لبخند زدو گفت

-پس مبارکه!!!

-مرسی.

قیافش بازم شیطون شد...

-تشکرات بالا رفته ها!!!

-میرسیم خونه دیگه!!!

-افرین کی میشه برسیم خونه؟

از تو همون مغازه چادرمو گذاشتم سرمو اومدیم بیرون...

امروز آخرین روزی بود که تو مشهد بودیم...

این چند روز همه جا رو باهم گشته بودیم... کوه سنگی... پارک ملت... کوهستان پارک... حتی یه

روز رفتیم قدمگاه!!! وحتی سرخاکه فردوسی بزرگم رفتیم!!!

انقدر بهمون خوش گذشته بود که گفتن نداشت!!!

ساعت ۸ صبح وقته بلیطمون بود...

نماز صبحو اومدیم حرمو دوتایی تو حیاطه حرم خوندیم...

واقعا نمازی که محمدطاها یه قدم جلوتر از ما وایمیسادو میخوند خیلی دل چسب بود...اونم تو حرمه امام رضا!!!

بالاخره...بعد از نیم ساعت دردو دل... وقتی دوتایی رو پله نشسته بودیمو داشتیم اروم با امام رضا حرف میزدیم...دل کنیدم...

به سختی...

نمیدونستیم کی دیگه میتونیم بیایم...

کی مارو میطلبه...ما بالاخره باید میرفتیم!!!

پس دوتایی با قدمایی که به سختی کشیده میشد از حرم اومدیم بیرونو سریع رفتیم هتلو بعد از برداشتنه وسایلمون...

وتشکر از دوسته عمو علی رفتیم سمته راه آهن!!!

این دفعه تو قطار اصلا خسته نبودیم...

از خوده مشهد تا خوده تهران...تو گوشه هم حرف زدیم...

محمدطاها هم رحم نمیکرد واسه هر چیزی تشکر کردنو میکشید وسط!!!

بعد از برداشتنه ساکایی که حاویه سوغاتی ها بود و چمدونمون...

از راه آهن اومدیم بیرون...

محمدطاها داشت با یکی از راننده تاکسی ها صحبت میکرد که دیدم...

چند نفر بدو بدو میان سمتمون...

با خنده گفتم

-محمدطاها اونجا رو!!!

با دیدنشون سریع اومد پشته سرمو گفت

-اوه نرجس حمله کردن!!!

کاوه با نفس نفس گفت

-اخه گنده تو پشته سره این بیچاره جا میشی؟

خندیمو گفتم

-سلام.

با ادب سرشو انداخت پایینو گفت

-سلام ابجی نرجسه گلم...زیارت قبول...خوش گذشت یک هفته از مادور بودی؟

محمدطاها به جای من گفت

-معلومه دوروز نفسه راحت کشیدیم از دستت.

زد پسه گردنه محمدطاها وگفت

-من تو پرسیدم فوضوله محل...

بعد برگشت سمتمو سرشو آورد پایینو گفت

-بینه خودمون بمونه ها الان فهمیدم سامیه به کی رفته...به این پسر داییه چلمنش!!!

صدای سامیه اومد که جیغ زد

-وای نرجس...

دستمو باز کردم اومد تو بغلم...

-چه طوری خانوم...یه نگاه بهم کردو گفت

-چادر گذاشتی خوشگل شدی...یا نه اب زیره پوستت رفته...ویا اینکه شوهر خوب بهت ساخته!!!

-خفه شو دیونه!!!

نویدو دیدم که اونم کلی ازمون استقبال کردو محمدطاها رو محکم بغل کرد!!!

با دیدنه مائده اشک تو چشمام جمع شد...از شبه عروسی که با گریه بغلم کرد دیگه ندیده بودمش!!!

محکم به خودم فشردمش...واقعا دوسش داشتم چون خیلی عشقه محمدطاها بود...

یعنی واقعا بردارشو دوست داشت...واقعا هرکاری براش میکرد...

عمه بهم میگفت برای اینکه از خونه بیاد بیرون چند بار کتکم خورده ولی تحمل کرده تا بیاد داداششو ببینه!!!

البته ناگفته نماند محمدطاها واسه همه عزیزه!!!

بالاخره بعد از کلی مسخره بازی مائده ونوید رفتن خونه...چون دیر وقت بود فقط اومده بودن تا مارو ببینن!!!

خوشم میومد این وسط همش این دوتا با هم میرفتنو میومدن...بهونشونم این بود خونه نوید اینا بغله خونه محمدطاها ایناست!!!

واز همه بهتر اینکه نا خوداگاه این دوتا شرا هم باهم بودن...کاوه هم راننده شخصیه سامیه خانوم بود!!!

کاوه به همراه سامیه ما رو رسوند خونمون...

تهشم خودش بلند شد با محمدطاها یه املته توپ درست کردنو منو سامیه هم وسایلامونو جا به جا کردیم!!!

بعد از خوردنه شام سامیه خواب پیشه ما موند...به اصراره خودم تا فردا پیشم باشه وباهم بریم خونه عمه دیدنشون!!!!

چند ماهی از عروسیمون میگذشت...

محمدطاها دوجا کار میکرد...منم پایینه خونمون...

یه ارایشگاه بود که کارآموز میخواست...

رفتم پیششو کلی کار یاد گرفتم الان کناره خودش کار میکنم....

یه درصدیم پول میگیرم...اینجوری کمک خرجم هستم واسه محمدطاها...

اوایل راضینمیشد برم...

ولی وقتی دید خونه بیکارمو حوصلم سر میره...قبول کرد!!!

منم از کار کردن کناره مریم خانوم راضیم...یه پسر کوچولویه پنج ساله به اسم پارسا هم داره که

ماشالله خیلی شیطونه...بعضی موقع هم میاد خونه ما وبا لب تاب محمدطاها بازی میکنه!!!

شوهرشم مرده خوبیه...مدیره ساختمونم هست!!!

تو این چند وقت دوبار بابا مهدی بهمون سر زد...

محدثه هم یک بار زنگ زدو باهام حرف زد...که خیلی سنگین باهم حرف زدیم...

اما بقیه مثله همیشه خوبن!!! تقریبا دو هفته یه بار همدیگه رو میبینیم!!!

از پدر مادرم خبری ندارم...از نادرم خدارو شکر خبری نیست!!!

ساعت هفت بود...میدونستم الان وقته اومدنش...

محرم شروع شده بودو زود تر میومد خونه...

با صدای زنگه در رفتم درو باز کردم...

با دیدنم سریع پلاستیکای توی دستشو گذاشت زمینو گفت

-بدو پپر بغل عمو...

منم که عادت کرده بودم به این کاراش دوییدم سمتش...

دستشو گذاشت رو موهامو فرستادشون پشته گوشم...

خم شدمو وسایلارو باهاش بردم تو اشپزخونه ودوتایی مشغوله جمع کردنشون شدیم!!!

داشتیم شام میخوردیم که گفت

-نرجس خونه عمه اینا چند روز روزه است...عمه زنگ زد گفت ببرمت!!!

-میدونم عمه بهم گفته بود!!!

-خب پس وسایلتو جمع کن...واسه چند روز لباس بردار بریم کمکشون...

گوشیش زنگ خورد با عصبانیت بلند شدو رفت تو بالکن...

چند روزی بود که با نگاه کردن به گوشیش قاطی میکرد نمیدونم کی بود...

دلَم شور میزد!!!

گوشمو تیز کردم شاید صداش بیاد....

-خفه شو....

-حروم زاده هیچ گو*ه*ی نمیتونی بخوری!!!

-گمشو!!!

فقط همینا رو شنیدم سرمو انداختم پایینو قاشقمو پر کردم...

اومد داخل...

-شرمنده رفتم بیرون...

...

-وسایلتو جمع کن صبح باهم میریم...اول تو رومیرسونم بعد میرم سرکار!!!

....

زل زدم بهش...میدونست میخوام بدونم کیه که بهش زنگ میزنه!!!

-نرجس بیخیال شو... به وقتش بهت میگم!!!

میدونستم تا نخواد حرف نمیزنه...

پس پاشدمو رفتم سراغه کارام ظرفارو جمع کردم شروع کردم به شستنشون...

اومد جلو... شیره ابو بستو تکیه داد به کابینت...

-قهر نکن...

ابو باز کردم بدونه نگاه کردن بهش گفتم

-قهر نکردم...

-نرجس نگام کن باهام حرف بزن...

نگاش کردم...

-قهر نیستم...

کلافه سرشو تکون داد... دستشو گذاشت رو شقیقیشو نالید

-اعصابمو بهم نریز...

ابو بستم... کلافه برگشتم سمتش

-چی بگم؟ میگم قهر نیستم تو هم به وقتش باهام صحبت کن... حالا هم برو تلوزیونو روشن کن

منم الان میوه میارم بخور!!!

برم گردونندو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم...

-نرجس تو رو خدا تو خوب باش!!!

دسته خیسمو گذاشتم پشتت گردنش...

-جونه نرجس قول بده بهم بگی هرچی که داره اذیتت میکنه!!!

-قول...

کم کم اومد جلو ترو یه دفعه مثله همه وقتا گرم شدمو بعدش آرامشه مطلق!!!

صبح با هم رفتیم خونه عمه اینا...

عمه با دیدنم کلی کار ریخت سرمو منم با کماله میل انجامشون میدام...

مائده هم با محدثه اومده بود...برام جالب بود اینکه همشون با عمه خوب بودن...

الان که محدثه هم خوب شده بود...

ولی بازم زیاد باهم خوب نبودیم...نه اینکه جنگ کنیم...معمولی رفتار میکردیم...

بعد از مراسم...

برای مهمونا سفره پهن کردیمو...سبزی خوردنو پنیر و نون سنگک با خرما گذاشتیم وسط...

عمه میگفت سفره حضرت رقیه است...

همونجا نذر کردم حاله محمد طاها خوب شه و از شره این تلفنا جونه سالم به در ببره...ساله دیگه

سفره خانوم رقیه بندازم تو خونه خودم...

داشتم با مائده ظرفا رو میشستم که عمه مائده رو صدا زد...

میخواستم سبده ظرفا رو بذارم پایین که دیدم یه دستی اون طرفشو گرفت با هام کمک کرد...

سرمو اوردم بالا...محدثه بود.

-مرسی!!!

-کاری نکردم!!!

گذاشت پایینو رفت سراغه کاره خودش...

تلفنه عمه اینا زنگ خورد هیچ کس نبود جواب بده همه تو حیاط بودنو داشتن برای شب که مردا

میومدن غذا حاضر میکردن!!!

تلفنو برداشتم

-بله؟

با شنیدن صدای ترس ریخت توجونم...

-سلام دخترم گوشو میدی به محدثه...

اهان پس نشناخته!!!

-سلام...الان صدای میکنم...محدثه...محدثه...

از همون پایین گفت

-بله نرجس؟

-مادرت پشتت خطه...

-دستم بنده بگو خودم بهش زنگ میزنم!!!

گوشو اوردم بالا و گفتم

-دستشون ب...پرید وسطه حرفم

-توی عوضی اونجا چه غلطی میکنی؟

-نمیدونستم برای اومدن به روضه باید از شما اجازه بگیرم!!!

بلند بلند خندیدو گفت

-نه بابا دم در آوردی!!!

-شما از کجا فهمیدین؟

-خفه شو دختره...ه*ر*ز*ه*...

-شما احترامه خودتونو نگه دارین...وگرنه منم بدم چه جوری باهاتون صحبت کنم!!!

-اوه چه لفظ قلم.

-اگه حرفی برای گفتن ندارید قطع کنم؟

-چرا اونم اینکه...من نمیذارم پسرمو برای خودت کنی...پسرمو بردی برای خودت بلایی سرت میارم که نفهمی از کی خوردی!!!شده میدم یه جا گمو گورت کنن...ولی بچمو میگیرم ازت!!!

-هه به دعای گربه سیاه بارون نمیباره خانوم!!!شب خوش!!!

اومد دادو بیداد کنه که تلفنو قطع کردم...

-ایش زنیکه فکر کرده من هنوز همون نرجسم!!!

رفتم به بقیه کارام رسیدم....

ساعت هفت بود که محمدطاها و کاوه باهم اومدن خونه عمه اینا...

خاله وکیمیا هم که از صبح اینجا بودن!!!

امیرم یه ساعت بعد اومد خونه...نویدم ساعت شیش اومده بود وبا عمو علی رفته بودن خرید واسه قیمه روزه عاشورا!!!که پس فردا بود!!!

محمدطاها از وقتی اومده بود تو حیاط داشت با کاوه دیگ نذری میشست...

عمه چون همه رو از انباری در آورده بود میگفت باید همه شون شسته بشن...

این دو تا هم تو زمستون کارشون به شستشو کشیده بود!!!

خانوما همه کنارهم نشسته بودنو لپه پاک میکردن...

پاشدمو چندتا چای ریختم براشون...بعدش دو تا چایی برداشتمو با کاپشنه محمدطاها بردم تو حیاط...

همون موقع کاوه شیره ابو بستو پاچه های شلوارلی شو به زور داد پایین محمدطاها هم داشت استیانشو درست میکرد.

-خسته نباشین اقایون!!!

محمدطاها یه لبخند زدو اومد سمتم...کاوه از همونجا داد زد

-چاکر ابجیه خودمم هستم.

اومد بالا بادیدنش تعجب کردم

-سرت درد میکنه؟

-یکم.

-بیا بالا ببینم...بیا بالا سریع گرمشو...قرصاتو بدم بخوری!!!

سریع اومدم تو که کاوه داد زد

-ابجی مگه برای من چایی نیاورده بودی؟

-بیا بالا بخور!!!

-خدایا یه زن نصیبم کن نجات پیدا کنم!!!

خاله تو خونه صداشو شنید خندیدو گفت

-تو بخواه من واست زیر نظر دارم...

محمدطاها یاالله گفتو رفت کناره بخاری...کاوه اومد تو

-قربونه دستت ننه محرموصفر تموم شد بریم!!!

همه با تعجب نگاش کردیم...

همونجور که خودشو نگاه میکرد گفت

-وا چمه؟

کیمیا-هیچی فقط عجیب بود تو نگفتی نفرینمون نکن!!!

-اهان باب حسودم شد این طاهای چلغوز تا میگه اخ نرجس میگه...

-وای...چیشد...داری میمیری...مردی...من پیش مرگت شم...من فدات شم...من دورت

بگردم...خب دلم خواست!!!

یه پتو از تو اتاق اوردمو گفتم

-حسود هرگز نیاسود اقا کاوه!!!

محمدطاها همونجر که کناره بخاری دراز میکشید گفت

-تازه مثله زنه من از کجا میخوای پیدا کنی؟

-تو نترس پیدا کردم...

حس میکردم دسته سامیه داره میلرزه... با نگاه ازش خواستم اروم باشه...

سریع بلند شدو رفت تو اشپزخونه!!!

سری تکون دادمو پتو رو گذاشتم رو محمدطاها... بالشم گذاشتم زیره سرش...

دستشو گذاشت رو چشماشو اروم گفت

-مرسی نرجسی!!!

رفتم تو اتاق... از تو کیفم قرصاشو برداشتم... چند وقتی بود که سردرد نداشت حالا معلوم نیست

چرا دوباره قاطی کرده!!!

رفتم تو اشپزخونه دیدم سامیه تند تند اشکاشو پاک کرد...

رفتم کنارش...

-سامیه چیشد؟

-هیچی دلم گرفت!!!

-تو گفتم منم باور کردم!!!

-ول کن نرجس!!!

-حالا که چیزی معلوم نیست تو داری اشک میریزی!!!

-مگه به خاطره اونه؟

چشمک زدم

-خودتو لو دادی بابا... لیوانو برداشتمو اب پرکردم توش...

وقتی از اشپزخونه اومد بیرون دیدم محدثه با لبخند نگام میکنه!!!

منم لبخند زدمو رفتم بالا سره محمدطاها...

-اقایی بیداری... بیا اینو بخور اروم شی!!!

دستشو برداشتو نشست قرصو خورد!!!

-یکم بخواب خوب شی!!!

دوباره دراز کشید... کاوه نشست کنارشو گفت

-کجا میخوابی پاشو بریم هیئت...

-کاوه حالش خوب نیست!!!

-ولش کن اجی لوس میشه!!!

محمدطاها- کاوه ساکت شو... نیم ساعت اروم بگیرم پا میشم بریم!!!

نشستم کناره عمه اینا...

عمه سرشو بلند کردو گفت

-بیا کنار محدثه بشین کمکش کن!!!

بلند شدمو رفتم کنارش... خودشو یکم جابه جا کرد تا من بشینم.

نشستمو شروع کردم جدا کردنه سنگ ها!!!

همش فکرم پیشه محمد طاها بود که چی باعث شده حالش خراب شه!!

-خیلی لی لی به لالاش میذاری!!!

سرمو اوردم بالا دیدم محدثه منتظره جوابه ازم!!!

-من واسه محمدطاها هرکاری میکنم!!!

لبخند زد سرشو انداخت پایین...

-خوبه!

امیرو کاوه باهم داشتن کیسه های برنجو میاوردن تو خونه!!!

نیم ساعت بعد پسرا همگی تیپه مشکی زدنو پاشدن برن هیئت!!

سامیه تا همشونو حاضر و آماده دید گفت

-مامان ماهم بریم؟

عمه اخماشو کشید توهم

-با کی؟ پسرا خودشون تو هیئت!!!

سامیه نگام کردو گفت

-با نرجسو مائده و کیمیا...اگه محدثه هم خواست میبریمش!!!

عمه برگشت سمتم...

-نرجس تو میری عمه؟

خیلی دلم میخواست همیشه صدای دسته ها رو میشنیدم اما تا حالا از نزدیک ندیده بودم.

-نمیدونم اگه محمدطاها بذاره اره!

سامیه نگاشو فرستاد سمته محمدطاها که داشت کمر بندشو درست میکرد...

-داداش اجازه میدی نرجس بیاد بریم خیابون؟

سرشو آورد بالا ونگام کرد...

فهمید دوست دارم برم...

-اجیامم میان؟ کیمیا چطور؟

سامیه لبخند زد

-اره داداش همه میان...بذار دیگه یه گوشه وایمیسیم!!!

-باشه ولی یه ساعت دیگه بیاین...بذارین هیئتاً بیان بعد...نرجس یا کارت دارم!

رفتم کنارش

-بله؟

کفشوشو درست کردو وایساد...چشماش کمتر سرخ بودو این نشون میداد سردردش بهتر شده!!!

-نرجس خانوم...اومدی هیئت یه گوشه میمونیین مسخره بازیو خنده هم میشناسمتون

ندارین...واینکه میمونی باهم میایم خونه!!!باشه؟

لبخند زد

-چشم!!!

-یا علی.

-برو علی به همراهات!!

اومدم داخل...بعد از خوردنه شام همگی حاضر شدیم...تازه یاده نذرم افتادم...نذری که تو امامزاده

صالح کرده بودم.

مانتو مشکی وشاله مشکیمم مدل لبنانی بستمو چادرمو گذاشتم سرم...

یه جورابه مشکیه کلفتم پوشیدم...رفتم بیرون...

همه دخترا چادر سرشون بود حتی سامیه و کیمیا...

رفتم پایین...

سامیه خندید و گفت

-عاشق، کفشات کو؟

-نذر کردم محرم اگه رفتم خیابون...بدونه کفش برم.

-اوه چه حرفا...حالا نذرت برای چی بود؟

-برای عقد کردنمون!!!

مأده خندید و گفت

-الحق که به درده داداشم میخوری.

نگام رفت سمتة محدثه لبخند زد و گفت

-خب بیاین دیگه!!!

همگی راه افتادیم بیرون...خیابون شلوغ بود و راه نبود...

رفتیم روبه روی یه هیئت و ایسادییم که سامیه میگفت هیئته محمدطاها ایناست!!!

یه گوشه و ایسادیمو شروع کریم به نگاه کردن به هیئت...

صدای سامیه اومد که گفت

-اِ داداشو کاوه دارن دو قل میزنن!!!

سریع نگامو فرستادم سمتة دو قل زنا و طبل زنا!!!

با دیدنش کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن...سرشو انداخته بود پایینو بنده یه طبلو انداخته بود کج

رو شونش...

طبل اخرش رو زانوهایش بود و اون خیلی تند داشت دو تا چوبایی که دستش بود و با مهارت میزد

رو سره دو قل...

انقدر دستشو قشنگ حرکت میداد... که حس میکردم همه دارن نگاهش میکنن...
 کاوه رو به روش وایساده بود و مثله محمدطاها سرش پایین بودو با سرعت میزد...
 کیف میکردم میدیم انقدر قشنگ دارن تو هیئت عزاداری میکنن!!!
 سامیه زد رو شونمو گفت
 -خب بابا تموم شد!!!
 -بقیه کوشن؟
 -نویدو امیر کناره هم دارن زنجیر میزنن درست اون طرفه داداش اینا وایسادن...
 نگام افتاد به امیر... دیدم نویدم کنارش وایساده ودارن زنجیر میزنن!!!
 صدای نوحه خون خیلی غم انگیز بود...
 باعث شد... اروم اروم اشک جمع شه تو چشمام... نگاه کردن به محمدطاهایی که تند تند دستاشو
 حرکت میداد واروم اروم اروم عقب عقب میرفت...
 گرمو تشدید کرد... باعث شد از ته دل اشکم دربیاد...
 از ته دل امام حسینو قسم بدم که حافظه محمدطاهام بشه!!!
 به جوونیه علی اکبرش قسم بدم که نگه دارش باشه!!!
 که کمک کنه اروم شه...
 تا حافظ زندگیه شیرینمون باشه!!!
 تا اگه تلخی میاد با جوونه شوهرم بازی نکنه!!!
 هیچی باعث نشه شوهرم... عمرم... همه کسم داغون شه... اعصابش بهم بریزه...
 خدایا خودت بهمون رحم کن... خودت مراقبش باش...
 من فقط اونو دارم... همه کسم محمدطاهاست!!!

نگه دارش باش...

با نگاه کردن به سامیه که داشت از ته دل گریه میکرد... دوباره تو دلم گفتم

-خدایا به دله این عاشق رحم کن...

به جوونیش رحم کن... نذار از عشقه اولش بخوره... دلشو داده به کاوه خودت یه کاری کن اگه

قسمته همین بهم برس...

خودت یه راهی پیشه روشن بذار حرف بزنی...

این دوتا لیاقته همو دارن!!!

بعد از اینکه کلی اشک ریختم بالاخره یکم خیابون خلوت شد...

-نرجس بریم.

دستمالو برداشتمو صورتمو پاک کردم...

-محمدطاها گفت صبر کنین خودمون میایم.

امروز از صبح پسرا هیئتین... خاله هم صبح با کاروان راهیه مشهد شد که فردا تو حرمه امام رضا

باشه!!!

روزه تاسوعا بود و خیابونا شلوغ... یکم رفتیم بیرونو اومدیم خونه دوباره...

دیشب محمدطاها بعد از اینکه دید کفه پاهام یخ زده و یکم زخمی شده... کلی برام پماد زدو یه

کمم دعوا کرد...

اما وقتی فهمید نذر داشتمو باید انجام میدادم فقط گفت

-قبول باشه!!!

ساعت هفته غروب بود پسرا داشتن از الان برنجا رو تو حیاط خیس میکردنو خانوما هم داشتن

کارای خورشتو انجام میدان...

تا فردا زیاد کاری نداشته باشیم...

منو محمدطاها هم داشتیم گوشتا رو خورد میکردیم...

یه تیکه گوشتو گرفت سمتم

-نگه دار اینو....

همونجور که خیره بهش بودم نگو داشتتم...

با چاقوی بزرگی که دستش بود گوشتو جدا کردو داد بهم

-بیا ریزش کن...

گرفتمو گذاشتمش رو تخته ی چوبی که زیره دستم بود...

چاقو رو بلند کردم... با کفه دستم نگو داشتتمو با اون یکی شروع کردم به بریدن... چاقورو اروم اروم

کناره انگشته شصتم تکون میدادمو گوشتارو ریز میکردم....

گوشیه محمدطاها زنگ خورد...

دستشو پاک کردو گوشیشو با دستمال از تو جیبش دراورد...

با دیدنه شماره نفسشو محکم فرستاد بیرون...

همونجور که گوشتو جدا میکردم داشتتم نگاه میکردم...

-بله؟

چشماشو بستو گفت

-زر زدی تو!!!

دندوناشو سایید روهم

-هر غلطی دلت میخواد بکن!!!

با حسه سوزش تو دستم داد زدم

-اخخ....

دستمو ارودم بالا همونجور از دستم خون میرفت...اون یکی دستمو اوردم جلو...

که دیدم محمداها نگران اومد کنارم نشست

-چیشد؟

خون همونجور ازش میرفت...

دستمو کشیدم تا خون نریزه رو گوشتا...چشممو بستم...دستمو گرفت تو دستشو گفت

-وای پاشو بریم تو ببینم...پارچه ای رو گذاشت رو دستم...صداشو برد بالا

-سامی؟

سامیه دوید بیرون

-بله داداش؟

کمک کرد بلند شم...

-بتادین بیار دسته نرجس برید!!!

چشممو از درد بسته بودمو نگاه نمیکردم به جایی...زخمش خیلی عمیق بود چون چاقو واقعا تیز

بود!!!

کمک کرد نشستم...

سامیه اومد جلو و بتادینو گرفت سمتش

-داداش بیا...

دستمو کشید...

-بذار ببینم چیکار کردی...برو نویدو صدا کن بیاد!!!

اروم اروم پارچه رو باز کرد...خون کله پارچه رو خیس کرده بود...

نچ نچی کردو گفت

-داغون شده...گوشتش رفته...

با ترس و بی حالی چشممو باز کردم

-وایییی...

زل زد تو چشمم...

-نترس هیچی نیست!!!

ولی میدیم اخمای خودش رفته تو هم...سرمو بردم جلو تا ببینم که با عصبانیت هولم داد وگفت

-برو عقب ببینم...کجا؟

نوید اومد تو اشپزخونه ونشست کنارمون

-چی شده؟

محمدطاها-دستشو داغون کرد بیا ببین!!!

دستمالو باز کرد که چشمامو از درد بستم

-ایییی.

صدای نوید اومد

-بخیه نمیخواد... ولی باید پانسمان بشه...

چند لحظه بعد دستمو پانسمان کردو مائده هم یه لیوان اب قند داد بهم تا فشارم بیاد بالا...

دستم باند پیچی شده بود ودیگه کاره خاصی نمیتونستم انجام بدم مگه کارایی که با اب تماس نداشت...

چایی بردم حیاط که دیدم محمدطاها بعد از نگاه کردن به گوشیش با عصبانیت رفت بیرون...

یه ربعی گذشت که نیومد...دلم شور میزد...سامیه اومد کنارم...

-تو میدونی داداش چشه؟

-دارم دیونه میشم سامیه بهم نمیکه چشه!!!

اشکم چکید...بغضم ترکید...سامیه دستاشو باز کردو گذاشت راحت گریه کنم!!!

-چیزی نیست نرجس...خودتو ناراحت نکن.

-دارم دیونه میشم...اعصابش داغونه...نمیدونم کی بهش زنگ میزنه که فقط فش میده؟

-برم با کاوه صحبت کنم شاید اون بدونه؟

-برو ببین میتونی؟

رفت سمته کاوه نیم ساعت بعد با قیافه ای سرخ اومد تو اتاق...

سریع رفتم سمتش

-چیشد؟

با قیافه ای که سرخ شده بود گفت

-نمیدونه چه خبره ولی یه هفته ای هست که داداش قاطیه!!!

تکیه دادم به دیوار

-میدونم هیچی نمیکه!!!

سرشو انداخت پایینو با گوشه شالش بازی کرد...

-شما تو نیم ساعت فقط اینو گفتین؟

لبشو گزیدو سرشو انداخت پایین...

-چیزه...میدونی...کاوه...

سرشو اوردم بالا چشماش میخندید...

لبخند زدم زل زدم تو چشماش

- چیزی گفت؟

- گفتش که منو ببخش واسه اون چکی که تو صورتت زدم... گفتش خیلی نگران شده بوده... و کنترلشو از دست داده...

سرمو خم کردم

-خب...

-هیچی بعدش گفت اگه میخوای برای تلافی بزن تو صورتتم...

-تو چیکار کردی؟

-هیچی منم دستمو بردم بالا و کوبیدم تو صورتش...

-هییی...

دستشو ارود بالا و کفه دستشو گذاشت رو لبش...

-سامیه؟ واقعا زدی؟

-اره تازه اونم وایسادو گفت شیرین بود... ولی مطمئنم دسته من خیلی سنگین بود!!!

-پس اشته کردین؟

-اوهوم... تازه...

-دیگه چی شده؟

-گفتش چک خوردن از کسی که دوشش داره برایش دل چسبه؟

با شادی گفتم

-جونه من؟

سریع خودشو پرت کردم تو بغلمو گفت

-اره به خدا... خودش گفت...

-تو چی گفتی؟

-انقدر خجالت کشیدم که دویدم تو اتاق!!!

لبخند زدمو باهش رو بوسی کردم

-مبارکه دیگه عروس خانوم.

هولم داد

-ایشش برو بابا من دارم درس میخونم تازه کی گفته من دوشش دارم؟

-من بودم دستم میلرزید؟

صدای در اومد سریع دویدم بیرون...

محمدطاها بود که با عصبانیت درو کوید واومد تو حیاط...

سریع دویدم بیرون...

عمه هم اومد سمتش

-چیشد پسرم؟

کلافه بود چشمش بازم سرخ بود...چشمشو بستو دستشو گذاشت رو سرش

-چیزی نیست سرم تیر میکشه!!

عمه گفت

-الهی به حقه همین شبا شفا پیدا کنی که این درد تو جونته!!!

نوید اومد سمتش

-بیا بریم تو اتاق...قرصاتو بخور برقو خاموش کن بخواب اروم شی!!!

راه افتاد...وایسادمو نگاش کردم...

با اخم گفت

-تو چی میخوای؟

-نمیخوای بگی؟

دستشو گذاشت رو بازوم

-برو نرجس حال ندارم یه چیزی میگم.

عصبی شدم وایسادم رو به روش

-نمیخوام برم... تا نگی چته نمیرم.

دست کشید تو موهاش

-الله اکبر نرجس برو کنار...

سر جام وایسادم

-نمیرم... تا نگی چته نمیرم!!!

هولم داد داد زد

-به جهنم که نمیری من میرم....

داشتم میوفتادم اما وایسادم و داد زدم

-مگه تو به من نگفتی دهنمو باز کنمو حرف بزنم... حالا چرا خودت ساکتی؟

برگشت سمتم... همه حواسشون به ما جمع شده بود... زل زده بودن بهمون... صداشو مثله من برد

بالا

-چون به تو ربطی نداره!!!

رفتم جلو سینه به سینه اش وایسادم سرمو بردم بالا وزل زدم تو چشمای سرخش...

-ربط داره... چیزی که به تو ربط داره به منم مربوطه... میفهمی؟

دادزد

-نه نمیفهمم...گمشو اعصابمو داغون نکن...

-نه نمیفهمم...گمشو اعصابمو داغون نکن...

جیغ زدم...

-من گمشم؟اره محمد طاها من گمشم؟...دست مریزاد...دستت درد نکنه...توهم یکی عینه

نریمان...توهم یکی عینه اون عوضیا...توهم بهم حرف میزنی...اره؟

چشمشو بست...تند تند نفس میکشید...داشتم نگران میشدم چرا انقدر تند نفس میکشه...نکنه

دوباره حالش بد شه؟

چشمشو باز کرد زل زد تو چشمم

-ببخش...حلالم کن...قاپی کردم...

مرگه محمدطاها کاری باهام نداشته باش شب بهت میگم...

قول میدم...بعده هیئت همه چیو میگم...

هنوز دهنمو باز نکرده بودم که نوید سریع اومد سمتش حس میکردم خیلی نگرانه و مضطربه...

-بیا بریم تو اتاق...

تند تند باهم رفتن تو خونه...اشکامو پاک کردم همه داشتن نگام میکردن...

سرمو انداختم پایین سریع رفتم تو خونه و جانمازمو برداشتمو شروع کردم به گریه کردن...

دلم شور میزد هیچی بیشتر از بی خبری اذیت نمیکنه ادمو...

حتی اگه خبر بد باشه ادم بدونه، بهتره تا اینکه بذارنت تو برزخ!!!

بی خبری داشت نابودم میکرد...

بی خبری از حاله محمدطاها

بی خبری از اتفاقی که دورو ورم داشت میوفتاد داشت اتیشم میزد!!!

واز همه بدتر حرفایی که محمدطاها پیشه همه بهم زد...

از دستش ناراحت بودم...چه معنی داشت وقتی قاطی میکرد حالیش نبود کی جلوشه وهر حرفی به دهنش میومد میزد؟

نگام چند لحظه یبار میرفت سمته اتاقی که با نوید رفته بود توش...اتاقی که توش زندگی کرده بودم...

اتاقی که تو خونه عمه به نام منو محمدطاها شده بود!!!

حالا تو همون اتاق...عشقم...محمدطاها...

محمدطاهای عصبیم...

محمدطاهایی که شوخی میکرد...بهم میگفت شیش میزنم...

بهم میگفت گمشو...

تو دیگه چی میخوای...تویی که از صدتا فحش برام بدتر بود...

به من میگفت بهم ربط نداره...چطور ربط نداره؟

منو تو بهم وصلیم...بهم مربوطیم...منو تو قیده همه رو زدیم...قیده خانوادها منو زدیم...که بهم

وصل شیم...که ربط پیدا کنیم بهم...

حالا به من ربط نداشت؟

تویی که زندگیه شاهانه تو ول کردیو چند جا کار میکنی...تویی که تو یه خونه چهل متری داری

با من زندگی میکنی...

تویی که اتاقت از خونمون بزرگتره...

تو واسه چی این کارو کردی واسه کی از همه چیت زدی؟

واسه من... منی که پنج تومن خریدی... منی که به خاطرم جای بخیه رو دستته... به خاطرم کتک خوردی... حالا ربطی بهم نداره؟

حالا دلم شوره تو رو میزنه... دلم شور میزنه میبینم چشمت سرخه...

تو دلم رخت میشورن میبینم قاطی میکنی...

کسی که همیشه میخنده کسی که ناراحتم بشه با شوخی حلش میکنه...

کم پیش میاد اینجوری بهم بریزه...

وقتی مادرت داغونت کرد اینجوری قاطی کردی... حالا کی داره بهمت میریزه...

کی باعث شده... نگرانی بابت حالت بیوفته تو چشمایه نوید؟...

چی باعث شده کاوه بدو دنباله قرصات؟

چی باعث شده نویدو کاوه وامیر نیم ساعت تو اتاق باهات حرف بزننو تو لب وا نکنی؟

با حس کردنه اینکه کسی کنارم نشست سرمو از رو سجاده بلند کردم....

کاوه بود که چهارزانو نشسته بود کنارم... سرشو کج کردو گفت

-قبول باشه زن داداش!!!

لبخنده تلخی زدم...

از تو جیبش دستمالی دراوردو گرفت سمتم

-نه خوشم اومد زیر چشمت سیاه نشده!!!

دستمالو گرفتمو گفتم

-به محمدطاها بگم انقدر دقت میکنی؟

خودشو کشید عقبو با قیافه ای که مثلا ترسیده گفت

-نه جونہ کاوه... من حوصله اون سگ اخلاقو ندارم!!!

چادرمو برداشتمو شروع کردم به جمع کردنه سجاده...

-اجبی تو رو خدا از دسته طاها عصبی نشو...اون عصبیه...میگرنش عود کرده...هر کی بیاد جلو
شتکش میکنه!!!

همونجور که داشتم تا میزدم گفتم

-من هر کس نیستم...

-میدونم...ولی بهش فرصت بده...هرچیه داره میخورتش!!!

کلافه برگشتم سمتش

-نباید بهم بگه؟

-حتما صلاح تو میخواد که نمیگه!!!

یکم بهش فرصت بده...دیدی که...خودش گفت شب همه چیو میگه...الانم به زوره ارامبخشی که
این امپول زن بهش زده خوابش برده!!!

از شنیدن لفظه امپول زن لبخندی زدمو گفتم

-ولی یکم باید ادب شه...تا بفهمه سره من نباید داد بزنه!!!

خندیدو گفت

-من باهاتم...اصلا بیا شیش روز با این دختر عمه و پسر دایی قهر کنیم.

چنان نگاش کردم که سرشو انداخت پایینو دستشو گذاشت رو صورتش

-گفت بهت؟

با لبخند سرمو خم کردم سمتش

-اره...دوسش داری؟

یه دفعه پررو پرو سرشو آورد بالا وگفت

-میدونی چیه؟ خوشم میاد ازش... کل کل کردن باهش برام شیرینه... اصلا حال میده اذیتش میکنم...

یه نمه میترسیدم بهش بگم ولی وقتی اون روز حرفه زنو زدم دیدم یکم منقلب شد فهمیدم نه بابا یه خبری هست!!!

یکم زیره زبونه کیمیا رو کشیدم تا باهش درموردم حرف بزنه... فهمیدم که فقط فحش داده... دو هزاریم افتاد منو میخواد!!!

-اون وقت تو از فحشاش فهمیدی؟

-اره بابا... مثلا وقتی میگه پسره پیشوره چشم دراومده... یعنی پسره ی شیطونه چشم خوشگل... یا وقتی میگه... گوریل... یعنی خوش هیکل... وقتی میگه زرافه... منظورش اینه خوش قدو بالام... وقتی میگه بدم میاد ازش... یعنی میمیرم براش...

لحظه به لحظه تعجبم داشت بیشتر میشد چه قدر این بشر پررو بود...

-وقتی میگه اونم ادمه؟... یعنی اینکه اون فرشتس... وقتی...

-بسه... بسه... تو هم با این استدلالات!!!

-حال کردی چه قدر خوب زبونشو میفهمم؟

-اهان بعد تو نظرت راجع بهش چیه؟

قیافشو جمع کردو گفت

-ایشش... دختره زبون درازه... لاغر مردنیه... چشم سفیده... بی ریخت!!!

بلند بلند خندیدمو گفتم

-برو برو که داری چرتو پرت میگی!!! اصلا بهش میگم چی درموردش گفتی!!!

بیخیال پاشدو گفت

-بگو... خودش میفمه وقتی بهش میگم زبون دراز یعنی شیرین زبون...وقتی میگم لاغر مردنی...یعنی باربی...وقتی میگم چس سفی...

نگام افتاد به قندون...سریع دست دراز کردم و قندو برداشتم که کاوه سریع جیم زد!!!

واقعا پسره خوبی بود...خیلی دوسش داشتم...جای برادرو برام پر کرده بود...

اینجورم که معلوم بود این سامیه خله ما تو گلوش گیر کرده...

همچیشون با بقیه فرق داره جفتشون دیوونن...

پاشدم تازه یادم افتاد چه قدر ناراحت بودم ولی با بودنه این کاوه ادم همه چیو فراموش میکنه

بس که زبون میریزه و دلک بازی در میاره!!!

کناره بچه ها وایساده بودیمو داشتیم به دسته ها نگاه میکردم...

البته کیمیا با امیر رفته بود خونه مادر شوهرش نذری پزون!!!

دسته محمدطاها اینا تازه شروع کرده بود...

انقدر دلم شور میزد...

تند تند صلوات میفرستادم تا اروم شم...دلم میخواست امشب زود تموم شه!!!

هنوز باهاش قهر بودم...اونم باهام حرف نزد...

تا وقتی بره هیئت تو اتاق خوابیده بود...

ساعت نه بود که از اتاق اومد بیرون...

یه پیرهنه مشکی پوشیده بود با جلیقه مشکی روش...

شلوارلیه مشکیشم تنش بود...

یه شاله مشکیم انداخته بود گردنش...وقتی اومد بیرون بدونه اینکه نگام کنه رفت تو حیاط...

چند لحظه بعد کاوه هم از اتاق اومد بیرون...

تیپش عینه محمدطاها بود... با دیدنش گفتم

-چرا عینه شوهره من تیپ زدی؟

دستشو فرستاد تو جیبشو گفت

-اون عینه من تیپ زد من اینکارو کردم دله یه نفرو بدست بیارم.. اونم اینکارو کرد تا تو باهش
اشتی کنی!!!

اومدم جوابشو بدم که محمدطاها دادزد

-کاوه رفتما!!!

-اوه... اوه شوهرت سگ شد.

-گمشو بیشورا!!!

با صدای مائده به خودم اومد

-سامیه انقدر زل نزن بهش...

برگشت سمتشون

-وا من دارم به داداش نگاه میکنم!!!

خندم گرفت

-ا داداشت کدوم یکیه؟

یکم نگاه کردو گفت

-والله نمیدونم سخته تشخیصشون... بیشورا دوتاشون پشت بهمونن من نمیتونم تشخیص بدم

حالا واجب بود عینه هم تیپ بزنی؟

-کاره اقا کاوه شماست دیگه!!!

-ایش برو بابا...

راست میگفت واقعا سخت بود تشخیص دادانشون...

چون هم بهمون دور بودن...

هم اینکه هم قدو هیکل بودن...

حتی مدل موهاشونم مثله هم بود دوتاشون امشب موهاشونو یه طرفه کج کرده بودن... و یه چند نخ تو صورتشون بود...

حتی چون جفتشون ته ریشم گذاشته بودن بیشتر شبیه هم شده بودن...

حتما باید میرفتی از نزدیک میدیشون تا تشخیص بدی!!!

با خیس شدن صورتت سرمو بردم بالا...

اولین قطره بارون نشست رو صورتت... لبخند زدمو سرمو برگردوندم دیدم محدثه اومد کنارم وایساد...

-نرجس؟

برگشتم سمتش... نگاهشو ازم گرفت...

-کاری داشتی؟

نگاهشو فرستاد سمته کفششو گفت

-می...میخواستم...ازت بخوام...

منتظر نگاش کردم...

اب دهنشو فرستاد پایینو گفت

-میشه حلالم کنی؟

مات شدم... فکر میکردم پشیمون بشه... ولی فکر نمیکردم بخواد حلالش کنم!!!

یه قطره اشک از گوشه چشمش ریخت پایین...

-میدونم سختته...میدونم خیلی بهت زخمه زبون زدم...

میدونم بهت بد کردم...با مامانم هم دستی کردم...

ولی...به خدا فکر میکردم میخوای بیایو پوله داداشمو بکشی بالا میخوای بیایو به ریشمون
بخندی...فکر میکردم داداشمو از دستم درمیاری و بعد برش میداری برای خودت بعدم بهش نارو
میزنی...

من فکر میکردم چون خانواده خوبی نداری...خودتم دختره خوبی نیستی...چون با داداشم دوست
شدی...پس...

سرشو انداخت پایینو گفت

-می بخشی منو؟

-چی باعث شد که دیگه اون فکر را رو نکنی؟

-سکوتت...این که احترام نگه داشتی...

اون شب وقتی داشتی به حرفا گوش میدادی و وقتی شنیدی داداش چک خورد...حالت بد
شد...فهمیدم خیلی دوسش داری...

وقتی داداش با اون حال از خونه رفت فهمیدم از تو بیشتر اون عاشقته...

بعدم وقتی اومدی خونمون تو چشمتا مظلومیت فوران میکرد...

گریه هات...

اینکه هر بلایی سرت آوردیم به داداش نگفتی...

میتونستی شیش تا بذاری روش بری بهش بگی اونم قاطی کنه...

اما تو نخواستی بینه مادرو پسر شکراب بشه!!!

بعدشم فهمیدم نماز خونی...

حجاب تو دوست داشتم... بعدشم که اون روز با اون حال میتونستی داد بزنیو گوشيو ازم بگیری به
داداش بگی منو مامان داریم کجا میبریمت ولی تو نگفتی!!!

بعد از اونم خونه عمه اینا دیدم بی نهایت به داداش وابسته ای... میدیم به دادش کلی میرسی...
تازه فهمیدم چه قدر سختی کشیدی... ماهم نمک رو زخمت شدیم...

مامان دلش صاف نمیشه باهات میدونم اخلاقشه... با ماهم زیاد خوب نیست... بگیر نگیر داره...
ولی منو ببخش...

میدونم خیلی اذیتت کردم ولی به این شبای عزیز قسمت میدم ببخشی منو...
چادرم چسبیده بود به سرم...

صورتتم خیس بود... صورته محدثه هم... ولی میدیدم داره مثله ابره بهار اشک میریزه...
بخشیده بودمش... خیلی وقته پیش... همون موقع هم کینه ای ازش به دل نداشتم... اصولا همه رو
راحت میبخشتم... من حتی پدرمادمم بخشیده بودم... ولی چیزی رو فراموش نمیکنم!!!
دستم باز کردم لبخند زدم...

با لبخند اومد تو بغلمو سرشو گذاشت رو شونم... شروع کرد گریه کردن...
- تو هم منو ببخش...

- تو خیلی خوبی... خیلی!!!

- دوست داری به جمع خواهرام پیوندی؟

لبخندشو حس میکردم...

- خیلی گلی اجی...

- شما بیشتر!!!

ریزش بارون اروم اروم بودو بیشتر دوست داشتی زیرش بمونی وعزاداری کنی...

منم با خیاله راحت داشتم گریه میکردم...هیئته محمداها اینا آخرین هیئت بودو همه مردم داشتن نگاهشون میکردن...یه دفعه شروع کردن به سه ضرب زدن...انقدر جمعیت زیاد شد که دیگه نمیدیمشون ادما همه جلومون وایساده بودنو نمیداشتن ببینیم...

با خیاله راحت داشتم گریه میکردم باشنیدنه صدایی قلبم وایساد...

-نرجس...

-نرجس...

نفسم تند شد...

اینجا چیکار میکنه؟ چی میخواد از جونم...دست انداختم به چادر سامیه...

برگشت سمتم بی خیال گفت

-چی شده؟

میخش شده بودم...با دیدنه رنگ پریدم و زل زدنم...نگاهه سامیه رفت روش...

با گنگی گفت

-این کیه؟

زل زده بود بهم...نه خشمی تو صورتش بود...نه عصبانیتی...

-ن...نریمان...

صدای ترسیده سامیه بیشتر باعثه ترسم شد...

-چییبیی؟

اومد جلو...هر یه قدمش باعث میشد من یه قدم برم عقب...اما جایی نبود که برم...ادما پشتم

بودن...

اب دهنمو زور قورت دادم...مجبور شدم وایسم...اما اون جلو اومد...

صدای سامیه اومد

-بیا بریم...

زل زدم بهش...نمیدونم چرا ولی ازش نترسیدم...مثله بچگیامون شده بود...مهربون بود...ترسیده بود..

مثله وقتایی که بابا اینا دعوا میکردن...ترسیده بود...

مثله گذاشته های دور که سه چهارسالش بودو بهم پناه میاورد...ترسیده بود...

-نرجس...

نفسمو فرستادم بیرون...

-چی میخوای؟

برادره من...نریمان...کسی که چندین بار زیره دستو پاش له شده بودم رسید بهم...زل زد تو چشمام...

بارون هنوز میبارید...موهای ریخته بود تو صورتش...

-نرجس...شوهرت...

قلبم وایساد...شوهرم چی؟

محمدطاهام چی؟

یه چیزی میگفت حاله بده محمدطاها یه ربطی به نریمان داره...مطمئن بودم...

-محمدطاها چی؟

چشماشو بستو گفت

-برو از اینجا ببرش...نادر به قصد کشت اومده!!!

زانو هام سست شد...

سامیه اگه نگرفته بودتم نقشه زمین بودم با جیغی که سامیه زد...

مائده و محدثه برگشتن سمتمون....

یه دفع نریمان از جلو چشمام کنار رفت...

پاشدم... چون گرفتم... جمعیتو کنار زدمو دوییدم...

بارون خورد تو صورتتم.....نفس نفس میزدم....

دوییدنه دخترا پشته سرمو حس میکردم...

صدای نوحه خون بالا بود....

حسین غریب... یا مظلوم...

حسین شهید... یا مظلوم....

دوییدم تو هیئت... مردایی که داشتن زنجیر میزدنو ندید گرفتمو دوییدم...

زنجیرا میخورد تو صورتتم چادر رو زمین کشیده میشد...

ولی من میدوییدم میدوییدم تا برسم به محمدطاهام...

من نباید میزاشتم محمدطاها چیزیش بشه...

حسین عریان... یا مظلوم....

از دور نگام افتاد به دوقل زنا...

یه دفعه یه نفر پخش زمین شد....

دوییدنه بقیه رو سمتش دیدمو تند تر دوییدم... دوییدمو رسیدم بهشون ولی پشتشون بهم بود...

یه نفر روزمین بود و سرش تو بغله یکی دیگه....

دوست نداشتم برم روبه روشن...

-حسین تنها...یا مظلوم...

زدم تو سرم

-یا قمر بنی هاشم کمکم کن....

رفتم جلو ادما رو زدم کنار...نشستم کنارش...نمیتونستم نگاهش کنم...

صدای محمدطاها باعث شد سریع چشمامو بگردونم دنبالش...

-باز کن داداش...چشمتو باز کن...مرگه محمدطاها...یا حسین...

محمدطاها که اینجاست

اینکه نشسته روبه روم محمدطاهاست!!!

پس اونیکه پخشه زمینه کیه؟

سرمو اوردم پایین...نگام افتاد بهش...به چشمای ایش که داشت اروم اروم بسته میشد...

-یا حسین...کاوه....

صدای جیغم رفت به اسمون...اسمون بی وقفه میبارید...سامیه نشسته بود زمینو میزد تو سره

خودش...

نوید دوید سمته کاوه...فریاده محمدطاها پیچید تو گوشم

-یکی ماشین بیاره....

صورتیه خیسه کاوه...موهایش که رو پیشونیش پخش بود...چاقویی که تو سینش بود...همه جلوی

چشمش بود.

مردم جمع شده بودن بالا سرش...پژویی به سرعت اومد تو هیئت مردم رفتن کنار....

محمدطاها با نوید بلندش کردنو گذاشتنش تو ماشین...

مأده سامیه رو گرفته بود واشک میریخت...محدثه رو دیدم که دوید سمته عمه اینا...

ماشین سریع حرکت کرد واز هیئت رفت بیرون.

فقط اشک میریختم...خدارو صدا میزدم...صلوات میفرستادم...ماشین که رفت بیرون...صدای جیغ های سامیه که کاوه رو صدا میزد تو گوشم بود...رفتم سمتش تا منو دید داد زد

-کجا بردنش...نرجس...تو بگو کاوه خوبه؟

اشکام بی وقفه میچکید

-پاشو بریم...پاشو...

نفهمیدم چه طور ماشین گرفتمو به سرعت رفتیم بیمارستانی که میدونستم درحاله حاضر نزدیک ترین بیمارستانه...

خیابونا شلوغ بود...دسته ها تو خیابونا بودن...

یا امام حسین خودت به جوونیش رحم کن...

سریع پیاده شدیمو مائده پوله ماشینو حساب کردو دوییدیم تو بیمارستان...

با وارد شدنم تو بیمارستان سریع پرسیدم که گفتن

-بردنش اتاق عمل...

دوییدیم سمت اتاق عملی که کاوه توش بود...

وارد راهرو شدم...دیدم محمدطاها نشسته رو زمین...نوید تند تند قدم میزنه...

سامیه بی تاب میگرد رفت پیشه محمدطاها نشست کنارش

-داداش کاوه کو؟

محمدطاها سرشو انداخت پایین و سکوت کرد!!!

سامیه بس که جیغ زده بود داشت بیحال میشد پرستاری اومدو سریع بردش بیرون...مائده هم باهاش همراه شد...

صدای محمداها که با عصبانیت بلندشد باعث شد برگردم سمتش

سریع گوشیشو دراوردوشماره گرفت... فریاد زد...

-عوضی... تخمه سگ... حیوون چه غلطی کردی؟

اره من زندهم... اشتباه گرفتی نامرد... به همین شبا قسم نادر... یه مو از سره داداشم کم

بشه... زندگیتو سیاه میکنم، کاری میکنم روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی....

-آه... گوشیشو چنان پرتاب کرد که هر تیکه اش یه جا افتاد...

تند تند نفس میکشید... نالید

-م... باید... جای اون تو اون اتاق باشم... من...

نوید اومد سمتش...

بلند بلند زدم زیره گریه تصورشم درد ناک بود... خودمو فحش میدادم که کاره من بود الان کاوه

تو اون اتاقه...

نوید وایساد رو به روش

-چی میگی هان؟ چی میگی؟ میدونی اگه تو بودی زنده نبودى... میدونی؟

تو نمیتونستی تحمل کنی... خودت میدونی چرا... بفهم!!!

دادزد

-اون زنده است الان؟ اره؟ غرقه خون بود نوید... جلو چشمم چاقو رو فرو کرد تو سینه اش... نوید

دارم دیونه میشم میفهمی؟

تو بغله خودم چشمات بسته شد... میفهمی؟

اروم اروم سر خورد و رو زمین نشست

-نوید داداشم... نوید کاوه مون...

اشکای نویدو دیدم که بی وقفه میریخت...اما محمدطاها مثله همیشه اشکاشو نگه داشت...

مثله همیشه یه قطره هم اشک نریخت!!!

نشستم گوشه دیوارو سرمو گذاشتم رو زانو هامو شروع کردم گریه کردن...

با صدای نوید سریع سرمو بلند کردم...

-محمدطاها...محمدطاها تورو خدا اروم باش...پرستار...ار...

دوباره مثله اون روز شده بود...

داشت کبود میشد دستشو گذاشته بود رو سینشو محکم فشار میداد...چشماشو از درد بسته

بود...

نفسش بالا نمیومد..

سریع دویدم سمتش...چندتا پرستار داشتن میومدن...

با دیدنشو کاوه داد زد

-اکسیژن...بدوید.

پرستار-بیارینش تو اتاق...

نوید زیر بغلشو گرفتو داد زد

-چرا وایسادی بگیر بریمش...اشکام میریخت دستو پام میلرزید...چرا محمدطاها باید اینجوری

بشه؟

نفهمیدم چطور خوابوندنش رو تخت...نوید سریع ماسک اکسیژنو گذاشت رو صورتشو گفت

-اروم نفس بکش...پلیوارشو زد بالا و شروع کرد باز کردنه دگمه هاش...

دوباره همون کارا...اما من ترسیده داشتم نگاه میکردم به محمدطاهایی که چشماش بسته بود..

زل زدم بهش...هنوزم سخت نفس میکشید..

نوید اروم اروم باهانش حرف میزد ولی من هیچی نفهمیدم...

دوتا پرستار اومدن قرصایی رو دادن دسته نوید... نوید اشاره کرد بهم...

پرستار اومد سمتم

- خانوم برو بیرون... برو... عزیزم برو بیرون... ایشون خودشون دکترین...

مات فقط نگاه میکردم حتی نمیتونستم اشک بریزم... امشب چه خبره؟

کم بدبختی داشتم... داداشم تو اتاق عمله... شوهرم تو این اتاق داره به زور نفس میکشه...

صدای جیغو داده خواهرم تو گوشمه...

و پسر عموم مقصره همه ایناست!!!

تکیه دادم به دیوارو نشستم رو زمین سرم داشت میترکید...

قیافه کاوه جلو چشمم بود...

- چه طوری ابجی؟

- چاکر ابجیه خودمم هستم.

عقب عقب میرفتو میخندیدو شعره رعنا میخوند...

تو عروسیمون داشت مجلس گرمی میکرد...

دستشو برد بالا وگفت

- خدایا یه زن نصیبم کن نجات پیدا کنم!!!

- بابا حسودم شد این طاهای چلغوز تا میگه اخ نرجس میگه...

- وای... چیشد... داری میمیری... مردی... من پیش مرگت شم... من فدات...

- وقتی میگه پسره بیشوره چشم دراومده... یعنی پسره ی شیطونه چشم خوشگل... یا وقتی میگه... گوریل... یعنی خوش هیکل... وقتی میگه زرافه...

-ایششش...دختره زبون درازه...لاغر مردنیه...چش سفیده...بی ریخت!!!

-اوه...اوه شوهرت سگ شد.

بلند بلند زدم زیره گریه...

خدایا جوابه مادرشو چی بدم؟

خدایا به خواهرش چی بگم؟

با صدای عمو سرمو بلند کردم...

-نرجس عمو...

-عمو...بدخت شدیم...عمو کاوه...عمو محمدطاهام...

-میدونم عمو میدونم...شبه عاشوراست...دعا کن...دعا کن امام حسین شفاعتو کنه!!!

عمه رو دیدم که با گریه داره میاد...

همون موقع دراتاق باز شدو نوید اومد بیرون...سریع بلندشدم

-نوید...محمدطاها...

لبخنده زوری زدو گفت

-خوبه...اروم شده...

وایسادم رو به روش زل زدم بهش

-محمدطاها چشمه نوید؟

کلافه نفسشو دادبیرونو گفت

-بیا بریم بیرون بهت میگم....

عمه و عمو موندن پشته دره اتاق عملو مارفتیم تو حیاط...

رسیدیم حیاط مائده و محدثه رو دیدم که رو نیمکت نشستن... یکم باهاشون حرف زدیم و گفتن
سامیه به زوره ارامبخش الان تو ماشین خوابه!!!

با نوید نشستیم رو یه نیمکت...

-نمیخواهی بگی؟

-محمدطاها قسمم داده چیزی بهت نگم...

پاشدم و ایسادم رو به روش

-محمدطاها غلط کرده... اون هر چیو دلش بخواد به من میگه... تو رو خدا تو دیگه بگو...

کلافه سرشو تکون داد...

-بین نرجس... محمدطاها چیزیش نیست فقط وقتی عصبی میشه... وقتی استرس روش

زیاده... نفسش بند میاد همین... اونم به خاطره فشاره عصبیه که بهش وارد میشه...

-همینی که تو میگی... نفسه منو بند میاره... اینکه شوهرم جلو چشمه خودم داره کبود

میشه... دیونم میکنه...

اشکم دوباره چکید...

-میفهمی نوید... دیونه میشم این حالشو میبینم!!!

بلند شد... زل زد بهم...

-نرجس نگران کننده نیست... فقط باید سعی کنی عصبی نشه همین... حالا هم بیا بریم بالا الان

کیمیا وامیرم میرسن...

دستمو گذاشتم رو سرم

-وای خاک تو سرم... جوابشو چی بدم؟

اخم کرد

-مگه تو باید جواب بدی؟ این قدر فکرای بیخود تو مغزت راه نده...رابیفت بریم...خدا خودش بهمون رحم کنه!!!

دوباره رفتیم بالا هنوز خبری از اتاق عمل نبود...عمه داشت قران میخوند...محدثه هم کنارش نشسته بود مائده تو ماشین پیشه سامیه بود...نویدم نمیدونم کجا رفته بود... رفتم تو اتاقه محمدطاها...چشماش بسته بود سرمی به دستش وصل بود...

پتورو گذاشتم روش داشتم لباسشو مرتب میکردم که در باز شدو نوید به همراه یه پرستار اومد داخل...

اینجا همون بیمارستانی بود که نوید توش کار میکرد...همه خوب میشناختنش... پرستار یه دستگاهی باهاش بودو همه رو آورد داخل...

نویدم اومد بالا سره محمدطاها...

-اینا رو برای چی آوردی؟

شونشو انداخت بالا...خیلی بیحال بود میدونستم داره سره خودشو گرم میکنه که به کاوه فکر نکنه...خودم داشتم دیونه میشدم...

-میخوام یه نوار قلب بگیرم ازش!!!

دوتایی جلیقه محمدطاها رو دراوردیم...چشماشو باز نکرد فقط یکم ناله میکرد...

همونجور که دگمه پیرهنشو باز میکرد گفت

-جورابشو دربیار...

اروم جورابشو دراوردم...سیمایی رو وصل کرد به قفسه سینشو بعدش دوتا سیمم وصل کرد به پاهاش...

اروم اروم اشک میریختم...

دست از کار کشیدو گفت

- چته ابجی؟ خوبه به خدا!!!

-هیچی!!!

یه برگه ایو از دستگاہ کشید بیرونو نگاش کرد...یه نیمچه لبخندی زدو گفت

-اینم عالیہ...بفرما...نیم ساعت دیگہ ہم سر حال...سرمون داد میزنه!!!

لبخند زدمو رفت بیرون...

لباساشو مرتب کردم و پتورو کشیدم روش....دیدم چشماش داره باز میشه!!!

-سلام...

با صدایی گرفته گفت

-کاوه...

-هنوز اتاق عملہ...

تو چشماش اشک جمع شد...سرمو انداختم پایین...

-خوب میشه محمدطاها...قول میدم...

-تقصیره منہ!!!

-تقصیره تو نیست...عصبانیتہ این چند وقتت به خاطرہ نادر بود؟

-اسم اون حیونو پیشہ من نیار...

زل زدم بهش

-بود؟

چشمشو بازو بسته کرد...

-اره...میگفت...نرجستو میکشم...میگفت جلو چشمت خونشو میریزم...واسه همین چیزی بہت

نگفتم...

دهنم باز مونده بود

-پس چرا اومد سراغه تو؟

-چون تهش فهمید تو رو میخواد...هرجوری شده...پس خواست منو بکشه!!!

-میدونی نریمان بهم گفت؟

تعجب کرد خواست پاشه که حالشو نداشت...دوباره دراز کشید

-چه جوری؟

-همون موقع که نوید اومد سراغتون...اومد بهم گفت نادر به قصد کشت اومده...بعدشم که...سرمو تکون دادم.

اهی کشید

-نمیدونم حکمتش چی بود امشب لباسشو مثله من پوشید موهاشو مثله من درست کرد...نمیدونم.

یکم دیگه که حرف زدیم از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق عمل....

سه ساعت بود کاوه تو اتاق عمل بود...سه ساعت بود که قده سه سال درد کشیده بودیم...

ساعت بود که منتظر بودیم...انتظار چه واژه غریبی!!!

سه ساعت گذشته بود...کاوه نبود...کاوه ای که همه رو میخندوند...

کاوه ای که امروز اعتراف کرد عاشقه سامیه است...سامیه ای که لرزیده بود از شنیدن اینکه کاوه میخواد زن بگیره...حالا چه حالی داشت کاوه اش ممکن بود برای همیشه بره...

ناکام بره...

ومقصرش منم...منی که اینهمه بدبختی کشیدم تا محمدطاها رو بدست بیارم حالا دارم

برادرم...کسی که برادر شوهرم هست کسی که دوستمه...قربونی میکنم...قربونیه خوشبختیم...

اگه کاوه چیزیش میشد من خوشبخت بودم؟

خوشبخت بودم که محمدطاها رودارم؟

به چه قیمتی؟

نادر چه کردی باهام؟

میخواستی چیکار کنی با شوهره من؟

من الانش دارم جون میدم...اگه شوهرم اون تو بود چه می کردم؟

با صدای جیغی به خودم اومدم...سرمو بلند کردم...

کیمیا اومد...

تو سرزنون...جیغ کشون...فریاد زنون...اومدو رسید بهم...

صورتتم خیس خیس بود...

دست انداخت به چادرم...چنان بلندم کرد که شک کردم چیزی خورده همچین زوری داره...

هولم داد سمته دیوار کوبیدم تو دیوار...

جیغ زد

-داداشم کو نرجس؟

سرمو انداختم پایین اشکام چکید...

اگه کاوه برادره خونیه من نبود...برادره خونیه کیمیا بود!!!

شرمنده بودم روم نمیشد نگاهش کنم...

محکم کوبیدم...دوباره دوباره...دردو نمیفهمیدم...جیغ زد

-عوضی تقصیره توه...تقصیره تو داداشه گلم تو اون اتاقه...دستشو برد بالا وکوبید تو صورتتم...

دم نزدم...مگه چیزی میتونستم بگم...امیرو دیدم که قصد داره از من جداش کنه...ولی نمی

تونست...جایی که حق باهام بود حرف نمیزدم...حالا حرف بزدم؟

بازم دستش رفت بالا و کوبید

-جوابه مامانمو چی بدم؟ نرجس مرده خونمونو بردی!!! نرجس کاوه مرده زندگیمونه... نرجس...

دوباره اومد بزنه که دستی دستشو گرفت...

نگام رفت سمت محمدطاهام که رنگش پریده بود... دسته کیمیا تو مشتش بود...

یکم هولش داد عقبو وایساد جلوی من... نالید

-نرجسو نزن منو بزن... منم که الان باید اون تو باشم... منم که داداشم جای من رفته اون

تو... دسته کیمیا رو گرفتی کوبیدی تو صورته خودت...

-منو بزن... خودتو خالی کن.

همه گریه میکردن... همه اشک میریختن...

امیر برگشتو روشو گرفت...

محمدطاها انقدر گنگ بود که نمیفهمید اینی که دستشو گرفته کیمیاست... خواهره دوستش... زنه

اون یکی دوستش... محرمش نیست...

کیمیا انقدر مات بود که حالیش نبود دسته بی حسشو داره میکوبه تو صورته شوهره من...

خودمو کشیدم جلو دیدم کیمیا مات شده...

منم مات شدم...

منم موندم... گیج شدم... باورم نمیشد... محمدطاها رو به رومه...

زل زده بود به کیمیا وبدون اینکه پلک بزنه از چشماش...

از چشمایی که پراز اشک بود قطره های اشک میریخت پایین!!!

همیشه میگفتم محمدطاها گریه کن سبک شی...

ولی حالا میگم گریه نکن...

دیدنه گریه ات...

دیدنه اشکای بی صدات...

داغونم میکنه تو اشک میریزی...

ولی داری اتیشه وجوده منو شعله ور میکنی...

چرا دیدنه گریه مرد انقدر درد داره؟؟

کیمیا نشست رو زمینو شروع کرد گریه کردن...

محمدطاها یه دفعه راشو کشیدو رفت... تند تند دوییدم سمتش...

استینشو کشیدم... برگشت... طاقته نگاه کردن بهشو نداشتم فقط شنیدم گفت

-میرم نماز بخونم.

یه دفعه با شنیدنه سرو صدا برگشتم... دره اتاق عمل باز شده بود....

منو کنار زدو ودویید...

دویید تا با خبر شه... تا بفهمه برادرش درچه حاله!!!

در باز شد...

یه مرده میانسال اومد بیرون... خستگی ازش میبارید!!!

کیمیا لباسشو تو چنگش گرفت

-جونه عزیزت بگو داداشم خوبه... تو رو قران...

سعی کرد لبخند بزنه... دسته کیمیا رو جدا کرد وگفت

-خدارو شکر عمله خوبی بود....

نفسی که همه با خیاله راحت فرستادیم بیرون... هیچ وقت یادم نمیره... لحظه لبخندش تا لحظه

مرگم یادم میمونه!!!

-اما...

مات شدید خوشیمون دووم نداشت...

محمدطاها- اما چی؟

-چاقو درست کنار قلبش خورده بود... خونریزی بالا بود سره عملم یه بار قلبش ارور داد... اما تونستیم برش گردونیم... ولی باید منتظر باشیم بهوش بیاد... فقط دعا کنید... فشارش بالا پایین میره... ممکنه تو همین اتفاقا دوباره قلبش...

سرشو تکون داد... فقط دعا کنید بهوش بیاد... اون موقع خطری تهدیدش نمیکنه!!!

بعدم سریع از کنارمون گذشت!!!

همه مات شدید...

یعنی چی؟

من الان نفهمیدم خوبه یا بد؟

یعنی الان کاوه چه طوره؟

باباز شدنه دره اتاق عمل نگام رفت به تختی که کاوه روش بود...

بمیرم الهی کاوه... چشماش بسته بود کلی سیم بهش وصل بود... چند نفر همراهش بودن... سریع بردنش وگفتن میبرنش مراقبت های ویژه!!!

چه مظلوم خوابیده بود.

اون کاوه شیطون چه معصوم شده بود!!!

محمدطاها رودیدم که سریع رفت... میدونستم رفته واسه نماز...

نویدم رفت یه کاری کنه تا ببینتش!!!

سامیه ومائده هم همراهه کیمیا وامیر رفتن امامزاده... محدثه هم با عمه وعمو رفت خونه تا به

قیمه برسن تا امروز نهارو به مردم برسون!!!

منم نشسته بودم پشته مراقبت های ویژه...

وداشتم قران میخوندم!!!

با صدایی سرمو اوردم بالا

-شما همراهه کاوه سماوات هستین؟

یا خدا پلیس...فکره اینجاشو نکرده بودم!!

قرانمو بستم...بلند شدم...

-بله!!

-میدونین چه اتفاقی افتاد؟

تمام اتفاقا رو براش تعریف کردم...زنگ زدم محمدطاها هم اومد بالا و تعریف کرد که سره یه

اشتباه کاوه الان اون تو...اون اقاهم بعد از اینکه همه چیو یادداشت کرد...رفت...محمدطاهاهم

دنبالش رفت و از نادر شکایت کرد!!!

پلیسم گفت که دنبالش میگرده!!!

ساعت نه بود که دیدم محمدطاها داره میاد...تو دستش یه پلاستیک بود...

نشست کنارم و شروع کرد با اون پلاستیک ور رفتن...یه شیر کاکائو گرفت سمتم

-بیا بخور!!!

نگاش کردم...

-خودت خوردی؟

تکونش دادو گفت

-تو بخور!!!

ازش گرفتم نیه پلاستیکی که پشته پاکت بودو دراوردمو فرو کردم داخلش گرفتم جلوی دهنش...

صورتشو برگردوند

-نمیخورم...

-نخوری نمیخورم... کیکی که داشت باز میگردو یکم گذاشت دهنشو بقیشم گذاشت دهنه من
بعدم شر کاکائو رو یکم خورد.

لبخنده خسته ای زدمو خوردم...

سرشو تکیه داد به دیوارو چشماشو بست...سوالی که دلم میخواست بپرسمو پرسیدم.

-چرا بهم نگفتی عصبانیت برات سمه؟

سریع چشماشو باز کرد

-نوید چیزی گفته؟

-گفت که عصبانی میشی نفست کم میاد!!!

نفسشو فرستاد بیرونو تکیه داد دوباره...

-خودم تازه فهمیدم قبلا اینجوری نمیشدم!!!چیزه خاصی نیست!!!

اومدم حرف بزوم که نوید باتیپه دکتریش...که یه گوشیه پزشکیم تو گردنش بود اومد سمتمون...

محمدطاها سریع باشد

-چیشد؟

لبخندی زدو گفت

-رفتم بالا سرش دیدمش...میتونی بری ببینیش...ولی فقط پنج دقیقه!!!

عاشق_____ان...

سرشو گذاشت رو دستای سرده کاوه...

همونجور که اشک تو چشماش جمع شده بود نالید

-پاشو داداش...پاشو...طاقت ندارم اینجوری ببینمت...

رفته اند سوی او...

بس کنید جستجو...

سرشو تکیه داد به شیشه...خیره شد به قامت خمیده شوهرش...

خدایا...یا امام حسین...یا امام غریب خودت شفاش بده...

ای دریغ از سفر

کوبه کو...

با من از او بگو...

نوید در خیابانه پایینه بیمارستان بین عزاداران...

زنجیر میزدو زیرباررون اشک میریخت...

برای برادرش...

برای حاله کاوه...

برای بی حالیه محمدطاها برای سرنوشته محمدطاها...

برای جوونیه کاوه...

برای دلتنگیش از کاوه....

برای دلتنگیش برای خنده هاش....

عاشقان...

رفته اند...

در پیه معشوق خویش....

تو امامزاده میگشتو لقمه هایی که از صبح با مائده حاضر کرده بونو پخش می کردو اشک
 میریخت... اشکاش دله کافرم به درد میاورد...
 اشک میریخت برای عشقش...
 اشک میریخت برای کسی که اروم دلش بود...
 کسی که هنوز نتونسته بود بهش بگه مثله اون دوش داره...
 نتونسته بود بگه اونم براش شیرین بوده چک خوردن از کسی که دوشش داره...
 عابدان سر نهند
 در ره معبوده خویش...
 سرشو گذاشت رو سجاده...
 نالید خدایا برادرم...
 پاره تنم... یا حضرته زینب... یا أمّ المصائب...
 نذار بی برادر شم....
 بد به حاله کسی که چو من تنها بماند
 نادر با دستایی دست بند زده با دستایی که در گرو دست بند بود و سر به زیر... وارد اداره آگاهی
 شد....
 بی صدا گریه کن...
 گریه کن از بوده خویش...
 ظرف نذری رو به دسته بچه ای که سره چهارراه نشسته بود و کناره پاش پر بود از جعبه های
 ادامس موزی؛ داد وگفت
 -دعا کن پسرم بخورو دعا کن مریضم شفا پیدا کنه....

دل تنگه این شده باهاش دعوا کنه...

خدایا خودت منو ببین خدایا....

من دوشش دارم خدا...یا امام حسین برش گردون...

بهم ببخشش...یا

ابولفضل....به من رحم کن!!!

عاشقان....

رفته اندسوی او...

نذار یدونه برادرم...جای پدرم....

همه کسم....

از پیشم بره....

اون تازه عاشق شده....خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بس کنید جستجو....

ای دریغ از سفر...

با من از او بگو...

با بالا رفتنه صدای جیغه دستگاه سراسیمه سرشو از رو دستاش بلند کرد....

ضربان نداشت!!!

چرا اون خط داشت صاف میشد؟

چه خبر بود؟

اینا کین دارن هولش میدن بیرون؟

محمدطاها- بگو نوید... بگو جون به لبم نکن!!!

یه قطره اشکش ریختو گفت...

-بهوش اومد!!!

شوهرم زانوهایش خم شد... سجده کرد سرشو گذاشت رو سنگه سردو بلند گفت

-الهی شکر!!!

-دو ساعت دیگه وارد بخش میشه... پاشو برو یه دوش بگیر سر حال شو بیا ببینش... پاشو طاها

دسته زنتو بگیرو برو خونه!!! من هستم!!!

پریدم بالا و گفتم

-آخ جون من میرم زنگ میزنم!!!

اول از همه زنگ زدم سامیه... اولین زنگ که خورد جواب داد

-نرجس تو رو خدا... بگو کاوه چشمات باز شده...

لبخند زدم- برو خدا رو شکر کن... برو که عشقت چشمات باز شده....

چنان جیغی زد اون طرف که گوشیه از گوشم دور کردم!!!

نفر بعدی امیر بود که بهش خبر دادم... دوست داشتم خودش این خبرو به کیمیا بده!!!

برای عمه اینا هم که منو محمدطاها رفتیم خونه...

حیاط پر بود از آدمایی که داشتن کار میکردن...

وارد که شدیم همه نگاشون افتاد بهمون.... لبخند زدمو گفتم

-بهوش اومد!!!

صدای صلوات رفت بالا و سودا با خنده داد زد

-ای بابا من که گفتم داداش کاوه ول کنه ما نیست!!!

رفتیم بالا و عمه دو تا ظرف نذری برامون آورد... انقدر خسته بودم که نا نداشت قاشقو بلند کنم
 بذارم دهنم... سردردم گرفته بودم... بی خوابیه دیشب داشت اذیتم میکرد...
 محمدطاها یه ظرفو باز کردو گذاشت رو به روم... قاشقو پرکردو گرفت سمتم...
 -بخور برو دوش بگیر...

دوتایی باهم تو همون ظرف خودیم... یه دوشه پنج دقیقه ای گرفتمو لباس عوض کردم!!!
 بعداز من محمدطاها رفت و دوش گرفت... دراز کشیده بودم تو اتاقو سعی میکردم بخوابم... ولی
 حواسم به محمدطاها بود که چند دقیقه یه بار داشت سرفه میکرد تو حموم...
 درو باز کردو اومد بیرون... لباساشو گذاشته بودم رو صندلی...

شروع کرد پوشیدنش فکر میکرد خوابم... یه دفعه دیدم بالا سرم نشسته...

-میدونم بیداری فکر کردی نفهمیدم کلی بنده رو دید زدی؟

دستمو برداشتمو لبخند زدم...

یه پیرهنه سورمه ای پوشیده بود با شلواریه هم رنگش..

-چرا نمیخوابی؟

هنوز جواب نداده بودم که خندیدو گفت

-اهان وایسادی من پیام!!!

-خیلی پرویی...

اروم کنارم دراز کشید... سریع سرمو بلند کردم و گذاشتم رو بازوش... بوی شامپوش برام میومد که

همراه با عطرش قاطی شده بود!!!

شروع کرد به نوازشه موهام...

دو دقیقه نشد که اروم گرفتم!!!

-خانومی...نرجسی...هوی نرجس!!!

چشمامو باز کردم...محمدطاها بالا سرم بود...

-به سلام بانو...پاشو بریم اق داداشتو ببین دیگه!!!

سریع نشستیم...ساعت و نگاه کردم...یه ساعت گذشته بود...

-وای نوید که گفت دوساعت دیگه بیاین...

همونجور که مانتو وچادرمو میاورد گفت

-زنگ زد گفت یه ساعت دیر تر بیاین واسه آزمایش اینا بردنش!!!

سریع حاضر شدمو با عمه وعمو محدثه راه افتادیم...امیرو سامیه وکیمیا ومائده هم باهم بودن!!!

همگی پیاده شدیمو رفتیم بالا...

سامیه یه دسته گل بزرگم خریده بود وتو دستاش بود...خوشم میومد عمه وعمو هیچی نمیگفتن بهش...اصولا خیلی روشن فکر بودن..البته چون خودشون خیلی عاشق بودن ،اینجوری شده بودن کلا مثله اینکه قصه عشق سختی داشتن..وخیلی سختی کشیده بودن!!

همگی جلوی در وایساده بودیم یه ساعت از وقته ملاقات مونده بود!!!

نوید دراتاقو باز کردو اومد بیرون...

-خانوما...جیغ...داد...گریه...ضعف...غش...خنده...نداریم...ببینم مسخره بازی دراوردین همگی

بیرونید!!!

سامیه پشته چشمی نازک کردو گفت

-ایبیش خب حالا انگار کی هست براش غش وضعف وگریه و داد رابندازیم!!!

نوید چنان نگاه کرد که یعنی ما که کور نبودیم غشو ضعف تورم دیدیم!!!

بالاخره درباز شدو رفتیم داخل!!!

اخی...رنگو روش پریده بود موهاش پریشون رو هوا بود...که البته بیشتر جذابش کرده بود!!!

لباسه ایبه بیمارستانم باعث شده بود رنگه ایبه چشماش بیشتر معلوم شه!!!

با دیدنمون یکم خودشو کشید عقبو با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت

-یا خدا حمله کردن!!!

کیمیا با گریه رفت سمتش... و شروع شد...همه یه دور باهاش چاق سلامتی کردن..البته زیاد

نمیتونست حرف بزنه!!!

اخرین نفر منو محمداها بودیم که دست دردمسته هم رفتیم بالا سرش!!!

محمداها اخم کرده بود بهش...ومن اروم اروم اشک میریختم!!!

با همون صدای گرفتار که با درد همراه بود گفت

-نبینم ابجیم گریه کنه!!!

-شرمندم داداش!!!

اخم کرد که بیشتر واسه دردی بود که داشت

-طاها بیا بوسم کن دیگه!!!

محمداها سرشو برد پایینو همونجور که پیشونیشو میوسید گفت

-هیچ کس نمیدونه ولی من میدونم چه گهی خوردی!!!دارم برات!!!

بعدم با لبخند اومد بالا و به منی که با تعجب نگاهش میکردم نگاه کرد!!!

هیچ کس جزء منو کاوه نمیدونست محمداها چی گفته...مغزم مشغول شده بود کاوه چیکار کرده

بود مگه؟

با صدای سامیه به خودم اومدمن

-من که میدونستم تو فعلا بیخه ریشه ما هستی!!!

با درد چشمشو بستو گفت

-تو از این شانسا نداشتی که !!!

همگی داشتیم به شوخیاشون میخندیدیم که کاوه یه نمه نفسش تند شد...

نوید همونجور که میرفت بالا سرش گفت

-خب دیگه بای بای کنید برید خونتون!!!

سامیه یه لحظه رنگش پرید...همگی باهاش خدافظی کردیمو اومدیم بیرون داشتیم حرف میزدیم که سامیه گفت

-وای کیفمو تو اتاق جا گذاشتم اقا نوید برم تو برش دارم؟

نوید بالبخت گفت

-اروم فقط، تازه اروم گرفته...

سری تکون داد و رفت تو...

امیر-خب بچه ها همگی برید خونه هاتون...

من امشب پیشش میمونم...وقتی هم بیدار شدیم شماره مامانو میگیرم باهاش حرف بزنه...چیزی نگین به مامانا بذارید حالا هفته دیگه میاد...تا اون موقع هم حاله کاوه ایسالله بهتر میشه!!!

دراتاق باز شدو سامیه با لپای سرخ اومد بیرون...

همگی خدافظی کردیمو اومدیم خونه...دسته محمدطاها رو ول کردمو رفتیم سراغه سامیه...

-هی خانوم چیشده سرخ شدی؟

سرشو انداخت پایینو گفت

-بهم گفت...چیزه...گفت که...دوست نداره هیچ وقت گریه کنم...

-مگه گریه تو رم دیده؟

-اون شب قبله اینکه از هوش بره دیده بوده بالاسرش دادو فریاد میکردم!!!

ابرومو انداختم بالا وبا لبخند گفتم

-بله دیگه...خدا حفظ کنه براتون!!!

زد رو شونمو گفتم

-اگمشو مسخره!!!

-محمدطاها بدو پنج دقیقه مونده!!!

-اومدم...اومدم!!!

دوماهی از اون اتفاق میگذره...کاوه خدارو شکر خوبه خوبه!!!

خاله وقتی برگشت...نگفتیم چی شده فقط گفتیم تصادف کرده و شیشه رفته بود تو تنش!!!

ولی محمدطاها بهم گفت که کاوه چیکار کرده...و فقط منو خودش و کاوه میدونیم...

اینکه کاوه...اونشب میبینم نادر داره میاد سمت محمدطاها...محمدطاها رو میفرسته پی نخود

سیاه و خودش وایمیسه جاش...نادرم که حواسش نبوده کیه میزنه و در میره!!!

اما نادر...یه چند سالی باید تو زندان اب خنک بخوره!!!

چون نه ما نه کاوه از شکایتمون دست نکشیدیم...هرچی باشه اقدام به قتل کرده بود!!!

البته عمو کلی براش تخفیف گرفته بود با اون وکیل خبره ای که داشت!!!

از نریمانم خبری نداشتم...

دیگه بعد از اون شب ندیدمش...هنوزم نمیدونم چرا اونشب اومد بهم گفت...چی باعث شده بود

دلش بسوزه...واسه منو شوهرم!!!

-هوی نرجس خره کجایی؟

بالبخند برگشتم سمتش...

یه پیرهنه استین کوتاه صورتی روشن پوشیده بود با کراواته زرشکی که شل تو گردنش بود با شلوارلیه سفید...خوشم میومد کلا دوست داشت ست لباس بپوشیم چون منم یه تاپ صورتی پوشیده بدم با دامنه سفید کتان تا رو زانوم...

موهامو هم باز گذاشته بودمو یه تل زرشکی که روش پاپیون داشت رو سرم بود!!!

دوتامون نشستیم رومبل...

تلوزیون ثانیه های اخرو اعلام میکرد...وشمارش معکوس بود...

دستشو گذاشت تو دستم...برگردوندم سمته خودش...خیره شد تو چشمام...

-پنج...چهار....

باهم گفتیم...

-سه...دو...یک...

یک دفعه لبام بسته شد...داغ کردم!!!

خدایا ممنونتم!!!

کشید عقبو خندید...

-بایرام مبارک!!!

بلند بلند خندیدمو دستمو بردم بالا رژی که رو لبش بودو پاک کردم گفتم

-ساله نوی شماهم مبارک اقاییی!!!

پاشد...رفت سراغه سیستم...

-خم شد سمتمو دستشو دراز کرد

-افتخار میدین بانو؟

دستمو گذاشتم تو دستشو پاشدم...

-با کمال میل سرورم....

دستشو گذاشت تو دستمو منو کشید سمته خودش....

تو سراپا احساسی

تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی

زندگیمو میسازی

دست تو توی دستم

عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت

بودم و بازم هستم

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام

با تو آرومه روزگارم

تو سراپا آرامش

من پر از حرف و خواهش

داشتن این احساس و

تنها با تو میخوامش

تو شبیه رویامی

تو تموم دنیامی

حس خوب بارونی

که تو قلبم میمونی

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام

با تو آرومه روزگارم

(خوشبختی از مازیار فلاحی)

تقه ای به دره حموم زدمو گفتم

-اقا سه ساعته اون تویی ها؟

-خب بابا داد نزن ضعیفه میام سیاهو کبودت میکنما!!!

-دیگه چی؟ جرات داری مگه؟

درحمومو باز کردو گفت

-ندارم؟

دست به سینه وایسادمو گفتم

-نچ...-

سری تکون داد وگفت

-اوهوم...پس نچ....-

بالبخند تایید کردم...یه دفعه دستمو محکم کشیدو پرت شدم سمتش...محکم منو گرفتو گفت

-حالا چی نمیتونم؟

سرمو به معنیه نه تکون دادم...

دره حمومو بستو گفت....

-بازم نمیتونم؟

دلہ شیطنت میخواست...با لبخند نگاهش کردم که گفت

-خب درد تو بگو...این کارا واسه چیه؟

سرمو انداختم پایین...خندیدو گفت

-دیونه خودمی دیگه!!!

محمدطاها نشسته بود رو صندلیو داشت پسته میشکوند...منم داشتم موهاشو خشک میکردم...

-زمنه عوض شده...من باید موهای تو رو خشک کنم؟

یه پسته آورد بالا و گذاشت تو دهنم

-بخور کمتر حرف بزنی!!!

سرمو تکون دادم...

-نرجس؟

-هوووم؟

-میگم یه زنگ بزنیم به پدرمادرامون؟

دستم خشک شد!

از تو اینه زل زدم بهش...

-حرفی نداری؟

-دلَم میخواد... ولی دوست ندارم اعصابمون بهم بریزه!!!

خندیدو باشد...

-عیده قاطی نمیکنن... بذار گوشیمو بیارم!!!

گوشیو آوردو گفت

-شماره خونتونو بگو....

-من؟

-نه په من؟ خب بگو دیگه...

-خب تو زنگ بزنی خونتون نمیخواد من زنگ بزنی!!!

اخم کرد...

-پدرمادرن... دوست دارن صداتو بشنون... بگو....

چند دقیقه بعد گوشیو گرفت سمتمو گفت

-بیا حرف بزنی...

با دستای لرزون گوشیه گذاشتم رو گوشم...

صدای نریمان اومد

-بله؟

چشماشو بازو بسته کرد...

-سلام....

حس کردم صدایش یه نمه شاد شد...

-سلام...خوبی؟

یه نمه اروم گرفتم...

-ممنون...میخواستم ساله نو رو بهتون تبریک بگم.

-لطف کردی...شوهرت خوبه؟

نگام رفت سمتش

-اونم خوبه....شما خوبین؟

-هی میگذرونیم.

-می...میخواستم با مامان بابا حرف بزنم.

حس کردم داره دروغ میگه...این از هول کردنش پیدا بود.

-چیزه...نیستن...سلام برسون خدافظ.

-خدافظ.

یه قطره اشکم چکید.

گوشیه از دستم گرفت...

-چیشد؟

-نمیخواستن باهام حرف بزنی... نریمان پیچوند... دیدی دلشون نمیخواست صدامو بشنون.

-عیبی نداره... بیخیال... مهم این بود حداقل نریمان خوب صحبت کرد.

خندیدم

-اره واقعا فکر کردم یکی دیگه است!!! خب حالا تو...

شماره خوشونو گرفت که مائده جواب داد دوساعت حرف زد... البته منم باهاش حرف زدم بعد از

اون محدثه وبعدهم بابا باهامون صحبت کرد..

محمدطاها-بابا میشه گوشيو بدی مامان؟

صداش رو اسپیکر بود...

-افرین پسر م اونم میخواست صداتو بشنوه.. اشرف بیا محمد...

صداش اومد -من حرفی ندارم.

محمدطاها سرشو انداخت پایین...

-بابا نمی...

صدای مادرش اومد

-چی نمیخواد؟

لبخند زد

-سلام...

-علیک... خوبی؟

-بله... شما خوبین؟

حس کردم صدای بغض داره... یه بغض مادرانه... یه بغضی که دلتنگیشو داشت لو میداد.

-قبلا انقدر معذب نبودى.

-قبلا...قبلا بود...عیدتون مبارک...کارى ندارين؟

-فکر میکردم حداقل بیای ببینمت!!!

پوزخند زد

- فقط منو ببینين؟

-پس چى؟ من فقط پسرمو میخوام.

دستاش مشت شد...دلم نمیخواست قاطى کنه!!!

دندوناشو روهم فشار داد و گفت

-هرکسى منو بخواد،زنم میخواد...ناموسم میخواد...هرچى که من بخوام میخواد...پس نتیجه

میگیریم منو نمیخواى...خداحافظتون.

تق...گوشیو گذاشت!!!

-چرا دوباره شروع کردى؟

خیره شد تو چشمام اروم شده بود.

-نرجس حرف زد... جواب شنید...تموم شد رفت...پاشو حاضر شو بریم چندجا عید دیدنى!!!

حرف زدن باهاش بی نتیجه بود...پس پاشدمو حاضر شدم.

-خانوما اروما...کیمیا نبینم تند برونیا...

از حده مجاز رفتى بالاتر بامن طرفى فهمیدى؟

-چشم...واى امیر بیخیال شو دیگه!!!

با صدای محمدطاها به خودم اومدم

-نرجس تو حواست باشه دیگه...نگیری بخوابی اینا بمونن...

این سامیه مختو کار بگیره تمومه ها...رفتین تو دیوار!!!

کلافه گفتم

-اصلا خودت بیا ما غلط کردیم خب؟

-کمر بند تو ببند...برید بسم الله.

کمر بندمو بستمو کیمیا با یه بوق حرکت کردو راه افتاد!!!

تصمیم گرفته بودیم چهار روزی بیایم شمال گردش...

خانواده عمه اینا و خانواده خاله اینا باهم بودیم.

مأده ومحدثه هم دوست داشتن بیان...ولی مادرشون اجازه نداد چون خودشون میخواستن برن

اردبیل بگردن!!!

نویدم سرکار بود البته مادرش اینا هم با بچه هاشون رفته بودن اما نوید به خاطره کارش مونده

بود!!!

حالا هم که کیمیا ماشینه امیرو گرفته بودو گفته بود دخترونه پسرونش کنیم!!!

عمه وعمو وخاله هم باهم بودن...البته با سود!!!

سامیه صدای اهنگو زیاد کردو شروع کرد تگون تگون خوردن...

برگشتم سمتش

-دیونه بذار ده دقیقه دور شیم بعد اون روتو نشون بده!!!

خندیدو گفت

-بیخی چیکار میخوان بکنن مگه؟

کیمیا همونجور که چهار چشمی حواسش به اینه ها بود نالید

-خفه شو بچه حواسمو پرت نکن!!!

سامیه زد تو سرشو گفت

-پپا جلو بابا...میگم تو چرا عروسی نمیگیری ما از دستت راحت شیم؟

-مامان جانم گفته تا کاوه نره سره خونه زندگیش بنده رو نمیفرسته!!!

بعدم منو نگاه کرد!!!

منظورشو گرفتم.

سامیه دست به سینه نشستو گفت

-گیرم داداشت تا ده سال دیگه زن نگرفت تکلیف چیه؟

شونه بالا انداختو گفت

-نمیدونم...ولی کاوه مثله اینکه گلوش جایی گیره!!!

ادامه دادم...

-اونم بد...چند وقت پیش داشت پیش از دختره برام صحبت کرد!!!ماشالله از تعریفاش معلوم بود

دختره خیلی خوبیه!!!

یه دفعه سامیه اهنگو عوض کردو یه اهنگ اروم گذاشت تکیه داد به صندلی...

منو کیمیا یه نگاه به هم انداختیمو بلند زدیم زیره خنده!!!

سامیه با همون اخمش گفت

-کوفت چه مرگتونه؟

-هیچی چی مگه باید باشه؟

-ساکت شین میخوام بخوابم!!!

کیمیا-چشم شما بخواب!!!

پشته چراغ قرمز وایساده بودیم که یه ماشین کناره ماشینمون نگه داشت...انقدر صدای
اهنگشون بالا بود...برگشتم سمتشون چندتا پسره ژیگول توش بودن که داشتن مسخره بازی در
میاوردن...سریع رومو برگردوندم...

چراغ سبز شدو حرکت کردیم...

اما این ماشین از کنارمون تکون نخورد که نخورد...

سامیه با عصبانیت گفت

-خاک برسرا چه قدر نفهمن...وقیحا...یه علامتایی میدن!!!

-تو نگاه نکن!!!

-من نگاه نمیکنم ولی یکیشون...از همونجا تمام سایزه لباسامم دراورده!!!

کیمیا-بچه ها پسرا نیستن...به نظرتون کجا رفتن؟

-ماشینه عمو اینا هم نیست!!!

-اونا جلو ترن ردمون کردن...ولی پسرا رو ندیدم!!!

سامیه-بیخی بابا بهتر...گاز بده از اینا بیوفتیم جلو دیگه دارن حالمو بهم میزنن!!!

با گازی که کیمیا داد یه دفعه پرتاب شدم جلو...

-خب دییونه دنده جا زدنم بلد نیستی...ادم اینجوری یه دفعه ای گاز میده؟

-یاد میگیرم!!!

سامیه-اون وقت که مارو به کشتن داد!!!

وارد جاده های سرسبز شدیم...تازه داشت ریز ریز بارون میبارید...جاده فرعی بود وماشینی

توش نبود...

سامیه اهنگ ارومی گذاشتو شیشه رو آورد پایینو دستشو برد بیرون!!!

منم اروم سرمو تکیه دادم به شیشه و چشممو بستم...

با جیغه سامیه چشممو باز کردم....

برگشتم عقب...

دیدم...همون ماشینی که پشته چراغ قرمز وایساده کناره ماشینه ویکی از پسرایه تو اون ماشین

دسته سامیه رو گرفته تو دستش....

سامیه با گریه داد زد

-ولم کن...اشغال...عوضی میگم ولم کن...حیوون...

کیمیا هم هول کرده بود نمیتونست ماشینو کنترل کن...هرکاری میکرد پسره دسته سامیه رو ول

نمیکرد...

شیشه رو اوردم پایینو رو به راننده داد زدم

-احمق کوری رفیقت داره چه غلطی میکنه؟

موهاش بلند بود و ریخته بود تو صورتش از رو صورتش زد کنارو گفت

-جوووونم خانومی چرا عصبی میشی؟

رو به عقبی که دسته سامیه رو میکشی داد زدم

-عوضی ولش کن...

سامیه هرچی بیشتر تلاش میکرد اون احمقم بیشتر میکشید.

جوری که سامیه تا کمر بیرون اومده بود...

ماشینا هم چسبیده بهم حرکت میکردن!!!

یه دفعه با صدای یه سره بوقی...

نگام افتاد به ماشینه عقبی... پسرا پشته سرمون بودن... همون موقع گوشیم زنگ خورد و عکس
محمدطاها افتاد روش تا دستمو روش کشیدم صدای فریاده محمدطاها اومد

-چه غلطی دارین میکنین؟

-محمدطاها تو رو خدا یه کاری کن..

با صدای جیغه سامیه برگشتم عقب...

پسره حیوون سرشو آورده بود بیرونو داشت رو دسته سامیه رو میبوسید!!!

یه دفعه کاوه سپر ماشینشو از پشت کوبید به ماشینه پسره...

ماشینه مجبور شد نگه داره... همین باعث شد پسره دسته سامیه رو ول کنه!!!

و کیمیا هم سریع بزنه کنار...

اون ماشینم زد کنار و همگی پیاده شدن... سریع پریدم پایین... دیدم کاوه بدو بدو داره میره سمت
ماشینشون..

محمدطاها وامیرم پشته سرش...

اون چهارتا عتیقه ژینگولم پیاده شدن...

کاوه تارسید... رفت سراغه اون عوضی که دسته سامیه رو گرفته بود... بی هوا مشتشو خوابوند تو
صورته پسره!!!

یکی از همونا رفت سراغه کاوه که محمدطاها گرفتتش...

دعوا بالا گرفته بود و همه داشتن همیدیگرو میزدن...

انقدر جیغ زده بودم که نفسم بالا نمیومد... کلا از دعوا وحشت داشتم!!!

کیمیا هم بکوب گریه میکرد... سامیه هنوزم تو ماشین بود!!!

چندتا ماشین رسیدنو از هم جداشون کردن...

یه دفعه اونا که دیدن کم آوردن سریع سوارشدنو در رفتن!!!

نشسته بودم رو زمینو داشتم اشک میریختم...

با صدای محمدطاها به خودم اومدم....

-نرجس...نرجس...گریه نکن..منو ببین!!!

سرمو آوردم بالا دیدم یقه پیرهنش پاره شد...رو گردنشم جای ناخونه...

-خوبی؟

-اره پاشو ببینم...پاشو...

صدای دادو بی داده کاوه میومد...دستمو گرفتم بلندم کرد...نگام افتادبه کاوه که امیرو کیمیا سعی داشتن ارومش کنن...

-عوضیه اشغال...وای خدا..دیدی چه غلطی کرد...یه دفعه براق شد سمته کیمیا وگفت

-چرا گاز ندادی بری؟ اصلا چجوری دستشو گرفت...ه_____ا؟

امیر وایساد جلو کیمیا...

-چیزی نشده که...

-چیزی نشده...دیگه میخواستن چه غلطی کنن...روزه روشن تو خیابون...الله اکبر...

امیر گرفتشو گفت

-خب حالا تقصیره اینا نبود که...

رفتم جلو...

-راست میگه داداش...بیچاره سامی دستش بیرون بود تا بارون بخوره به دستش...اون بیشورا یه

دفعه دستشو کشیدنو اون هرکاری کرد نتونست دسشو در بیاره!!!

محمدطاها یه لیوان اب برداشتو آورد جلو...

-بیا اینو بخور اروم شی...تو که بدبختو زدی داغون کردی!!!

روشو برگردوند

-بکش کنار بابا...حالا کوش این دختره؟

همه برگشتیم...دویدم سمت ماشین...

دیدم داره تو ماشین هق هق میکنه...درو باز کردم...

-سامیه...سامیه خانووم...

سرشو بالا نیاورد وهمونجور گریه میکرد!!!

اون دستشم که تو دسته اون پسره بود...اویزون بود رو زانوش...مچش تماما کبود شده بود!!!

با صدای گوشیه محمدطاها به خودم اومدم

-جانم عمو...نه یه جای خوب دیدیم کنار زدیم داریم عکس میگیریم میایم...نگران نباشید!!!یا علی.

محمدطاها لیوانه ابی که دستش بود گرفت سمت سامیه وگفت

-سامی...سامیه...بیا اینو بخور اروم شی...

با شنیدن صدای محمدطاها هق هقش بیشتر شد...خم شدم تو ماشینو سرشو اوردم بالا...

-خانومی اقدر گریه نکن دیگه تموم شد.

سکسکه گرفته بودش...

-ن...نر...جس...ت...تقصیر...من..نبود!! !

-میدونم عزیزم..میدونم بیا این ابو بخور اروم شی.

ابو از محمدطاها گرفتمو گرفتم سمت دهنش یکم که خورد نفسش جا اومد.

امیر که دید اوضاع بهتره گفت

-کیمیا سوییچو بده راه بیوفتیم... اقا هیچ اتفاقی نیوفتاده ها... سامیه انقدر گریه نکن... کاوه توهم دستی به سرو روت بکش... اینجوری بری خونه تابلوه!! طاها پیرهنتو درست کن.. نرجس جان یه ابی به دستو روت بزن!!!

رفت سمته ماشین.. محمدطاها اب ریختو صورتو شستم... بعد از من سامیه هم صورتشو شست.
کاوه که انقدر پیرهنتو کشیده بودن وپاره شده بود... مجبور شد چمدونشو دربیاره ویه تیشرتی دیگه برداره بپوشه!!!

کلا امیر خیلی عاقل بود...

ویه جورایی رئیسمون حساب میشد... کیمیا بهم گفته بود کاوه خیلی غیرتیه ولی نمیدونستم تا این حد قاطی میکنه!!!

کاوه گفت سرم درد میکنه و محمدطاها نشست پشتی فرمون... کاوه جلو... منو سامیه هم نشستیم عقب...

امیرو کیمیا هم باهم حرکت کردن!!!

تو ماشین سکوت مطلق بود.

با صدای فین فین سامیه برگشتم سمتش... تو گوشش گفتم

-بس کن دیگه... تموم شد.

یه دفعه دستشو گرفتو گفت

-دستم درد میکنه!!

نگاه کردم دیدم واقعا خیلی کبود شده...

-بلندش کن ببینم میتونی تکونش بدی...

یکم آوردش بالا ولی از مچ زیاد نمیتونست تکون بده.

محمدطاها از تو اینه نگام کردو گفت

-چیزی شده؟

-میشه بزنی کنار از تو چمدون پماد بردارم بزخم به دسته سامیه؟

راهنما زدو نگه داشت

اومدم دست برم سمت دستگیره که گفت

-بشین میارم!!!

کاوه همونجور که چشماشو بسته بود دستشو برد جلو از رو داشبرد یه دستمال برداشتو گرفت عقب

-بگیر انقدر فین فین نکن!!!

سامیه هم روشو برگردوند ونگرفت...دستمو بردم بالا تا بگیرم...که کاوه برگشت سمتم

-مگه تو دماغت اویزونه؟

خندم گرفت...

برگشت سمت سامیه دستمالو برد جلو...تا نزدیکه بینیش رفت...سامیه بیچاره از تعجب چشماش داشت درمیومد ومن فقط میخندیدیم.

خودشو کشید عقب که کاوه بیشتر خم شد سمتمون...

یه دفعه محمداها دروباز کرد که کاوه سریع برگشت...برگشته یه دفعه ایش مساوی شد با خوردنه سرش به سقف وگفت

-اخخ...

محمداها اخمی کردو گفت

-اون پشت چه غلطی میکردی مرتیکه؟

کاوه سرشو گرفتو گفت

-هیچی بابا!!!

منو سامیه هم ریز ریز میخندیدیم.

محمدطاها با همون اخمش ادامه داد

-یه بار دیگه اشکه دختر عممو در بیاری با من طرفیا...فهمیدی یا نه؟

-خب حالا!!

پماد و گرفت سمتمو گفت

-بیا بزن به دستش...حالا جوابه عمه رو چی بدیم؟

سامیه-داداش میگم خوردم زمین!!!

کاوه با عصبانیت گفت

-حقش بود دستشو میشکوندم.

محمدطاها زد رو شونشو گفت

-اونجور که تو دسته بدبختو پیچوندی...از هشت جا نشکسته باشه...باید بره خدارو شکر کنه!!!

کاوه خندیدو گفت

-تو چرا موهایه اون یکیو ول نمیکردی؟

بلند بلند خندیدو گفت

-گیس بریده واسه من مو بلند کرده...انقدر حال داد موهاشو کشیدم....حالا میفهمم دخترا چه

کیفی میکنن!!!نرجس خیلی کیف میده!!!

خندیدم گفتم

-ا پس یادم بنداز موها تو بکشم!!!

عمو سیخا رو گرفت تو دستشو گفت

- پسرا بدویین...بیاین!!!

محمدطاها و کاوه رفتن پیشه عمو شروع کردن سیخ زدنه کبابا...

منو کیمیا هم داشتیم سالاد درست میکردیم...

عمه همونجور که داشت با خاله صحبت میکرد میگفت

-نرجس جان عمه به فکر بچه نیستین؟

سرمو با تعجب اوردم بالا...

-چی عمه؟

خاله خندیدو گفت

-وا خاله چرا ترسیدی میگیم تو فکره بچه نیستین؟

سرمو انداختم پایین...

-چیزه...اخه...حالا امادگیشو نداریم...دو تامون کار داریم...کلی قسط داریم...ایشالله بعد از اینکه

یکم سرمون خلوت شد!!!

خاله پاشو انداخت رو پاشو گفت

-بچه برکت خونه است...با اومدنش تازه میفهمی چه خبره!!!

لبخند زدم...

-شما راست میگین ولی هنوز یه سال هم نشده ما ازدواج کردیم!!!حالا خیلی وقت داریم!!!

عمه خندیدو گفت

-بچم راست میگه...خوده من بعده چهارسال سامیه رو اوردم!!!

محمدطاها با سیخا اومد سمتمون وهمونجور که از رو سیخ کبابو میداشت دهنش گفت

-چی میگین شماها؟

کیمیا- داریم میگیم بابا بودن بهت میاد!!!

دهنش باز موند... کباب وهمونجور کنار دهنش نگه داشته بود و دستش خشک شده بود...

کاوه رسیدو زد تو فکش

-ببند بابا... زنبور میره بیا و جمع کن!!!

-نرجس...

-بله؟

-اره؟

-چی اره؟

-بچه؟

-بچه چی؟

همه خندشون گرفته بود...

-میگم من بابا؟

با ریتمه خودش گفتم

-نه... تو بابا نه!!!

همه زدن زیره خنده و کاوه خندیدو گفت

-اخی بچمو چرا اذیت میکنین؟

محمدطاها هنوز خشک بود...

-پس چرا کیمیا گفت...

عمه- دیونه داشتیم میگفتیم بچه میخواین یا نه؟

بیخیال لقمشو خوردو گفت

-اهان...نه بابا من خودم بچم...!!!

با این حرفش همه برایش خندیدن...اومد نشست کنارمو یه تیکه گوشتو گرفت جلو دهنم

-آ کن بابایی...بخور...اهان...

دهنمو باز کردم که لقمه رو برد بالا وگفت

-هوایما داره میاد...آآآآآآ...حالا ببند...بیا عمه اینم بچه اس هنوز!!!

همه برایش سر تکون دادنو اونم عینه بچه ها هی لقمه درست میکردو میذاشت دهنه من!!!

سفره نهارو پهن کردیمو همگی نهارو خوردیم...

البته یه نمه فکرم رفت سمته عکس العمل محمدطاها...حس میکردم ناراحت شد حرفه بچه رو

شنید...بعدش فهمید که خبری نیست خوشحال اومد نشست کنارم...

باید درمودش مفصل باهاش حرف بزنم...اینجوری نمیشه!!!

بعد از نهار عمو با امیر رفتنو یه ویلای خیلی خوشگل کناره دریا اجاره کردن...

البته نوید میگفت اگه بیاد...کلید ویلاشونو میاره که بریم اونجا!!!

ولی حالا معلوم نبود بیاد یا نه!!!

محمدطاها...کاوه...امیر و عمو داشتن از این پوله خورد بازی میکردن...

منم که اصلا حالیم نبود چه خبره...

چهارتایی وایمیسادن...وپوله خوردارو مینداختنو وکلی هم سرش داد وبيداد میکردن!!!

خاله وعمه هم رفته بودن وداشتن باهم قدم زنون حرف میزدن...

سوداهم که با عروسکاش درگیر بود...کلا بچه ای بود که خیلی باخودش خوش بود.

با سامیه وکیما نشسته بودیمو داشتیم حرف میزدیم که یه دختر همسنو ساله خودمون اومد سمتمون...موهاش رنگ شده بود وابروهاش دخترونه و پهن برداشته شده بود!!!

یه مانتوی خنک بهاره هم تنش بود که بیشتر مثله تونیک میموند!!!

-سلام خانوما...

هممون لبخند زدیمو جوابشو دادیم!!!

-من با پدر مادرم اومدم مسافرت...ولی داره حوصلم سر میره...میخواستم ببینم پایه بازی هستین؟ دیدم نشستین...مزاحمتون شدم!!!

سامیه سریع پاشدو گفت

-ای خدا خیرت بده...زودتر میومدی دیگه...دسته چپشو برد جلو گفت

-من سامیه ام!!!

دخترم لبخند زدو دستشو گرفتو گفت

-منم عسلم.

دومین نفر پاشدمو سریع باهم جور شدیم...

سامیه دستشو عمه براش بسته بودو زیادنمیتونست تکونش بده ولی خوبیش این بود دسته راستش ضربه دیده بود...برای همین تصمیم گرفتیم یکم بدمینتون بازی کنیم...سامیه هم با اون یکی دستش میتونست بازی کنه چون خانوم چپ دست بودو تکون میخورد هوشه نداشتشو به رخمون میکشید!!!

توپو چنان پرتاب کردم که خودم موندم توش...بدبخت عسل هم که روبه روم بود مجبورشد...تند تند بره عقب...

جیغ زدم

-عسل مواظب باش....

اما دیر شده بود... خانوم پاشو محکم گذاشت رو دسته کاوه که رو زمین دراز کشیده بود!!!

یه دفعه فریاد کاوه با فریاده عسل رفت بالا.

بیچاره عسل از پشت خورده بود زمین... کاوه هم که دستشو گرفته بود تو بغلشو از درد چشمشو بسته بود!!!

همگی دویدیم سمتشون!!!

عسل سریع پاشدو از دره عذر خواهی دراومد...

کاوه همونجور که دستشو مالش میداد گفت

-خواهش میکنم چیزی نشد!!!

سامیه اومد جلو خندیدو گفت

-خی ببینم چی شدی؟

کاوه هم اخم کردو گفت

-چیزی نیست!!! خانوم شما برین به بازیتون برسین!!!

سامیه-راست میگه عسل بیا... بادمجونه بم افت نداره!!!

محمدطاها که کناره کاوه نشسته بود گفت

-شما این خانومو میشناسین!!

-اره دوسته ماست... عسل... شوهرم... شوهرم... عسل ل!!!

عسل لبخند زدو با عذر خواهی اومدیمو به ادامه بازیمون رسیدیم!!!

خانواده عسل اینا از تهران اومده بودن و خیلی خانواده خوبی بودن...

جوری که شامم تو همون پارک موندیمو باهم خوردیم!!!

مادر پدرش معلم بودن... خودشم دانشجوی پرستاری بود!!

با محمدطاها لبه رودخونه نشستیمو ظرفا رو گذاشتم کنارم...

دونه دونه کف میزدمو میدادم دستش...

محمدطاها هم اب میکشیدو میذاشت تو سبد!!!

-محمدطاها نظرت راجع به بچه چیه؟

دستش خشک شد

-بچه؟

-اره دیگه...

شروع کرد شستن...

-نظری ندارم!!!

-نمیفهم دوست داری یانه؟

-زیاد از بچه خوشم نمیاد!!!

-چرا؟

-خوشم نمیاد دیگه... دوستم ندارم حالا فکرش باشیم...خب؟ توهم دیگه حرفشو نزن!!! باشه؟

-اما.

دسته خیسشو گذاشت رو لبم

-اما نداریم...پاشو بریم!!!

محمدطاها دستشو انداخت پشته کمرمو گفت

-میگم این پماده بود...ظهر دادم بهت کوش؟

-دسته سامیه است میخوای چیکار؟

خندیدو گفت

-دسته کاوه کبود شده!!!

جوری نگاهش کردم که خودشم فهمید منم میدونم یه چیزی بینه این دو تا هست... ولی نمیخوان رو کنن!!!

-برو بگیر ازش.

از همونجا داد زدم

-سامی اون پماده امروزو بده کاوه!!!

رفتیم سمتشونو نشستیم پیششون...

سامیه از تو کیفش دراوردو همونجور که میدادش دسته کاوه گفت

-اخیش دلم خنک شد!!!

با اخم از دستش گرفت.

عسل-وای شرمنده من بازم عذر میخوام ازتون!!!

کاوه خندیدو گفت

-خواهش میکنم قنداب خانوم مشکلی نداره!!!

عسل چشماتش باز شدو گفت

-قنداب؟

-خب شیرینی؟

بیچاره عسلم که خبری نداشت از اخلاقای کاوه دقیقه به دقیقه بیشتر تعجب میکرد.

سودا زد رو پای عسلو گت

-این کاوه همینجوریه ولش کن...

سامیه داشت لبخند میزد که سودا ادامه داد.

-مثله ابجیم خله!!!

ایندفعه خنده هممون رفت بالا..به جزء سامیه وکاوہ!!

همون موقع نوید زنگ زدو گفت که تو راه و داره میاد!!!

بهمون گفت بریم رشت ویلاشون...

ماهم جمع کردیمو رفتیم...البته خانواده عسل ایناهم همراهمون شدن...تا بتونن همون نزدیکی یه

ویلا جور کننو چند روز مستقرشن!!!

با اومدنه نوید جمعمون جمع شد...

خانواده عسل اینا هم چندتا ویلا جلو تر از ویلای نوید اینا مستقر شدن!!!

امروز ویلای عسل اینا دعوت شدیمو همگی رفتیم اونجا برای ناهار...

ویلاشون نزدیک دریا بود وهمه جوونا جمع کردیمو رفتیم لبه دریا!!!

سرمو گذاشته بودم رو بازوی محمدطاها وخیره بودم به دریا...

هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر خوشبخت شم...

بشینم لبه دریا... دریایی که فقط تو فیلما دیده بودم..حالا وسعتشو از نزدیک حس میکردم...

بینهایت بودنشو حس میکردم...

خیج وقت فکر نمیکردم سرم رو شونه مردی باشه که مردونگیو درحقم تموم کرده...که پشتمه...

پناهمه...

همه جووره قبولم داره!!!

با صدای کاوه به خودم اومد

-مجنون جان پاشو بازی کنیم.

تویو تو دستش چرخوندو گفت...

-برپا وسطی رو یه ساحل...همگی پاشدیمو وسطی بازی کردیم انقدر کیف داد که نگو...

پسرا که پاچه هاشونو زده بودن بالا و رو شنا میدوییدن!!!

ما دخترهم فقط جورابمونو درآورده بودیمو بدو بدو میگردیم!!!

این چند روز واقعا خوش گذشته بود فردا آخرین روزی بود که شمال بودیمو باید برمیگشتیم چون

مرخصیه همه تموم شده بود!!!

بیرون از ویلا داشت قدم میزد...

هندزفری هم تو گوشش بودو داشت اهنگ گوش میداد...

با دیدنه چندتا تمشک سرخ دهنش اب افتادو رفت سمتشون...چندتاشونو کندو گذاشت دهنش...

از ترشی که تا مغزه استخونش نفوذ کرد...چشماش بسته شد!!!

دوباره سرشو با اهنگ تکون داد...تمامه حواسش پیه کاوه بود...

کاوه ای که یه رفتاری میکرد که باعث میشد تو اسمونا سیر کنه...اما با یه رفتار دیگش...

باعث میشد به جدو اباده خودش فحش بده...

با صدای پارس سگی چشماش باز شد...

یه سگه سیاه بزرگ رو به روش وایساده بود...زل زده بود بهش...

اروم اروم رفت عقب...

اون سگم اومد جلو...

یه دفعه برگشتو تند تند دوید...دویدنش همانا راه افتادنه سگ همانا...

هیچ کس اطرافش نبود از ویلاهم کلی دور شده بود...

حس کرد داره بهش میرسه... حتی شالمش که اویزون شده بود توسطه سگ گرفته شد...

اما سامیه بی وقفه میدوید و پیه کمک...

یه دفعه قامته کاوه روبه روش ظاهر شد...

داد زد

-کمک... کاوه... کمک...

کاوه که برای باز شدنش فکرش اومده بود بیرون قدم بزنه... نگاهش افتاد به سامیه که بدونه روسری

میدوید سمتش...

نگاهش افتاد به سگی که پشته سره سامیه میدوید!!!

دوید سمته سامیه...

همون لظظه سگم رسید به سامیه و...

دست انداخت دور کمره سامیه و دوید...

بی وقفه... اون سگم به نفس نفس افتاده بود اما بازم ادامه میداد...

سامیه هم جیغ میزد...

با دیدنه درختی سامیه رو گذاشت رو زمینو دستشو قلاب کرد.

-تند برو بالا الان میاد...

کله وجودش میلرزید... هم از ترس هم از استرسی که کاوه بغلش کرده...

تو مغزشم نمیگنجید... اما جونش در خطر بود... پس سریع پاشو گذاشت رو دستای کاوه و رفت

بالا.. ب.عد از اونم پاشو گذاشت رو شونشو خودشو کشید بالا و نشست رو شاخه درخت...

سگ داشت میرسید... با مطمئن شدنش جای سامیه خودش دوید...

-ای تو روح خب ولمون کن دیگه!!!

چشمش افتاد به دره خونه ای...خودشو کشید بالا وپرید روش...

پریدنش همانا و پریدنه سگم همانا...

یه دفعه دندوناش گرفت به پاچه شلواره کتانش!!!

و یه تیکشو کند...شانس آورد به پاش بر خورد نکرد...

ده دقیقه ای میگذشت که نشسته بود رو در...اون سگم پایینه در پارس میکرد...

گوشیش لرزید اسم سامیه رو گوشیش بود...

-جانم؟

صدای جیغه سامیه اومد

-کدوم گوری هستی تو...من دارم سخته میکنم بالای این درخت!!!

نگاش افتاد به اون حیوون...

که اروم اروم داشت دور میشد...

نفسشو داد بیرونو گفت

-الان میام هنوز خودم درگیرش بودم!!!

-بدو.

قطع کردو خندید

-عاشقه همین جیغجیغات شدم!!!

با صدای پیرمردی نگاش رفت اون طرفه اون در

-اون بالا چه غلطی میکنی؟

-اوه اوه اوضاع خیطه!!!

پرید پایینو دوید سمتہ درختی کہ سامیہ روش بود...میدونست اون پیرمرد حالا حالا نمیرسه!!!

رسید بہ درخت کہ سامیہ رو دید کلاه تیشرت زیرہ مانتوشو گذاشته رو سرش تا موهاشو

بیوشونہ!!!

-ہوی بیا منو بیار پایین بینم.

بہ نظرش بہترین وقت بود برای چزوندنش...

دست بہ کمر وایسادو گفت

-نچ...تقاضا کن!

-خف بابا من از تو تقاضا کنم؟

شونشو انداخت بالا وراشو کج کرد

-میخوای نکن.

-اہ کاوہ اذیت نکن دیگہ بیا دیگہ.

با لبخند برگشت سمتش

-شرط دارہ...

اخماش رفت توہم...این پسر دلش کتک میخواست!!!

-چہ شرطی؟

ابروشو انداخت بالا...

-ہرچی من بگم بگی چشم!!!

دیگہ چی زنگ میزد یکی بیاد کمکش چہ معنی داشت منته این پسرہ رو بکشہ؟

-برو بابا الان زنگ میزنم داداشم بیاد کمک!!!

راشو کشیدو گفت

- تا اون بیاد حتم دارم شما سخته میکنی... چون هوا داره تاریک میشه!!! خدا حافظتون.

راست میگفت... داشت سخته میکرد... همین الانشم ترسش گرفته بود پرنده پر نمیزد اینجا!!!

-خب چی میخوای؟

دوبار برگشت... باید حرفشو میزد... دیشب به مادرش گفته بود... الان باید با خودشم حرف

میزد... اینجوری بهتر بود!!!

-با من ازدواج کن!!!

به معنای واقعیه کلمه هنگید...

مات فقط نگاهش کرد که با لبخند زل زده بود بهش...

دست به کمر وایسادو گفت

-اگه میدونستم انقدر خر کیف میشی زودتر میگفتم!!!

به مرز انفجار رسید داد زد

-هوی چی میگگی؟

-اواااا... گیجیا... نفهمیدی؟... گفتمی هرچی بگم میگگی چشم... حالا میگم باهام ازدواج کن!!!

دروغ میگفت...

سرکارش گذاشته بود...

کاوه...

الان...

زیره درخت...

داره ازش خواستگاری میکنه؟

-هوی خله کجا رفتی؟... شو تیا!!! جونه من انقدر خوشحال شدی زبونت گرفت؟

دیگه نمیدونست با این ادم چیکار کنه...عاشق همین خل بازیاش شده بود...

یعنی واقعا ازش خواستگاری کرد؟

خم شد پایینو گفت

-پاشو منو بیار پایین دیره مامانم نگران میشه!!!

با لهجه ترکی گفت

-جوابا بله...ور منه!!!

کلافه سرشو تکون اد وگفت

-ندم چی میشیه؟

سریع پاشدو با اخم گفت

-لحنتو درست کن...ندم یعنی چی؟ حرف بدیه ها توضیح بدم؟

از خجالت سرخ شد...این پسره دیونه چقدر بی حیا شده!!!

یه جورایی مطمئن بود سامیه بله میگه...وگرنه الان خودشو از اون بالا پرت کرده بودو شتکش

کرده بود...برای همین ادامه داد

-لپات سرخ شد...خجالت کشیدی؟ حالا بعدا رفتیم خونه خودمون از خجالت درت میارم!!!

چماش از این باز تر نمیشد این پسره وقیح تا کجارو فکر کرده بود...

-کاوه چرتو پرت نکو...میزنمتا!!!

-منو؟ چه جوری اون وقت؟

دستشو برد بالا و یه شاخه که بلند بودو به نسبت نازکو کشید...دیگه این پسره کاره کتکو کرده

بود!!!

شاخه رو که کشید...خم شد پایین...و درنهایت شکست!!!

شاخه رو خم کرد سمته کاوه که تازه رسید به گردنش...

تیزیه چوب که خورد به گردنش خودشو یکم کشید کنارو گفت

– اِ بدم میاد نکن...

لبخند زد... خوشش اومد... دوباره چوب فرستاد جلو تر که کاوه عصبی غرید

– دختره بوزینه میگم بگو اره کاوه جون، بیارمت پایین!!!

چوبو بلند کردو زد تو سرش

– بوزینه خودتو عمت وکله جدو ابادت...

نه دیگه این دختره واقعا عاشقش بود خندیدو چوبو کشید... ولی سامیه ول کن نبود اونم

میکشید...

قیافه هاشون دیدن داشت سامیه از بالای درخت چوبو میکشید... و کاوه از پایین...

سامیه جوری به چوب چسبیده بود که انگار یه تیکه از جونشه!!!

یه دفعه کاوه قاطی کردو محکم چوبو کشید که سامیه هم باهاش کشیده شد پایین!!!

چنان جیغی کشید که هم گوشه خودش هم گوشه کاوه سوت کشید!!!

چشماشو بستو منتظر شد با کله پرتاب شده پایین...

جفت دستاشو نگه داشته بود که حداقل رو دستاش بیوفته... لحظه اخر پاشو قفل کرد به تنه

درخت... فکر کرد الان اویزون میشه اما دستاش بند شد جایی!!!

چشم که باز کرد دید...

یا خدا...

دستاش دو طرفه شونه های کاوه بود...

صورتش رو به روی صورتش... کاوه هم ترسیده بود... ترسید کله شقیش بلایی سره این دختر
بیاره... اما حالا که اونو میدید که چه جوری اویزونه خندش گرفت...

کله وزنه سامیه رو تنش بود...

نفسشو فرستاد بیرونو گفت

-وای خدا رحم کرد...

با اون صدای جیغجیغوش داد زد

-چی میگی من الان چه جوری پیام پایین یه قدم تکون بخوری پخشه زمینم...

نفساش مستقیم میخورد تو صورتش...

سرشو برده بود بالا وخیره بود تو صورته سامیه...

نگاهه مستقیمش رفت رو لباس... سامیه رده نگاهشو که دید... سرخ شد... موقعیتشو فهمید!!!

چشماشو بست...

تو دلش گفت لعنت بر شیطان...

دستاشو گذاشت رو دستهای سامیه و با یه حرکت کشیدش پایین...

وقتی پاش رسید زمین...

نفسشو محکم فرستاد بیرون...

بلند شدو سریع وایساد رو به روش... با خودش گفت

ماشالله انقدر دیلاقه گردن درد میگیرم نگاش کنم!!!

-پسره احمق مسخره بازیت گل کرده... نمیبینی دارم جون میدیم اون بالا!!!

حالا وقتش بود اذیت کنه...

-مگه بد گذشت بهت؟

همین الان بود که از کلش دود بزنه بیرون!!!

دستشو برد بالا که بکوبه تو سرش که کاوه با اخی پخشه زمین شد...

-وا من که هنوز نزدم!!!

-اَه تَ گیر بَر دم..تخته سربنه!!! (اهان گیرت انداختم...روتخته بزارنت)

نگاش افتاد به پیرمردی که با افتادنه کاوه پشتش ظاهر شد....

کاوه رو دید که سعی داشت بشینه...

-اخ...حاجی چرا زدی..ای کمرم!!!

اومد چماقی که دستش بودو بلند کنه و دوباره بزنه که...سامیه داد زد

-نزن اقا..چرا میزنیش؟

-تو دِ خفه بیو...تونم اینه همدستی!!! (تو دیگه خفه شو توهم همدستی)

خفه شدنو همدست بودنو فهمیده بود تو حرفاش!!!

-چی میگی اقا همدست؟

همون موقع گوشیش لرزید...سریع جواب داد

-بله؟

صدای نرجس پیچید تو گوشش

-کجایی سامیه...بیا دیگه!!!

بهتر بود بهش نگه چه خبره...

-دارم میام...یه ربع دیگه خونم!!!

قطع کردو نشست پیشه کاوه که داشت حرف تو گوشه اون پیره مرد میکرد!!!

بعد از اینکه کلی توضیح دادن که ماله این اطرافنو سگ دنبالشون کرده بالاخره پیرمرده راضی شد...

اما گفت حتما باید بیره خونشونو تحویلشون بده!!!

اون دوتا هم مجبوری پاشدنو همراه پیرمرد راه افتادن سمته ویلا...

جفتشون تو دلشون دعا میکردن... پیرمرده چیزی ندیده باشه...

وگرنه بدبخت میشدن!!!

با کیمیا داشتیم حرف میزدیم... که دیدم خاله و عمه اومدن تو جمعو نشستن پیشمون...

خاله-علی اقا یه حرفی بود میخواستم اگه اجازه بدین بزنم.

عمو لبخندی زدو گفت

-شما صاحب اختیارید بفرمایید خیره ایشالله...

خاله لبخند زد

-خیر بودن که خیره... درمورد کاوه است!!!

با ذوق نگاهشون کردم اخ جون بالاخره کاوه دست به کار شد!!!

خاله-کاوه ما گلوش پیشه سامیه جونه شما گیر کرده... میخواستم بینم نظر تون چیه؟

همه با یه لبخندی به عمو نگاه میکردن...

بس که این دوتا تابلو بودن همه میدونستن جزء حافظ که اونم امشب بهش اس میدم میگم!!!

خاله-شاید جاش نبود تو این جمع بگم... اما گفتم حالا که خودشون نیستن این حرف گفته

بشه... اگه هم شما خدایی نکرده ناراضی بودین... بینه خودمون بمونه ودیگه گفته نشه!!!

عمو نفسی گرفتو گفت

-والله... حاج خانوم... من کاوه رو مثله پسره خودم میدونم... خب چند ساله میشناسمش... دیدم که از وقتی حاج اقا خدا بیامرز نبوده تونسته مرده خونتون باشه... ماشالله همه جوره هم تکمیله... واز همه مهم تر برای من دوست داشتنه طرفینه...

حالا که شما میگشید کاوه جان گلوش گیره...

منم حس میکنم دخترم یه نمه حسی داره بهش بالاخره دیدم موقعی که کاوه جان اون بلا سرش اومد دخترم چقدر حالش بد بود...

همون موقع یه چیزایی دست گیرم شد... نخواستم از هم دورشون کنم.. ولی میخواستم ببینم پسره شما چیکار میکنه...

یه دفعه خدایی نکرده از حدشون بالاتر نرن...

که خدارو شکر کاوه جان سربلند بیرون اومد... در کل نظره منو بخواین من حرفی ندارم البته اختیارما دسته خانومه مونه!!!

همه به این حرفه عمو خندیدن...

کیمیا خم شد سمتم

-ماشالله چه روشن فکر؟

-عمو عالیه تو نمیشناسیش؟

کیمیا-مشناسم که میگم.

عمه خندیدو گفت

-والله هرچی بچه ها بگن... مهم اونان!!!

محمدطاها سریع پاشدو ظرف لواشکی که رومیز بودو برداشتو گرفت جلو خاله وگفت

-دهنتونو ترش کنید!!!

امیر-یه دقیقه هم اون کاوه نیست تو دلک بازی دربیار...

محمدطاها لواشکو گرفت جلوی عمه

-تا کورشود هرآنکه نتواند دید!!!

امیر گفت

-حالا بذارین خودشون بیان بعد!!!

محمدطاها خندیدو گفت

-اونا که حلن...هیچ مشکلی باهم ندارن!!!

همون موقع صدای دره ویلا اومد...بعدش جیغو داد کاوه و سامیه...

نوید-الان قشنگ معلومه اینا هیچ مشکلی ندارن...

همه با خنده رفتیم سمته درو دیدیم...

کاوه و سامیه با یه پیرمرد تو حیاطن...

سامیه داد زد

-همش تقصیره تو...

کاوه-من بودم سگ دنبالم کرد؟

پیرمرد داد زد

-اه...می کله بخوردین..لالبین.(سرمو خوردین لال شین)

عمو رفت جلو وگفت

-چیشده چه خبره؟

پیرمرد یه نگاه به عمو انداختو گفت

-شما ایشونه پیرین؟(شما پدر اینایی؟)

محمدطاها که پشتم بود گفت

-عاشق فارسی حرف زدنتم!!!

عمو-بله چیزی شده مشکلی پیش اومده؟

کاوه وسامیه بهم نگاه کردن.. غلط نکنم خبری بود...زل زده بودن به دهنه پیرمرده تابیینن چی میگه؟

-من...اینارو درخته جیر پیدا کردم.(من اینا رو زیره درخت پیدا کردم)

دوتاشون سرشونو انداختن پایین....

عمو-خب...

-خوشونه کشتیره بون.(داشتن خودشونو میکشتن)

سریع سرشون اومد بالا

عمو که شمالی میفهمید گفت

-همدیگرو میکشتن؟

-ااه...این لکو...خواست بزنه ای ریکه سره!!!

(اره این دختره میخواست بزنه تو سره پسره)

عمو خندیدو گفت

-دسته شما درد نکنه حاجی اینا همیشه دعوا میکنن...شما ببخش دستتون درد نکنه...بفرمایین بریم بالا.

سامیه چنان با اخم کاوه رو نگاه کرد که حد نداشت...سریع راه افتادو اومد بالا...

بالاخره بعد از یه ربع همچی حل شدو همه اومدیم داخل نشستیم.

کاوه ساکت نشسته بود یه جا و با هیشکی حرف نمیزد...

محمدطاها تو گوشم گفت

-وا حالا خوبه همه راضین...مردم شانس دارن منو تو نبویدم که فقط خودمون دوتا راضی بودیم!!!

خندیدمو گفتم

-این دوتا هم الکی لج میکنن...وگر نه همدیگرو که میخوان...

دستشو آورد بالا وگفت

-پایه ای خودمون جورشون کنیم؟

چشمک زدمو دستمو کوبیدم تو دستش

-چه جورم.

همگی داشتم شام میخوردیم...

منو محمدطاها کله حواسمون به کاوه بود...

اولین قاشقو که گذاشت تو دهنش...وخواست بجو که...وایساد...

نگاه عصبیش رفت سمته سامیه....

سامیه هم با اخم نگاش کردو هیچی نگفت

یه دفعه محمدطاها که کناره کاوه نشسته بود پاشو کوبید رو پای سامیه...

سامیه دادزد

-آخخخ

همه برگشتن سمتش

عمه -چیشد سامیه؟

با درد چشمشو بستو گفت

-هیچی مامان...

همه دوباره شروع کردیم غذا خوردن... کاوه با دهنه پر تو گوشه محمداها گفت

-میشه اون نوشابه رو بدی؟

اخی بیچاره میخواست اون غذارو قورت بده...

محمداها یه نگاه به میز کردو تنها لیوانی که پراز نوشابه بود و دید

-سامیه جان لیوانه نوشابه که کنارته میدی؟

با اخم لیوانو داد دستش...

کاوه گرفتو یه سره سر کشید که یه دفعه پاشدو دوید سمت دستشویی!!!

یه چشمک به محمداها زدم.

خاله پاشدو رفت سمت دستشویی دروزد وگفت

-کاوه مامان خوبی؟

کاوه اومد بیرونو گفت

-اره مامان خوبم. تشکر کردو گفت دیگه نمیخوره!!!

سامیه کله اتفاقای امروزو برام تعریف کرد...

بهم گفت که انقدر شوکه شده نتونسته هیچی بگه...

منم گفتم بله است جوابت یا نه؟

زد تو سرمو گفت

-معلومه خره بعله!!!

بعد از شام تصمیم گرفتیم یکم بریم بیرون ولبه دریا بشینیم... تا شبه آخری خوش بگذرونیم!!!

کناره هم نشسته بودیمو داشتیم دبرنا بازی میکردیم...

محمدطاها که اعداد ومیخوند گفت

۶۸-

سرمو انداختم پایینو تو ردیفش گشتم تا پیداش کنم...دوتا داشتم..از تو دستم دوتا لوبیا قرمز

برداشتمو گذاشتم روش!!!

یه دفعه کاوه داد زد

-دبرنا!!!

بعد از اون به ترتیب همه رفتیم بیرون موند سامیه...

قرار شد پاشه برامون چایی بیاره...

باهاش بلندشدمو راه افتادم تو اشپزخونه یکی از چایی ها رو توشو پراز نمک کردم...سامیه هم

داشت با گوشیش ور میرفت و حواسش نبود...

سینی رو ازم گرفتمو برد بیرون که پخش کنه...

همه از نقشمون خبر داشتن...

با علامت چایی رو نشونشون دادم تا بدونن چه خبره...

محمدطاها نوید اتیش روشن کردن...

ولی خودشون رفتن صندلی هاشونو گذاشتن لبه ساحل تا اب بیاد وبخوره به پاهاشون...

کاوه چایی رو برداشتو گرفت تو دستش...

همه نشسته بودیمو منتظره انفجارشون بودیم...

یه دفعه کاوه هرچی چایی تو دهنش بودو تف کرد بیرونو داد زد

-دختره چش سفید...چته تو؟

سامیه پاشدو وایساد جلوش

-تو چته سره سفره کوبیدی رو پام؟

-من کوبیدم...یا تو تو غذامو پراز فلفل کریدو تهش تو نوشابه زهرمار ریخته

بودی؟

سامیه خودشو نشون اد وگفت

-من...؟ برو بابا من چیکاره تو دارم؟

کاوه خندیدو گفت

-خب بگو دلت میخواد اذیتت کنم...ترسیدی یا پس بکشم؟

سامیه داد زد

-پا پس بکشی؟

کاوه خندیدو گفت

-خب دیونه وقتی منو میخوای همون موقع بگو دیگه...این کارا واسه چیه؟

دو تاشون بی توجه به ماها داشتن دعوا میکردن...

سامیه-من تو رو بخوام؟ توهم زدیا!!!

یه دفعه کاوه دست انداختو یقشو کشید...

-هیییی...

اومدم برم جلو که محمدطاها نداشت

-بشین!!!

کاوه سرشو خم کرد تو صورتشو گفت

-ببین بچه فکر کردی نمیفهمم وقتی غذامو اون بلارو سرش آوردی یعنی دوست داری باهام بازی کنی...وقتی الان از قصد باختی که بری برام چایی بیاری وشورش کنی...یعنی دلت میخواد باهات حرف بزنی...دوست داری تلافی کنم...حالا هم بگو بله و تموم.

بدبخت سامیه چسبیده بود به یهفشو نمیتونست حرف بزنی!!!

-من هیچ کاری نکردم...حرف از خودت درنیار تو دلت میخواد باهام حرف بزنی...

یه دفعه کاوه خم شد سمتشو گفت

-بگو بله تمومش کن!!!

جیغ زد

-من به تو بله بگم؟...عمر!!!

کاوه ولش کردو خندید

-این شد...دوستان بزنی کف قشنگه رو...

ماهم که پررو پررو شروع کردیم کف زدن...

محمدطاها سریع یه لگن که روش نشسته بودو برداشتو زد روش...

کاوه هم پرید وسطو شروع کرد رقصیدن...

پاشو میکوبید تو ابو بلند بلند میخندید...دسته امیرو نویدم گرفته بودو داشتن پیر پیر میکردن!!!

سامیه بیچاره نمیدونست چیکار کنه ازدسته این دیونه...داد زد

-چی میگی تو روانی؟من کی بعله دادم؟

کاوه برگشت سمتمو گفت

-ابجی اینو بهت نگفتم...وقتی میگه عمرا...یعنی حتما...پس در کل جوابش بعله است دیگه!!!

سامیه اومد جیغ بزنه که...

کاوه پرید سمتشو دستشو گذاشت رو دهنشو گفت

-زر نزن دیگه منکه میدونم منو میخوای...مگه نه ابجی نرجس؟

منم که مطمئن بودم میخواد...بلند گفتم

-معلومه!!!

یه دفعه با فریاده کاوه نگام رفت سمتش

-اییی...وحشی...چرا گاز میگیری؟

سامیه خندیدو گفت

-وقتی کسی گازت میگیره یعنی اینکه...

کاوه زد تو صورتشو گفت

-خاک عالم تو سره این نوید...میخواستی ماچم کنی؟

نوید زد تو سرشو گفت

-تو سره خودت دیونه!!!

هنوز سرشو نیاورده بود بالا که محمدطاهم زد تو سرشو گفت

-بی حیا مثله اینکه من اینجا از این حرفا میزنی...خودم باید دستتو بسوزونم تا دیگه به نامحرم

دست نزنی!!!

کاوه-الان این خله از همه بهم محرم تره حتی تو!!

یه دفعه دیدم عمه وعمو خاله دارن میان...

کاوه بیچاره سر بزیر وایسادو گفت

-اوه اوه خفه بمیرید صاحبش اومد!!!

خاله تارسید بهمون از تو پلاستیکی که دستش بود نقلو نبات درآورد و ریخت رو سره کاوه و
سامیه...

منو کیمیا هم شروع کردیم کل کشیدن...محمدطاها هم میزد رو همون لگنی که دستش بود و
برامون چرتو پرت میخوند...

نوید و امیرم سوت میزدن!!!

این وسط کاوه و سامیه میخ و ایساده بودن...باورشون نمیشد...چون نمیدونستن خانواده ها
حرفاشونو زدن...

اما وقتی عمو رفت سمت کاوه...

کاوه یه دفعه پرید بالا و گفت

-جونمی جون...رئیس رضایت داد!!!

عمو هم زد پشتشو گفت

-پررو بازی دربیاری دسته دخترمو میگیرمو میرما!!!

حالا این وسط سودا باحال بود که دسته چندتا عروسکشو گرفته بود و داشت میومد...

از قصد رفت ازبینه عمو و کاوه رد شد و گفت

-برید کنار دیگه...مثلا اومدیم بله برون!!!

کاوه هم رفت بالای یه سنگو شروع کرد خوندن

-بله برونه امشو...

شیرینی خورونه امشو...

دست بزنید باهمه دیگه...

عروس برونه امشو....

خاله همونجور که میخندید رو به عمه که بالبخند به کاوه نگاه میکرد گفت

-شما ببخشین بچم خجالت حالیش نیست!!!

این وسط سامیه باحال بود که محکم و از ته دل داشت دست میزدو جیغ میکشید...

خاله هم خندیدو گفت

-خدا درو تخته رو جور کرده!!خوشبخت شن ایسالله!!!

هیچ وقت اون شبو یادم نمیره...تا دو سه ساعت این کاوه ومحمدطاها زدنو ماهم همراهی کردیم...

تهشم همون لبه دریا براشون صیغه محرمیت خونده شد...

تا بعدا به بقیه کارا برسن...

منو محمدطاها هم تهش گفتیم که نقشه کشیده بودیم براشون...

کاوه هم پاشدو محمدطاها رو محکم بغل کردو گفت

-چاکرتم بعدا خودت زنتو بغل کن ازش تشکر کن!!!

محمدطاهای بیشورم نگام کردو گفت

-حتما...کلا منو نرجس از تشکر کردن خوشمون میاد!!!

زیبه بغله پیرهنمو بستم...

یه نگاه به خودم انداختم...موهام خیلی زیبا تزئین شده بود ساده وشیک همشون واورده بود یه

طرفو ریخته بود رو شونم...

لباسه نباتی رنگم که دکلمه بودو دامنش فوقالعاده خوشگل بود...

عاشقه لباسم بودم ساده وشیک...

دنباله هم داشت!!!

یه دور دیگه چرخیدمو داد زدم...

-محمدطاها بیا دیگه...همه رفتن بابا فقط منو تو موندیما!!!

ایش تا جایی که من شنیدم همیشه خانوما دیر حاضر میشن

واسه ما اقامون جونش درمیاد تا حاضر شه...

اومد بیرون وهمونجور که یقه کتاشو صاف میکرد گفت

-اومدم دیگه چقدر غر میزنی عینه پیرز...

دستاشو باز کردو خندید

-وای...چه خوشگل شدی امشب!!!تو رو با عروس اشتباه نگیرن یه وقت؟

نگام رفت سمتش...

یه پیرهن هم رنگه لباسه من پوشیده بود با کت شلوار مشکی براق و کراواته مشکی...موهاشم

مدل جدید زده بودو ته ریشه همیشگیشم زده بود.

نفهمیدم چی شد فقط حس کردم دارم له میشم.

هولش دادمو گفتم

-بسه بابا لباسمو چروک کردی...

مثله همیشه قیافش شیطون شدو خیره نگام کرد

نالیدم

-ارایشم بهم میریزه...

دستشو فرستاد تو جیبشو گفت

-خوبه خودت ارایشگریبا!!!

اخمامو کشیدم توهم مانتومو برداشتمو گفتم

-دیره اقا دیره!!!

دستم و کشید خیره خیره نگام کرد و به دفعه گرم شدم...

نه این درست بشو نبود... منم که از خدا خواسته باهش همراهی کردم.

صندلامو پوشیدمو بازم به خودم نگاه کردم چادرمو اروم گذاشتم رو سرم تا موهام خراب نشه
وراه افتادم...

درو قفل کردو دویید... طرفه دویستو شیشی که تازه خریده بودیمش...

با کلی قسط ولی مهم این بود که من داشتم قسطاشو میدادم...

با پولی که از ارایشگاه درمیارم!!!

ماهه پیشم گواهینامه مو گرفتم و راحت شدم!!!

نوید پایین منتظرمون بود...

سریع همگی رفتیم دم ارایشگاه اول از همه امیرو کیمیا از ارایشگاه اومدن بیرون...

بعد از اونم کاوه و سامیه...

دوتا عروس دومادا عینه هم تیپ زده بودن...

کاوه پرو پرو داد میزد

-دست دست... دستا شله!!!

محمدطاها ونویدم بکوب سوت میزدن!!!

پشته سرشون رفتیمو اونارفتن اتلیه... منو محمدطاها هم رفتیم تو یه اتاقه جدا گونه ودوتا عکس
خوشگل انداختیم...

عروسی تو تالار بودو مردونه و زنونه هم جدا...

این وسط خوشبحاله کیمیا بود که دوتا دامادا محرمش بودن!!!

هرچی از خوب بودنو عالی بودنو عروسی بگم کم گفتم.

از همه باحال تر قسمتی بود که کاوه وارد شد...

همه لباس پوشیده منتظر شیرین کاربه جدیدش بودیم...

همه میدونستیم این امشب میترکونه اینجا رو...

وقتی سامیه رفت وسط... کاوه شروع کرد...

کلش با ادا میخوند... همه میخس شده بودیم...

از ته دل برای خوشبختیشون دعا کردم!!!

می دونم که سرت خیلی شلوغه

ولی توی نگات یه حس خوبه

خوشا به شانس عاشقونه ی من

به نازم عشقتو که بی غروبه

اخم کرد به سامیه و خوند....

-یه وقت نگی زیاده انتظارم

آخه عاشقمو ، توقع دارم

من آسون که به دستت نیاوردم

واسه داشتن تو یه عمری مردم

مبارکه ، مبارکه ، مبارکه

اومدنت تو زندگیم مبارکه

می خوام دلت شاد باشه

همه باهم داد زدیم....

-خدا کنه ، خداکنه

کاوه-دلخوشی هات زیاد باشه

-خدا کنه ، خداکنه

کاوه-خدا کنه کنار من ، زندگی جوری که دلت می خواد باشه

-خدا کنه ، خداکنه

کاوه دستاشو برد بالا وگفت

-خدا رو شکر گرفتم سر و سامون

فقط عشقه تو قلب هر دو تامون

اینو بدون که تا آخر عمرم

همین جوری دوست دارم فراوون

مبارک باشه این عشق برامون

مبارکه ، مبارکه ، مبارکه

اومدنت تو زندگیم مبارکه

مبارکه ، مبارکه ، مبارکه

اومد وسطو رو یه روبه رو ی سامیه وایساد...

-چه خوبه توی این همه شلوغی

به جز من تو به هیچ کی دل ندادی

قراره زندگیمونو بسازیم

منو تو با همیم تو غم و شادی

دسته کیمیا رو گرفتی بردش وسط...من واقعا موندم این بجای مهندس چرا نرفت خواننده بشه؟

خدا رو شکر گرفتم سر و سامون

فقط عشقه تو قلب هر دو تا مون

اینو بدون که تا آخر عمرم

همین جوری دوست دارم فراوون

-مبارکه ، مبارکه ، مبارکه

اومدنت تو زندگیم مبارکه

مبارکه ، مبارکه ، مبارکه

اومدنت تو زندگیم مبارکه

بعد از این که کلی مجلس گرمی کرد و تنها با سامیه رقصید...رفت بیرونو امیر اومد داخل و

خودش با کیمیا رقصید...

عروسیه باحالی بود...

هم با اینکارای دوما...هم اینکه کلا جالب بود دوتا عروس...دوتا داماد!!!

اما مهمم آخرش بود که مثله همیشه مردا وارد سالنه خانوما میشدن...

مانتومو پوشیدمو شالمم گذاشتم سرم...تمامه موهامو پوشوندم.

مردا وارد شدن...

محمدطاها انقدر رقصیده بود صورتش کبود شده بود!!!

کاوه انقدر مسخره بازی دراورده بودو رقصیده بود بدبخت خواننده هی میگفت

-تو رو خدا دامادو بنشونید!!!

کاوه هم میگفت

-دارم جای امیر میرقصم!!!

فیلم برداره بدبختم نمیدونست کجا پیداش کنه چون اصلا یه جا نمینشست!!!

سامیه که از اون بدتر بود...

عروس انقدر جلف ندیده بودم...تو سالن رفته بود رو میزا و میرقصید...بابا کرمو...عربی و کوفتو

زهرمارم از هر جوریش رقصید!!!

محمدطاها اومد کنارم وایساد وگفت

-خواستگار که پیدا نکردی؟

-دیونه ای!!!

-نرجسی؟

اینجور صدا کردنش یعنی یه چیزی میخواد!!!

-چی میخوای؟

-میای بریم پیشه مامانم اینا...

میدونستم دلش تنگه مامانشه...

-منتظر بودم تو بیای باهم بریم.

دستمو فشارداد وگفت

-عاشقتم!!!

دوتایی رفتیم سمتشون...همگی دور یه میز نشسته بودن...مأده و محدثه رو که دیده بودمو کلی

هم رقصیده بودیم اما پدرش و مادرش...

محمدطاها تا رسید با همون صدای جدیش گفت

-سلام.

سرمو انداختم پایین

-سلام.

مادرش سریع بلند شدو اومد جلو...یه قطره اشک از چشماش ریخت

-قربونه قدت بشم الهی...دستاشو که باز کرد...

محمدطاها خم شد تا هم قدش بشه...بعد از رو بوسی...

پدرش نگام کردو گفت

-خوبی دخترم؟

لبخند زدم

-ممنون...شما خوبین؟

-شکر...اشاره کرد به صندلی که کنارش بودو گفت

-بیا بشین پیشم...بینم چه خبره...

یه نگاه به محمدطاها انداختم دستمو ول کرد واروم نگام کرد

رفتم کناره پدرشو نشستم...

دستشو انداخت پشته صندلیمو گفت

-محمد که اذیت نمیکنه....

بعد از دو سال که از دواجمون میگذره تازه میپرسه!!!

اما لبخند زدمو گفتم

-بقیه اذیت نکنن...محمدطاها ازارش به هیشکی نمیرسه!!

خم شد سمتمو اروم گفت

-مادرش پشیمونه...تو ببخش...بذار باهم خوب باشن...محمدمیبخشه...از بچگی زود

میبخشیده...توهم ببخش...نذار زخم بیشتر عذاب بکشه!!!

نگام رفت سمته محمد طاها ومادرش که کناره هم داشتن حرف میزدن نمیدونم چی گفت که

مادرش بلند بلند خندید!!!

لبخند زدم...وقتی محمدطاها بخشیده...من کیم که نبخشم؟

وقتی محمد طاها میخنده...من چیکارم؟

-باباجون من مشکلی ندارم...تصمیم گیرنده محمدطاهاست...که خدارو شکر میبینید دیگه!!!

خندیدو گفت

-پس...فردا شب بیاید خونه ما شام.

تعجب کردم خندیدو گفت

-اشرف مغروره...اما همین که ارومه خوبه...امشب که دعوتت کرد رد نکن..بذار از نو شروع

کنیم...باشه بابا؟

ارزو داشتم یه نفرو از ته دل بابا صدا کنم..حالا داشت ارزوم برآورده میشد!!!

بعد از ده دقیقه بگو بخند پاشدیم که مادرش نگامون کرد...

وایساد رو به روم...

سرمو خم کردم...دستاشو باز کرد...

ولی من خشک شده بودم...قدمام نمیرفت که برم سمتش...

من برای این زن ارزوی مرگ کرده بودم حالا...

دسته محمدطاها نشست پشتم...یکم هولم داد...

سرمو ارودم بالا ونگاش اطمینان بخش والتماس امیز بود....

من دلم نمیومد یه مادرو عذاب بدم...

من دلم نمیومد محمدطاها عذاب بکشه...

وقتی اون مادرشو میخواست...پس باید منم بخوام...

اون بخاطره من خیلی کارا کرده...منم باید یه جوری جبران کنم دیگه!!!

این مادر بچشو میخواست...پشیمون شده...وایساده...منتظره من ببخشمش...پس میرم.

یه قدم برداشتم...

قدم بعدیو خودش برداشتو بغلم کرد!!!

تو گوشم تنها حرفی که زد این بود.

-همچیو فراموش کن!!!

-سعی میکنم!!!!

وقتی اومدم بیرون همشون میخندیدن از ته دل...من خانواده میخواستم...محمدطاها هم میخواست...پس تحمل میکنم...دیگه هیچی نمیتونه مارو جدا کنه از هم...حتی نیشو کنایه هایی

که ممکنه این زن بهم بزنه!!!

دیگه نیازمندشون نیستیم...اما بازم جفتمون پدر مادر میخواستیم.

پس باید ببخشیم!!!

اول از همه کیمیا رو بردیم خونشونو رسوندیم...انقدر تو بغل خاله اشک ریخت که گریه هممونو درآورد...

ولی وقتی کاوه رو بغل کرد... کاوه هم اشک ریخت...

جالب بود برام... چه برادرایی پیدا میشن!!!

کاوه و سامیه قرار بود بالا ی خونه خاله که چند ماه پیش ساخته شد زندگی کنن...

وقتی رسوندیمشون... کاوه ساکت یه گوشه وایساده بود...

سامیه رو بغل کردم از ته دل براش دعا کردم...

محمدطاها هم توگشه کاوه بکوب فک میزد... بیشور نمیدونم چی میگفت که این کاوه پررو زبون

دراز سرخ شده بود و عرق میریخت!!!

موقعی که درو بستن...

نوید داد زد

- کاوه بدو بیا...

درو باز کردن که نوید گفت

- ابعی میشه دسته گلتو پرتاب کنی؟

سامیه خندید و محمدطاها زد تو سرشو گفت

- خب بگو زن میخوام این چه کاریه؟

نویدم سرشو انداخت پایین...

کنار محمدطاها به ماشین تکیه داده بودم و میخندیدم که دسته گل پرتاب شد و بیست سی تا

دختر پسر پخشه زمین شدن...

کاوه- احمقا کلی پول دادم براش... سالم تحویلیم بدین...

یه دفعه نوید با خنده نشست و دسته گلو بلند کرد و گفت

- داماده بعدی خودمم... هورا!!!!!!

محمدطاها- خاک تو سر خیره سرش دکنتره مملکته!!!

خندیمو سر تکون دادم!!!

اونشب رفتیم خونشونو اشتهی کریدم...

رابطمون باهاشون خوب شده بود...

مادرش صمیمی نبود باهام ولی بدم رفتار نمیکرد معمولی... خیلی معمولی!!!

اونا هم میومدن خونمون...

ماهی یبار پیشه هم بودیم...

محدثه تازه نامزد کرده بود یبا یکی از همکلاسیاش!!!

چند روزی بود وقتش عقب افتاده بود...

بوی هر غذایی بهم میخورد معدم پیچ میخورد و حالت تهوع داشتم...

نمیخواستم باور کنم چه اتفاقی افتاده!!!

با اینکه خودم خواسته بودم...

خودم قرص خوردنو کنار گذاشته بودم الان میترسیدم...

از واکنشش میترسیدم...

دلَم میخواست زندگیمون عوض شه...

چند روزی بود حاله محمدطاها خیلی بد بود...

تو خودش بود مثله همیشه شوخی نمیکرد...

همش بیرون بود...

قرصاش اضافه شده بود...

هرچیم میگفتم میگفت کارام سنگین شده...

سردردام زیاد!!!

کلافه بود تو خودش بود...

منم گفتم یه تنوعی تو زندگیمون بدم...

چند سالی هست ازدواج کردیم دیگه باید بچه دار میشدیم!!!

ولی میترسیدم از محمدطاها...

میترسیدم بگه نمیخواد...

مثله حرفی که همیشه میزنه!!!

دیروز رفتم آزمایش دادم تا مطمئن بشم...

محمدطاها هم فکر میکنه حاله بدم به خاطر معدمه که اذیت میکنه!!!

وارد آزمایشگاه شدم...دستو پام میلرزید...

رفتم سمت پیشخون...چادرمو صاف کردم و ایسادم...

-سلام خانوم؟

نگام کردو لبخند زد

-سلام بفرمایید.

برگه ای که دستم بودو گذاشتم رو پیشخون

-اومدم جواب آزمایشمو بگیرم!!!

بین جوابایی که رو میزه کنارش بود گشتو گفت

-نرجس فلاحی؟

-بله!!میشه ببینید جوابشو بهم بگید.

بازش کرد...

-الهم صل علی محمدوال محمد...الهم صل علی محمد...

-تبریک میگم مثبتته.

یه ان حس کردم دنیا داره دورم میچرخه...سریع تکیه دادم به پیشخون...

چشمام میسوخت...بچه؟

به محمدطاها چه جوری بگم؟

وای خدایا غلط کردم!!!

-خانوم...خوبی؟جوابتو نمیخوای؟

دسته لرزونم بردم بالا...

برگرو گرفتم اومدم بیرون...

بارون شروع کره بود باریدن...

اروم اروم راه افتادم...

محمدطاها...

بهم گفته بود بچه نمیخواه...توضیح داده بود

ولی حالا...

بدونه اینکه راضی باشه...

بدونه اینکه بخواد...

اشکام میریخت رو صورتتم...

نرجسئ چیکار کردی؟

چند بار که اسم بچه رو آورده بودم دعوا کرده بود باهام حالا که وجودش هست...

واقعا هست...

الان هست...

داره نفس میکشه...

من چیکار کنم چه جوری بگم؟

با صدای زنگه گوشیم به خودم اومدم از تو کیفم درش اوردم...عکسه خندونش...

اشکم چکید...خیسه خیس بودم...

چادرم چسبیده بود به تنم...

جواب دادم

-بله؟

-نرجس کجایی تو میدونی ساعت چنده؟

معلومه هشت...چون محمداها اومده خونه و دیده نیستم.

-نرجس...

-دارم پیام.

-کجایی پیام دنبالت؟

-نه اومدم!!!

بی خدافظی قطع کردم.

دورو ورمو نگاه کردم...نزدیکه خونه بودم ولی تاکسی میخورد...پس سریع سوار شدم...

دیدمش تو بارون وایساده بود تو کوچه...

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمتش... با یه تیشرت تو بارون یخ میکرد که...

تند تند اومد جلو

-کجایی تو؟

-سرده بریم تو!!!

راه افتادم... دست انداخت و بازومو گرفت

-میگم کجا بودی تو این بارون؟

خدایا ببخش

-امامزاده!!

دستمو کشیدو راه افتادیم

-خب میگفتی منم بیام!!!

رفتیم بالا... نفسش تند شده بود پله ها اذیتش میکرد...

هر چند تا که میرفتیم وایمیسادو نفس میگرفت دوباره حرکت میکرد!!!

رسیدیم بالا...

درو باز کردو رفتم تو خونه...

سریع چادرمو برداشتو گفت

-دیونه ادم تو بارون میره امامزاده پیاده میاد خونه؟ الان سرما میخوردی...

خشک شده نشسته بودم رو مبل...

تمامه لباسمو دراوردو خودش لباس تنم کرد...

خندیدو گفت

-نه خوشت اومده... مثله بچه ها شدی... منم باباتم لباس تنت میکنم!!!

بچه؟

بابا؟

محمدطاها بابا شه؟

بابا شدی!!!

بچه داری!!!

باید لباس تنش کنی!!!

اشکام چکید دستاشو گذاشت رو صورتم برم گردوند

-نرجسی... چی شده؟ ساکتی چرا؟

نگامو فرستادم سمت زانوهایش...

لباسش خیس بود الان سرما میخوره...

شوهرم... پدر بچم الان سرما میخوره!!!

-نرجس... حرف نمیزنی؟ چیزی شده؟

سرمو به معنیه اره تکون دادم...

-چی شده؟

باید میگفتم... نمیشد نگم بهش... میفهمید... باید میگفتم بهش...

-برو تو کیفم ببین!!!

سریع دست انداخت به بنده کیفم...

قلبم تند تند میکوبید به قفسه سینم!!!

برش گردوند...هرچی توش بود پخشه زمین شد...

برگه اول افتاد...گوشیم لیوانم...دستمال تو جیبیم...

خودکار...رژم...عطرم...

ولی چشمم به برگه ای بود که زیره گوشیم بود...

دست چپشو گذاشت رو وسایلا..تند تند بینشون گشت...

ارم قرمز رنگشو دید...دستشو گذاشت رو گوشیم...

برقه حلقش چشممو زد...

گوشیمو زد کنار برگه رو برداشت...

بازش کرد...

سواد داشت...مهندس بود...انگلیسی حالیش بود...

نگاش رفت رو خط به خطش...

خشک شد...

یه لبخند خفیف رفت رو لبش...

از ته دل اروم شدم...لبخند زدم...

یه دفعه داد زد

خوشیم پرید...به ثانیه نکشید فوران کرد...

-این چیه؟ نرجس این یعنی چی؟

سرمو انداختم پایین...

همون دسته چپش...همون که حلقه توش بودو آورد بالا

گذاشت رو چونمو صورتمو آورد بالا...نگامو فرستادم سمتہ یقه پیرهنش...

دستاش میلرزید...محکم چونمو فشار داد

-منو نگاه کن...جوابمو بده!!!یعنی چی؟

اشکام راشونو پیدا کرده بودن...رسیدن به انگشتاش...

-یع..نی...بچه!!!

محکم هولم داد عقب...خودم به پشتہ مبل...

پاشد فریاد زد

-یعنی چی؟ بگو دروغه!!!سرمو انداختم پایینو بلند بلند گریه کردم.

زانو زد کناره مبل

-نرجس...مرگه محمدطاها بگو دروغه...بگو نیست...بگو این برگه مالہ تونیست...بگو اشتباه

شد...فریاد زد

بگو—————و...

دستامو گذاشتم رو گوشام

-نه دروغ نیست..ما داریم بچه دار میشیم.

دوباره پاشد...منم پاشدم...

-محمدطاها اتفاقیه ک...

تو عمرم صداشو انقدر بلند نشنیده بودم...

-خفه شو...اتفاق...خود به خودی میوفته؟...چرا حواست نبود...چرا؟ مگه منہ خر نگفته بودم بچه

نمیخوام...گفتم یا نگفتم؟

محکم و ایسادم... باید جلوش درمیومدم.

- حواسم بود... خودم خواستم خودم قرصامو نخوردم... من بچه میخوام محمدطاها من بچه

میخواستم... سه ساله با تو رفتم زیره یه سقف بس نیست؟

تند تند اومد سمتم...

عقب عقب رفتم خوردم به دره اتاق...

وایساد رو به روم

- تو غلط کردی خواستی؟ واسه چی ها؟

من برات ارزش ندارم... حرفم برات مهم نیست _____؟

نفساش تند شده بود... داشت کبود میشد میترسیدم حالش بد شه!!!

اروم دست گذاشتم رو یقش...

- چرا به خدا ارزش داره... گفتم اینجوری شادی تنوع بیاد تو زندگیمون... محمدطاها... تورو خدا

اروم باش... تو رو قران... مرگه نرجس.

هولم داد و با قدمای بلندش رفت سمته در...

محکم خوردم به در...

تنها چیزی که شنیدم صدای بلنده بهم خورنه در بود!!!

زانو هام خم شد رو زمین...

هق هقم رفت بالا...

محمدطاها... اولش خندید...

خودم لبخندشو دیدم... خودم دیدم خندید پس چی شد؟

چرا قاطی کرد؟

دل‌م شور میزد چادره خیسم برداشتمو دوییدم از پله‌ها پایین...

بارون هنوز میبارید... تو کوچه نبود... تند تند دوییدم.. تو خیابونم نبود...

با دل شوره برگشتم تو خونه... گوشیش رو میز بود!!!

فقط یه تیشرت تنش بود...

یه تیشرت خیسم تنش بود...

مطمئنم سرما میخوره!!

گوشیمو برداشتم شماره کاوه رو گرفتم

--چطوری خواهر جان؟ احوالاته منو نمیگیری نمیگی این دختره شاید منو کشته باشه؟

-کاوه...

جدی شد

-نرجس؟ چی شده؟

-محمدطاها...

صداش رفت بالا

-طاها چی؟

-دعوا مون شد... از خونه زد بیرون... گوشیشم نبرده... چیکار کنم؟

-چیزی نیست برمیگرده.. منو سامی الان میایم اونجا... گریه نکنیا... زود میام میرم دنبالش

میگردم!!!

قطع کردم نشستم رو زمین...

برگه مچاله شده آزمایش جلو چشمم بود...

هرچی رومیز بود جمع کردم و ریختم تو کیفم...

از این ور سالن میرفتم اون ور...ساعت نه شد....

دلَم شور میزنه..تا حالا اینجوری دعوامون نشده بود...قهرم کرده بودیم...تو همون
خونه..محمدطاها از خونه بیرون نمیزد!!!

با صدای زنگ دوییدم سمتش!!!

صدای کاوه که اومد به جای اروم شدن بیشتر دلشوره گرفتم.

سامیه کنارم نشست بودو سعی داشت ارومم کنه.

کاوه قدم میزد

-اخه سره چی دعواتون شد از خونه زد بیرون؟

سرمو انداختم پایین...نالیدم

-سره اینکه من...حامله ام!!!

وایساد...خشک شده نگام کرد...این چرا اینجوری میکنه؟

-تو حامله ای؟

سامیه خندیدو محکم بغلم کردو تبریک گفت

ولی هیچی نمیفهمیدم...نگام رفت سمته کاوه که سریع گوشیشو دراوردو شماره گرفت...

-الو نوید...

همونجور که گوشی رو گوشش بود از خونه رفت بیرون!!!

دو ساعت گذشت....

انقدر اشک ریخته بودم گلوم خشک شده شده بود....

لرز کرده بودم...

معدم خالی بود ولی حالت تهوع داشتم...

یه دفعه با سوزش گلوم دویدم سمت دستشویی...
هیچی تو معدم نبود اسیده معدمو داشتم بالا میاوردم...
سامیه با گریه میکوبید به در...
با بیحالی درو باز کردم و اومدم بیرون...
دست انداخت و کمک کرد...بردم تو اتاقو دراز کشیدم...
صداش برام میومد همونجور که داشت تو لیوان برام چایی نبات درست میکرد با کاوه هم حرف
میزد...
-کاوه کجایی؟ داداشو پیدا کردی...
تو رو خدا بیا خونه نرجس حالش بده!!!
رنگ به رو نداره...تا الان چند بار بالا آورده!!!
خودتو بیوشونا سرما میخوری!!!
-باشه...خداافظ!!!
وای محمدطاهای من...با یه تیشرت بیرونه...
سرما می خوره...
تیشرتش خیسه...
اعصابش خورده...نفسش بند نیاد؟
میگرنش عود نکنه؟
وای خدا محمدطاها بیاد خونه...
اصلا سرما بخوره خودم کنیز بشو میکنم!!!
دره اتاق باز شد...

همونجور که قاشقو میچرخوند اومد سمتم

-بیا نرجسی یکم اینو بخور انقدر اشک نریز داداش میاد خونه!!! سالمو سر حال!!!

بوی دارچینی که تو چایی بود باعث شد دوباره معدم بهم بیچه!!!

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو پاشدم...

دویدم سمته دستشویی... حس میکردم این دفعه خوده معدم داره میاد بالا!!!

اومد بیرون تو راهری دستشویمون نشستمو تکیه دادم!!!

یه دفعه صدای باز شدن در اومد...

صدای گرفته محمدطاها اومد...

خدایا شکر!!!

با نگرانی داد میزد

-کو؟ نرجس کو؟ نرجس؟ کجایی؟ دره دستشویی و یه ضرب باز کرد...

بیحال نگاهش کردم... اشکام چکید...

تکیه داد به در... داشت نفس میگرفت...

پله ها رو دویدم بود اذیت شده بود...

-خوبی؟

دستمو بلند کردم... گرفتم به دیوارو پاشدم...

قدمامو کشیدم بیرون... رسیدم بهش...

چشماس سرخه سرخه بود...

صداش عوض شده بود...

عرق از سرو روش میریخت...همون تیشرتنه خیس تنش بود!!!

موهایش ریخته بود رو پیشونیش...هنوز تند نفس میکشید!!!

دسته بیجونمو اوردم بالا...

با بیشترین زورم کوبیدم تو صورتش...

مات نگام کرد...

-اینو زدم تا دیگه منو تنها نداری!!!

اومد بیرون...چشمام سیاهی میرفت...

سامیه سریع اومد کمکم...نویدو کاوه ساکت وایساده بودن!!!

نشستم رو مبل...سرمو اوردم بالا...

-ببخشید شمارم اذیت کردیم الان محمدطاها زنگ میزنه شام میارن میخوریم!!!

کاوه سرشو انداخت پایینو گفت

-نرجس خوبی؟

گلوب میسوخت...اب دهنمو غورت دادم...

-اره...نوید جان داداش بشین!!!محمدطاها..اقایی چایی میاری؟

نشست رو به روم...

بمیرم الهی جای انگشتم رو صورته سفیدش افتاده بود و سرخ شده بود!!!

-نرجس...چرا؟

-دلیلamo یک بار گفتم بازم بگم؟

-اشتباه کردی...الان وقتش نبود...

دادزدم

-پس کی وقتش بود...سه ساله ازدواج کردیم...خدا دوسمون داشته بهمون بچه داده!!!میدونی چند نفر تو دنیا ارزوشو دارن...ارزو دارن پدرشن...مادرشن...

بعد تو به جای اینکه پاشی شادی کنی...سور بدی...از خونه میری بیرون؟

منو شکنجه میدی؟

داد میزنی سرم؟

کاری میکنی که در حده مرگ نگرانت بشم؟

کاری میکنی که حالمو نفهممو بزخم تو صورتت؟

چرا اینجوری میکنی؟

دلالت چیه؟

من که میدونم عاشقه بچه هایی..میدونم دوستشون داری؟

بچه های مردم برات شیرینن؟

بچه خودت نه؟

بچه ای که از پوستو گوشته خودته شیرین نیست؟

سرشو انداخت پایین...با همون صدای ناشناختش گفت

-ببخش....حالیم نبود...تو خوب باش...من نگرانه توام.

-نگرانه منیو میداری میری؟

نگرانه منیو منو نگران میکنی؟

اصلا تو میدونی نگرانی یعنی چی؟

دل شوره یعنی چی؟

-بله؟

-هنوز حالت تهوع داری؟

-یکم!!!

فهمیدم بلندشد...

دره اتاق باز شد...چشمامو باز کردم...یه سویشر تو شلوار اسپرته خاکستری پوشیده بود...

اروم رفت تو اشپزخونه...چشممو بستم...مغزم خالی بود..انقدر اشک ریخته بودم که دلم

میخواست چشممو ببندم تا اروم بگیرم!!!

صدای نوید اومد برام...

-بیا اینا رو بخور بهتر میشی!!!

چشم باز کردم...مگه من شوهر ندارم نوید برای من نون پنیر آورده!!!

دیدمش داره میاد...صورتش سرخ بود...معلوم بود تازه داره گرم میشه!!!

نشست کنارم...

کاوه تلوزیونو روشن کردو لم داد رو مبل

نوید اخم کرد

-تازه داره لم میده پاشو بریم.

محمدطاها همونجور که دست برد به نون گفت

-زرزن نوید...شام بمونید فرداهم که جمعه است!!!

کاوه-نمیگفتی هم ما میخواستیم بمونیم!!!البته شاما...من خانومم اجازه نمیده خواب جایی باشم!!!

سامیه کنترلر زد رو پای کاوه گفت

-اینقدر بی حیا نباش!!!

با تعجب صاف نشست و گفت

-وا من که چیزی نگفتم...خب بالاخره پنجشنبه است هرکسی باید خونه خودش باشه و...ایناهم که تازه اشتی کردن و...چشماشو چپ کردو اتاق خوابو نشون داد...مگه نه نوید جون؟

نوید چشم غره ای رفت بهش که خندیدو گفت

-اهان یادم نبود شما عذب اوقلی هستی...تا جایی که میدونم اکثر جوونای اونشبه عروسیمون ازدواج کردن تو موندی...فکر کنم اونی که دسته گلو میگیره میترشه!!!

لقمه ای جلوم گرفته شد ونگاه کردم

خیره شد تو چشمم

-بگیر بخور...

-نمیتونم!!!

سامیه -بخور نرجس...حالت بد میشه...

-اصلا میل ندارم!!!

محمدطاها بازم نگاه کرد...دستشو تکون داد و لقمه رو گرفت جلو دهنم..دهنتو باز کن..

رومو برگردوندم

-نمیتونم.

صداش یکم عصبی شد

-نرجس دماغتو میگیرم اینو فرو میکنم تو حلققتا!!!

خندم گرفت...کلا فقط دستور میده...دهنمو باز کردم که حرف بزنم..یه دفعه لقمه رو هل داد تو

دهنم...حس کردم میخوام عق بزنم...اخم کردم

-اروم اروم...خودتو نگه دار...یکم یکم بجو بذار بره پایین!!!

اروم اروم شروع کردم جوییدنش...حداقل تلخیه گلوم رفع شد...

وقتی فرستادمش پایین... تازه فهمیدم گشمنه...

لبخند زدو دوباره لقمه درست کرد و داد دستم...

گذاشتم دهنمو اروم اروم جوییدم

کاوه استیناشو زد بالا و رو به سامیه گفت

-هی خانوم نشین اونجا پاشو پاشو حسودیم شد...پاشو لقمه بذار دهنم...

سامیه با تعجب نگاهش کردو گفت

-دیونه الان من باید حسودی کنم!!!

کاوه-گمشو به کی میخوای حسودی کنی...نکنه به نرجس؟

راست میگی این حامله است تو نیستی...بچه میخوای؟

خب زودتر میگفتی!!!

بدبخت سامیه با تعجب زل زده بود بهش...

هممون خندمون گرفته بود...حواسم به محمدطاها بود که باشنیدنه اسم بچه اخماش رفت توهم...

لقمه رو گرفت جلو دهنم یه دفعه دستش خورد به صورتم...چه قدر داغ بود...

سریع نگام رفت سمتش...چقدر چشماش سرخ بود!!!

لقمه رو گرفتمو گفتم

-خوبی؟

نگاشو ازم گرفت...و داد زد

-کاوه اونجا چه غلطی میکنی؟

صداش اومد

-به تو چه؟

-تو یخچاله خونه منیا!!!

-ساکت شو این پنیر کو ابجی؟

صدای نوید اومد

-گذاشتم رو کابینت...حتما باید صدات کنه تو بینیش؟

کاوه-پنیر جان عمو کجایی؟

با خنده ظرفه پنیر و برداشتو اومد...

سامیه با اخم گفت

-دیونه با ظرف پنیر چیکار داری؟

-میخوام شام بخورم تو فوضولی عزیزم؟

یکم جون گرفته بودم...حاله بدم همش واسه دلشوره ای بود که واسه محمداها داشتم!!!

پاشدمو رفتم سمته تلفن

-بشین الان زنگ میزنم غذا بیارن.

نشست کف پارکتو گفت

-بیا ابجی دلم نون پنیر میخواد بیا!!!

سامیه هم چهار زانو نشست کنارشو گفت

-اره بابا نمیخواد بیا...

-نمیشه که...

نویدم از رو مبل اومد پایینو گفت

-چرا نشه...شام قوی و سالم!!!

نگام رفت سمته محمدطاها..سرشو تکون داد.

بعد از اینکه غذا خوردن و دوتا تیکه ظرفم شستن پاشدنو رفتن!!!

محمدطاها درو بستو برگشت سمتم...

زل زد بهم...بیخیال رفتم تو اتاق...لباسمو عوض کردم دراز کشیدم...

پتو رو کشیدم رو خودم...

برقارو خاموش کردو اومد تو اتاق..سویشر تشو درآورد...یه تیشرت زیرش پوشیده بود...

برقو خاموش کردو چراغ خوابو روشن کرد...

اومد کنارمو دراز کشید...دستشو گذاشت رو چشمش...

میخواستم حرف بزنم...این سکو تو دوست نداشتم این قهرمونو خوشم نمیومد!!!

-محمدطاها...

-بله؟

-قهیری؟

-نه!!!

-ببخش که زدم تو صورتت!!!

-حقم بود نباید نگرانت می کردم!!!

-هنوزم ناراضیی؟

دستشو برداشت...برگشت سمتم...صورتش رو به روی صورتم بود...نفسای داغش میخورد به

صورتم!!!

-میشه کاریش کرد؟

نگامو گرفتم

-نه!!!

-پس باید بسازم!!!

-نمیخوام بسازی...میخوام قبولش کنی...میخوام دوسش داشته باشی...وقتی میگی میسازم...یعنی اینکه اگه گناه نبود میگفتی بندازمش!!!

چشمشو بستو گفت

-منو اینجوری شناختی؟

-نمیگفتی؟

-نرجس...بچمه...از خونه منه...بچه منو تو...بچه ای که حاصل عشقمونه...عشقه سختمون...

ولی زود بود اومدنش...

من از این ناراحتم که چرا بدونه اینکه به من بگی...

چرا باهام حرف نزدی...چرا خودسر این کارو کردی...

میگفتی...حرف میزدیم...متقاعد میکردی...من گه میخوردم رو حرفت حرف بزدم...اما تو هیچی نگفتی...

به من میگی نگرانیو نمیفهمم...من؟

نرجس من؟

منی که خودت میدونی نفسم به نفست بنده!!!

منی که امروز ساعت هشت اودمم خونه...

دیدم نیستی...تا یه ربع به نه که بیای...دقیقه هارو شمردم...

ثانیه هارو یبا انگشتم شمردم... خیره شدم به عقربه های ساعت وامونده...

زنگ زدم بهت از صدات میفهمم گریه کردی...بدونه خدافظی قطع کردی....میدونی چی کشیدم...هزار جور فکر کوفتی به سرم زد...

باور میکنی زنگ زدم خونتون...ببینم این نریمان کجاست؟

گفتم یه دفعه دورو ورت نباشه!!!

من نگرانیه نمیفهمم؟

-ببخش!!!

-چیو ببخشم؟

-خب تو الان بیستو هشت سالته!!!

-توهم بیستو یک سالته!!!

-حالا تو میگی چیکار کنم؟

-هیچی الان سرتو بذار رو دسته منو ساکت شو بخواب!!!

شیطون نگاش کردم

-به قوله کاوه پنج شنبه استا!!!

خندش گرفت..بیحال بود...چشماش انقدر سرخ بود که ترسم میگرفت خیره شم بهش!!!

-بچه بگیر بخواب شنبه هم مرخصی میگرم میریم دکتر...ببینم چه خبره!!!

-من بچم؟

-نه تو الان مامان کوچولی!!!

-توهم بابابزرگی!!!

-میخوابی یانه؟

سرمو گذاشتم رو بازوش...انقدر داغ بود سریع پاشدم

-تب داری؟

کلافه گفتم

-خدا کنه بچه‌مون به تو نره...وگرنه سردردام زیاد میشه!!!

دستمو گذاشتم رو پیشونیش

-خیلی داغی!!!

-قرص خوردم خوب میشه...بخواب جونه محمد!!!

سرمو گذاشتم رو دستشو چشمامو بستم

-خدایا شکر!!!

میدونستم ناراحته... ولی دلیلشو نمیدونستم...حرفاش قانعم کرده بود...ولی دلیل نخواستنه بچش

بازم برام گنگ بود!!!

با صدای ناله ای چشمامو باز کردم...

نگام افتاد به محمدطاها صورتش خیسه عرق بود...

سریع نشستم رو تخت...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش داغه داغ بود!!!

اروم تکونش دادم

-محمدطاها...محمدطاها...

چشماشو باز کرد...بیحال زل زد بهم...

گریه درآورده بود نمیدونستم چیکارش کنم...هول کرده بودم تا حالا اینجوری نشده بود!!!

همیشه سردرداش اذیتش میکرد اما...دیگه اینجوری از پا نمینداختش!!!

نالید

-حالم داره بهم میخوره!!!

سعی کرد بشینه اما نمیتونست...

دویدم تو حموم و یه لگنه کوچک اوردم...دستشو گذاشته بود رو دهنشو سعی داشت از رو تخت

بیاد پایین!!!

لگنو گرفتم جلو صورتش

-بیا...

یه دفعه صورتش خم شد تو لگن...

انقدر حالش بد بود که از چشمش اشک میرفت...

دستشو گذاشته بود رو دلشو فشار میداد...

رفتم پشته سرشو دستمو گذاشتم رو شکمش...

چند دقیقه بعد...سرشو آورد بالا و بیحال نگام کرد!!!

-دید میگی قرص خوردم...قرص خوردی اینجوری شدی؟

-نرجس سرم داره میتزکه...حرف نزن جوته مادرت!!!

دراز کشیدو پتو رو کشید رو سرش...کله تنش میلرزید...فکش اروم نمیگرفت!!!

صدای بهم خوردنه دندوناش برام میومد!!!

رفتم سمته کمد مانتومو برداشتمو تنم کردم...شلوار لیمم سریع پوشیدم...نگام افتاد بهش....

لرزشش از زیره پتوهم معلوم بود!!!

پالتوشو برداشتمو...اومدم بالاسرش...

-محمدطاها...پاشو اینو بپوش بریم دکتر!!!

-نه خوب میشم ولم کن!!!

صدامو بردم بالا

-محمدطاها اعصابمو بهم نریز!!! پاشو اینو تنت کنم!!!

با دستای لرزون پتو رو برداشتو گفت

-نمیخواه نرجس... دوباره دستشو گذاشت رو دهنشو گفت

-حالم بده نمیخوام!!!

-چون حالت بده میگم... دستمو انداختم زیر بازوشو نشوندمش... سرشو انداخته بود پایین...

دستشو بلند کردم پالتوشو تنش کردم

-چه سر به زیر شدی...

-انقدر سرم سنگیه نمیتونم بیارمش بالا!!!

دستشو گذاشت رو معدشو نالید

-اَخَخ...

بمیرم الهی... تب داشت... سرش درد میکرد... معدش تیر میکشید...

الهی چی بشی نرجس که باعثه حاله بدش تویی!!! سوئیچو برداشتمو کمکش کردم بلند شه...

نمیتونست خودشو نگه داره!!!

-وزنتو بنداز رو من!!!

هولم داد و دیوار گرفت

-نه برو اون ور...

-وا چرا اینجوری میکنی؟

-دیونه تو الان دونفريا!!!

لبخند زدم

-مسخره...هیچی نمیشه!!!

اروم از پله ها اومد پایینو منم فقط دستشو گرفتم!!!

تو ماشین سرشو گذاشته بود رو داشبوردو ناله میکرد...جیگرمو کباب کرد...

-محمدناله نکن!!!

همونجور که سرشو میکوبید به داشبورد گفت

-کامل بگو!!!

-چیو؟

-اسممو!!!اخ...چرا اروم نیمشه؟سردمه...

بخاریو زیاد کردم....

-الان میرسیم!!!

دکتر با دیدنش...چندتا قرصو امپول نوشت ودستور داد همونجا سرمو امپولشو بزنه...

محمدطاها باختم دراز کشیده بودو نگام میکرد...

-اقای دکتر میشه امپول بزنه؟

دکتره با لبخند نگام کردو گفت

-چرا اون وقت؟

صداش اومد که با عصبانیت گفت

-میزنم!!!

دکتر که رفت بیرون...گفتم

-چیشد تو رضایت دادی؟

-مرتیکه عوضی جلو چشمه من زل زده تو چشمتو نیششو باز میکنه!!!

خندیدمو گفتم

-ایول غیرت!!!

پرستار با یه سینی که امپولو سرم توش بود اومد داخل که گفت

-ای بابا لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!!!

خندیدمو دستشو گرفتم تو دستم...

-غر غر نکن دیگه...خودت داری بابا میشی بعد عینه بچه ها از امپول میترسی...

پرستار بالبخدمت ننگام کرد...استینشو اروم زد بالا...

خیره شدم تو چشماش

-زشت نیست؟

یه لحظه اخماشو کشید توهم

-آی...ساکت شو...زشت اون بچه است!!!

-محمدطاها...به بچه من میگی زشت؟

-اره میگم چون زشته!!!

خندیدم مثله بچه ها شده بود وحسودی میکرد...

-رفتیم خونه برات لپ لپ میخرم!!!

-نه خیر رفتیم خونه...بیا پایین بگم...

سرمو بردم پایینو گفت

-ازم تشکر میکنی به خاطر بچه!!!

بلند زدم زیره خنده

-دیونه!!!

سرمو گذاشتم رو دستشو اروم گرفتم...

خدایا چه قدر زندگی پیشش شیرینه...

پراز تنوع...یه لحظه ابری...یه لحظه افتابی...یه لحظه طوفانی...یه لحظه بارونی...ولی درهمه

لحظات...عاشقونه!!!

صدای قلبش برام اومد...

از ته دل خندیدم...

-وای...خدا...

دکتر لبخند زدو گفت

-سالمه سالمه...اینم صدای قلبش!!!

محمدطاها سرشو آورد بالا ونگام کرد...چرا تو چشماش غم بود نمیدونستم...ولی مهم این بود داره

میخنده!!!

-چه خوب...وای نرجس چقدر تند تند میزنه!!!

دکتر همنجور که اون دستگاه رو تکون میداد گفت

-خب جنسیتشم که میدونین...یه دفعه محمدطاها داد زد

-نه نه...نگین...

دکتر-چرا؟

-نگین دیگه ما شرط بستیم!!!

دکتر لبخند زدو سری تکون داد...

محمدطاها خندیدو گفت

-ولی من میدونم پسره!!! اخم کردم

-خیرم دختره!!!

دکتر پاشدو گفت

-دخترم... شما وضعت زیاد خوب نیست... باید استراحت کنی هفت ماهگی ماهه حساسیه... تا الانم

تونستی نگهش داری خیلیه... باید به شوهرت تبریک بگم که خوب هواتو داشته!!!

لباسمو درست کردم و اومدم بیرون...

محمدطاها هم دستمو گرفتو نشستیم روبه روی دکتر...

-یه سری دارو بهت میدم... بچت یه نمه نسبت هم سنش تپله...!!! برای همین خیلی اذیتت

میکنه!!!

کاملا حواستون باشه... پسرم خودت میدونی معده زنت خیلی حساس شده... تا دوماه پیش هرچی

میخورد پس میزد... الانم تونسته این بچه رو اینجوری تپل مپلش کنه معلومه با تلاشای شماست!!!

الانم میگم... حواست باشه به چیزایی که میخوره... اگه بازم معدش قاطی کنه... سخت میشه... پس

کاری نکن معدش حساس شه!!!

بعد از نیم ساعت حرف زن بلند شدمو راه افتادیم...

انقدر گنده شده بودم که کاوه بهم میگفت پنگوئن!!!

این چند ماه خیلی سخت بود... خیلی...

معدم انقدر اذیتم کرد که حد نداشت...مشکلات دیگه بماند...حتی دوبارم تا مرز سقطش رفته بودم...اما با یاریه خدا و نذر و نیاز بچم موند!!!

محمدطاها واحد خودمونو فروختو...واحد همکفه خونمون که خالی شده بود خرید...اینجوری دیگه پله هم بالا پایین نمیکردم!!!

پدرش وقتی فهمید حمله ام انقدر خوشحال شد که حد نداشت...

همونجا بهم یه سرویس طلا کادو داد که گذاشتیم رو پوله خونمون!!!

مائده ومحدثه هم که خودشونو میکشتن که دارن عمه میشن...اولین نوشون داره میاد...اما اشرف...

حسه خاصی نداشت...

فقط تبریک گفت!!!

از همه باحال تر کاوه و سامیه بودن...هر دفعه که میومدن...کاوه یه لباس دخترانه میخرید میاورد سامیه یدونه پسرانه!!!

نویدم تازگیا مشکوک میزد...محمدطاها همش میگفت دلش یه جا گیر کرده لو نمیده!!!

امیرو کیمیا هم که چندماه پیش رفتن اصفهان زندگی کرده چون به امیر انتقالی داده بودن اونجا مجبور شدن برن!!!

با صدای محمدطاها به خودم اومدم

-حواست به جوب باشه!!!

دستمو گرفتم از جوب رد شدیم...کمک کردو نشستم تو ماشین...

اومدم کمر بندو ببندم که خندیدو همونجور که ماشینو روشن میکرد گفت

-خدایی کمر بند کش اومده از دسته تو...

اخم کردم

-محمدطاها...

-نه ببخشید از دست گل پسرم!!!

-خیرم گل دخترم!!!

-همون موقع گوشیش زنگ خورد...

-جانم مامان؟

با دقت برگشتم سمتش

-وایسید بزنم کنار حرف میزنیم!!!

وقتی پارک کرد گفت

-حالا بفرما...امشب؟ یه نگاه به من انداخت دستشو گذاشت رو گوشیه گفت

-مامان میگه شام بیاید پیشمون بریم؟

-باشه!!

-چشم مامان میایم...راستی مامان یادت نره غذا کم روغن باشه ها!!!

-یا علی!

دوباره ماشینو روشن کردو گفت

-خب بریم کجا؟

-اوم میشه بریم امامزاده؟

-نخیر شلوغه...

-اچه خیلی وقته نرفتم...میریم از بیرون نگاش کن باشه؟

-نمیخوام!!!

-نرجس قهر نکن...

رومو برگردوندم...

برگشت صندلی عقبو...چند لحظه بعد...یه چیز یو گرفت جلوی صورتتم...

نگام افتاد به پاستیلای رنگی که دستش بود...دهنم اب افتاد...

برگشتم که یه دفعه کشیدشو گفت

-قهری؟

دستمو بردم جلو

-نه قهر نیستم.

کشید عقبو گفت

-قهری من میدونم!!!

سرمو کج کردم

-محمدطاها اذیتم نکن!!!

-تو اذیت میکنی!!!

اخم کردم و دست به سینه نشستم

-اصلا نده...دخترت چشماش چپ میشه!!!

خندید و پاستیلارو گذاشت رو پام...

تند تند شروع کردم خوردن...پنج ماه بود خوراکم پاستیل بود...جونم میرفت براش!!!

همونجور که میخوردم گفتم

-دستت درد نکنه...خیلی چسبید!!!

-میگم بریم خونه تشکر کنی؟

با اخم برگشتم سمتش

ماشینو روشن کرد و گفت

-من باید اخم کنم این اخم کرده...اخه کی گفته زنه حامله سختی میکشه...به نظره من که

شوهرش بیشتر سختی میکشه...والله...یه تشکر نمیتونه!!!

-محمدطاها جونم!!!

-ها چیه...من خر نمیشم.

-خب بریم تشکر کنم!!!

همونجور که حواسش به رانندگیش بود صورتشو آورد جلو گفت

-بیا شروع کن!!!

هولش دادم

-گمشو دیونه!!!

پشته چراغ قرمز وایساده بودیم...شیشه رو آورد پایینو از دختر بچه گل فروشی که وایساده بودو

چندتا دسته گل نرگس تو دستش بود...

چهار بسته گل خرید...

گلا رو گرفت سمتمو گفت

-بیا اینم بقیش چندتا شد؟

گلارو گرفتمو شمردم...

-اووم با اینا میشه ۳۴۹ تا...

-ای باب حالا خیلی مونده تا مهریت پاس بشه!!!

یه دفعه محمدطاها شروع کرد به سرفه کردن... چند وقتی بود خیلی بد سرفه میکرد!!!

الانم که دود موتوری اومد داخل ماشین...

از زوره سرفه داشت کبود میشد...

سریع از تو کیفم جای ابو برداشتمو دادم دستش...

-بیا اینو بخور نفست باز شه!!!

ابو گرفتو دره ماشینو باز کردو پیاده شد...

یکم خم شدم سمتش ولی نفهمیدم چیکار کرد...

ولی وقتی اومد داخل... کمتر سرفه میکردو اروم شده بود!!!

همون موقع چراغ سبز شدو حرکت کرد!

-محمدطاها یه دکتر برو... ببین چته انقدر نفس کم میاری!!!

-رفتم گفت به خاطر الودگیه هواست!!!... حالا بیا پایین!!!

نگام رفت سمته امامزاده...

-وای محمدطاها...

خندیدو گفت

-این امامزاده اکثرا خلوته واسه همین اوردمت اینجا!!!

دره ماشینو باز کردو پیاده شد...

دستمو گرفتو کمک کرد پیاده شدم...

واقعا راه رفتن برام مشکل بود انقدر که سنگین شده بودم...

همونجور که دستمو گرفته بودو کیفم گذاشته بود رو شنه اش رفتیم داخل..

-میگم نرجس میدونی شبیه چی شدی؟

با ذوق گفتم

-چی؟

-توپ!!!

-خیلی پروویبی گنده!!!

-از توکه گنده تر نیستم!!!

-من قدم بلنده تو کوتاله تپلی!!!

-بس کن...

بلند زد زیره خنده وگفت

-خب تو برو قسمت زنونه...ده دقیقه دیگه بیا حیاط!!!

وارد امامزاده شدم...

خانومه جوونی که نشسته بود اونجا و معلوم بود خادمه اونجاست اومد کمکم...

-سلام خانومی...

-سلام...

دستمو گرفتو گفت:

-خانومی شوهرت خیلی دوست داره ها!!!

هونجور که قدمامو برمیداشتم گفتم

-چه طور؟

-منو الان تو حیاط دیدن...گفتن پیام کمکت!!!

لبخندی از ته دل زدمو گفتم

-ممنون که انقدر خوبین!!!

-خواهش عزیزم...خدا برای هم حفظتون کنه!!!

سه چهار نفر بیشتر تو امازاده نبودن...با کمک همون خانوم دوره ضریح گشتم...سرمو گذاشتم رو ضریح...نگامو فرستادم داخل...

نوره سبزی که داخل پخش بود...باعثه آرامشم شد...

نگام رفت اون طرفه ضریح...

چشمی که پشته ضریحو پشته نور سبز بود...زیباترین چشمای دنیا بود برام...

از همینجا لبخندشو میدیدم...

خدایا همه خواسته من اون روبه رویه...همین!!!

چند دقیقه بعد با کمک همون خانوم رفتم بیرون...

محمد طاهها سریع اومد سمتمون کفشامو گذاشت جلوی پامو منم پوشیدم...

سرشو آورد بالا و رو به اون خانوم گفت

-خانوم یک دنیا ممنون...متشکرم.

-کاری نکردم...اینم خانومتون سالمو سر حال!!!

دستمو گرفتمو دوتایی بعد از کلی تشکر راه افتادیم سمت ماشین...نشستم رو زمین...

مائده یکم اب ریخت رو دستمو شروع کردم وضو گرفتن...

محمدطاهها داشت لوستر خونشونو که مشکل پیدا کرده بودو درست میکرد..

با کمک مائده پاشدمو رفتیم تو پذیرایی...

از رو صندلی اومد پایینو گفت

-نه خوشم اومد مائده خوب هواشو داری...فقط ابجی دستت طلا میشه میشه بری سجاده بیاری ما
نماز مونو بخونیم؟

مائده بالبخند دوید سمته محمدطاها اول گوشو بوسیدو بعدش تند تند رفت بالا...

محمدطاها جلو وایسادو منم پشته سرش نشستم رو زمین...مائده هم یه دونه عسلی مبلو گذاشت
رو به رومو گفت

-بیا برات خوب نیست!!!

-دستت درد نکنه...لطف کردی!!!

خوب شد میدونست چون خونه صندلیه مخصوصو داشتم!!!

محمدشروع کردو منم شروع کردم...

الله اکبرو که گفتم دیدم...مائده هم کنارم داره نماز میخونه!!!

خندو گفت

-همیشه دوتایی نماز میخونید؟

-اگه باهم باشیم اره دیگه!!!

-حتی وقتایی که باهم قهرید؟

محمدطاها با اخم برگشتو گفت

-من هیچوقت بازنم قهر نمیکنم!!!

چشمک زد

-داداش دعوا نمک زندگیه!!!

-مائده جان...محمد شوخی میکنه اما اگر قهر کنیم خدای نکرده...با خدا که قهر نکردیم!!!

همون موقع مادرش اومد داخل...محمدپاشدو سلام داد...

اومدم پاشم که اومد طرفمو گفت

-نمیخواه پاشی...

-سلام...

-سلام... خوبی؟

-ممنون مرسی!!!

چند وقتی بود واقعا رفتارش عالی شده بود...یکم باهام حرف میزد...حتی غیبت اینو اونو پیشم میکرد!!!

برام جالب بود که میشینه پیشه من از بقیه حرف میزنه...

از بچگی وشیطونیه محمدطاها میگفت!!!

خلاصه همچی بر وفق مراد بود!!!

داشتم تلویزیون نگاه میکردم که محمدطاها بایه ظرف پاستیل اومد طرفمو نشست کنارم.

سریع شروع کردم خوردن...

خندیدو گفت

-نرجسی!!!

-اهان حالا فهمیدم چرا امروز شیش بسته برام از این پاستیلارو آوردی!!!

چشمک زدو گفت

-نه خیر اصلا قصدم خر کردنه تو نبود!!!

دستمو گذاشتم رو پاشو یه نیشگونه محکم گرفتم...

دستشو گذاشت رو دستم

-اییی...نکن بچه!!!

-من بچم؟

دستمو برد بالا وبوسیدو از سرتاپام نگاه کردو گفت

-نه بابا تو الان خودت یه تنه سه نفری!!!

خندم گرفت راست میگفت...بیش از حد چاق شده بودم...لباسای محمدطاها هم اندازم

نبود...دوساز از لباسای اون بزرگتر میخریدم...

-نخند...بعد از این که ترکیدی باید بری ورزشو درست شیا!!!!

کلافه سرمو تکون دادم...

-بازم گفت ترکیدن...بازم گرفت ترکیدن!!! ترکیدن چیه؟

-خب بابا بعد از زایمانتون!!!حالا میذارى بگم؟

-اهان راست میگی میخواستى خرم کنى بگو!!!

چشم غره ای رفتو گفت

-اوم...چیزه...چه جورى بگم...

-محمدسریع بگو...

اخم کرد...

-کامل بگو...

-آه محمدطاها بگو دیگه...

تند گفت

-من میخوام چهار روز برم ماموریت!!!

مات شدم...

-چی؟

تا حالا از هم دور نشده بودیم...اونم چهار روز...من چه غلطی کنم؟

اصلا واسه چی؟

-نرجس...

-واسه چی؟

-یه ماموریته...باید برم سمنان سره ساختمون خودم ببینم چه خبره!!!

-چرا کاوه نمیره...خب اونم همکارته...خب بگو زنت حامله است...نمیتونی تنهاتش بذاری!!!

سرشو خم کرد

-نرجس جان...میگن من...منم باید بگم چشم...باشه؟

-آخه...

سرمو گذاشت رو سینشو گفت

-آخه نداریم خب...این چند روزم کاوه وسامیه میان اینجا!!!

-پس خاله که تنها میمونه...

-نه خاله داره میره خونه امیر...

عطر تنشو کشیدم تو ریه ام...

-کی میری؟

-فردا!!!

سریع بلند شدم

-فردا؟ بعد تو الان میگی؟

-یه دفعه ای شد!!!

-من نمیخوام!!!

-نرجسی... باید برم!!!!

اشک تو چشمام جمع شد... دلم نمیخواست... اصلا یه جواری شدم وقتی گفت!!!

صورتمو برگردوند سمته خودش

-جونه محمداها اشک بریزی زنگ میزنم میگم نیام... بعدم اخراج میشم همینجا میشینم تا تو

بترکیا!!!

خندم گرفت... وقتی قسمم داد مگه من میتونم اشک بریزم...

صورتشو آورد جلو وگفت

-حالا که انقدر خوبی من ازت تشکر میکنم!!!

زیپه چمدونو کشیدم... اشکم چکید...

نشست رو تخت کنارم... دستشو انداخت پشته کمرمو گفت

-نریز نرجس این اشکارو نریز روانی میشما!!!

-دلم شور میزنه!!!

-پسرمون به باباش رفته بانمک شده... نمک میفرسته بیرون!!!

-هه بامزه!!!

کاپشنشم پوشیدو گفت

-خب دیگه... مراقبه خودتو فسل باش تا من بیام!!!

بغض داشت خفم میکرد... هیچی نگفتمو نگاش کردم...

نشست روزمینو سرشو گذاشت رو شکمم... حرکتی بچه رو حس میکردم...

خندیدو گفت

- اهان بابا رو دیدی تکون تکون بخور... ببین گل پسر من این مامانت الان من برم شروع میکنه به اغوره گیری...

باید حواست باشه... دست به سیاهو سفید نمیزنه...

تنهایی جایی نمیره... هرکاری داره از خاله سامیه ات کمک میخواد...

مراقبشم باش... اذیتش نکن...

مامانم اذیت کرد... بهش بگو بابت ناراحت میشه اوکی؟

یکم سکوت کردو گفت

- مام چاکر شما ییم... سروری... مخلصتم بابا!!!

حس میکردم تو صداتش بغض نشسته... میدونستم دلش نمیخواد بره!!!

- تا چند روز دیگه یا علی باباجون!!!

بلندشد...

کیفشو گرفت دستشو... چمدونشو برداشت... نگام کرد... میدونستم پاش نمیره که بره... اونم تاحالا

ازم جدا نشده بود!!!

سرمو انداختم پایین... تا اشکام اروم اروم بریزن!!!

- نرجسم... حلالم کن!!!

سرمو اوردم بالا

- مح... سریع اومد جلو و ساکت کرد... نداشت حرف بزنم... منم باهاش همراهی کردم... دلم داشت پر

میزد برایش... نمیدونستم چم بود!!!

وقتی کشید عقب پیشونیشو گذاشت رو پیشونیمو گفت

- تا آخرین نفسم... دوست دارم!!!

بعدم سریع برگشتوبا قدمای تندى رفت بیرون!!!

همونجا نشستم رو زمین...های های گریم رفت بالا...

با صدای سامیه به خودم اومدم...محمدطاها بهشون کلید داده بود...

-صابخونه کدوم گوری رفتی؟

صدای کاوه اومد که گفت

-خانومم این چه وضعه حرف زدنه اینجوری میگن...بعد با عصبانیت دادزد

اهای ضعیفه کدوم خرابشده ای تمرگیدی؟

اشکامو پاک کردموشالمو گذاشتم سرم...سارافنه حاملگیمم پوشیدمو رفتم بیرون...دیدیم

دوتایی نشستن رو مبلو دارن پاستیلای منو میخورن!!!

-سلام...

کاوه با دیدینم گفت

-نه خوشم اومد...خوب اشک تمساح ریختی!!!

سامیه با لبخند گفت

-سلام چه طوری؟

باخم گفتم

-کی گفت پاستیلای منو بخورین؟

کاوه-عروسکم...خودش گفت دایی جون برو پاستیلای مامانه اخمومو نوشه جان کن!!!

سامیه زد تو سرشو گفت

-نه خیر...پسره خودم گفت عمه جون برو پاستیلای مامانمو به لومبون!!!

سرمو تکون دادمو اومدم برم تو اشپزخونه که سامیه سریع اومدو دستمو گرفت

-کجا کجا... بیا بشین!!!

کشون کشون بردم سمته مبلو نشوندم... خودشم رفت سمته اشپزخونه وکتری رو روشن کرد!!!

کاوه یه پلاستیک از کنارش برداشتو یه عروسک خوشگل درآوردو گفت

-بیا پنگوئن جان اینم ماله خواهر زاده هرکولم!!!

از دستش گرفتمو گفتم

-وای کاوه مرسی.

سامیه بدو بدو اومدو یه پلاستیکه دیگه کنارش بودو برداشتو گفت

-بار کنار بابا... یه ماشین درآوردو گفت بیا اینم ماله برادر زاده فیلم!!!

کاره همیشگیشون بود دیگه... جفتشون روانی بودن!!!

خوابم نمیبرد... انقدر این پهلو اون پهلو شدم که اعصابم بهم ریخت.

نگام افتاد به سامیه که لنگاشو فرستاده بود هوا و خوابیده بود...

پاشدم... شنلمو انداختم رو دوشم...

دلَم شور میزد گوشیش در دست رس نبود!!!

یه اس داده بود که رسیده همین!!!

روسریمو گذاشتم روسرم... درو باز کردم تلوزیون خاموش بود پس کاوه خوابیده!!!

اگه محمدطاها بود خودشو میکشت که زنمو ازم جدا نکن... ولی این کاوه با خوشحالی گفت

-تورو خدا دودقیقه ازم دورش کن نفس بکشم!!! خدا خیرت بده!!!

بدونه نگاه کردن به رختخوابه کاوه رفتم تو اشپزخونه...

دره یخچالو باز کردم یه لیوان آب پرتغال برداشتم با کیکی که

سامیه درست کرده بود شروع کردم خوردن...شیش تا وعده غذا میخوردم...

ولی حالا هر چیزی که میخوردم با بغض بود...با دلتنگی بود...

الانم که دلم شور میزد...

نمیدونستم چیکار کنم...

حتی گوشیشم نمیگرفت باهاش حرف بزنم...دلم خوش شه!!!

میدونستم اونم خوابش نمیبره...اونم بهم عادت کرده بود!!!

یه دفعه صدای کاوه برام اومد...

-سلام چه خبر...خوابش نمیبره...چیشد خیلی درد داشت...یعنی جواب نداد...

الان چه طوره؟ ایشالله...نه همه چی خوبه...حواست باشه بهشا...خدافظ!!!

اخمام رفت توهم...کاوه داشت با کی حرف میزد؟

اونم این وقته شب!!!

اصلا به من چه!!!

چرا انقدر نا ارومم؟

خدایا هر جا هست حواست بهش باشه!!!

خدایا نا امیدم نکن...این چند روز سریع بگذره...خداجونم!!!

سرمو گذاشتم رو میز حتی پاستیلاهم دیگه برام مزه نداشت!!!

جیغ زدم

-سلام محمدطاها...

صداس بیحال بود...

-سلام هر کولم...

اشکام بی وقفه میریخت...

-چی شده؟ چرا بیحالی؟

-یکم سرم درد میکنه!!!

-قرصاتو بخور دیگه!!!

-باشه نرجس من دیگه نمیتونم حرف بزنی کاری نداری... کاوه میگفت غذا نمیخوری... خوب بخور

بیام وزنت میکنم یه کیلو کم کرده باشی کتک میخوری... یا علی.

قطع شد.

هق هقم پیچید تو گوشم... خودش حرف زد قطع کرد... بعد از بیستو سه ساعت و چهل و سه

دقیقه که صداشو نشنیده بودم تازه زنگ زد بهم!!!

کلیدو فشردمو منتظرش شدم...

کاوه وسامیه پشته سرم بودن... در که باز شد... دمپایی هامو پوشیدمو تاتی کنون دوییدم سمتش!!!

چمدونشو گذاشت رو زمینو دستشو باز کرد...

کلی فاصله بینمون بود... یکم سختمون بود... ولی باز منو نگه داشته بود...

تندتند نفسه عمیق میکشیدم... باور نمیکردم بالاخره این چند روزه عذاب اور تموم شده!!!

سرشو گذاشته بود رو شونم...

-خیلی نامردی چرا بهم زنگ نمیزدی؟

صداس گرفته بود

نشسته بودیمو داشتیم سره پاستیل دعوا میکردیم که گوشیش زنگ خورد...

یه نگاه به شماره انداختو گفت

-وا بو کیم دی؟ (وا این کیه)

تو سکوت نگاش کردم

-بله؟ اخماش رفت توهم...

-خودم هستم شما؟

-بله... یه نمه بیحال شد...

-کی؟

-لطف کردید... سعی میکنم... خدا نگه دار!!

گوشیو قطع کرد...

-کی بود؟

مات شده بود بهم...

اب دهننشو قورت دادو گفت

-چیزه... چه جوری بگم؟

سریع تو دلم اشوب شد!!!

-بگو...

-اروم باشا... بابات... سخته کرده بیمارستانه!!!

اشک تو چشمم جمع شد... بابام...

بابام سخته کرده... بابام که منو زد!!!

بابام که منو فروخت...

پنج میلیون...

بابایی که عروسیه یه دونه دخترش نبود!!!

بابایی که کلا نبود اگر بود خیلی بد بود!!!

بابایی که معتاد بود!!!

کسی که منو از خونش انداخت بیرون!!!

ولی بابابم بود...

پاره تنم بود...

بعضی موقع مهربون بود...

بعضی موقع خوب میشد...

بازم بزرگم کرد...

-نرجس اینو بخور!!!

اب قندی که دستش بودو گرفت جلو دهنم!!!

یکم خوردم...

یه قطره اشکم چکید...

-منو میبری بیمارستان؟

-پاشو حاضر شو!!!

پاشدمو حاضر شدیم محمداها یه پیرهنه سرمه ای پوشید با شلوار لیه مشکی پالتو مشکیشم

تنش کرد...

پالتو مشکی رنگمو گرفت سمتم...یه شاله طوسییم گذاشت رو سرمو چادر مم گذاشت رو شونم...

تو ماشین بودیم... حس می کردم بریم بیمارستانه سمته خونمون اما نمیرفتیم!!!

- کدوم بیمارستانه؟

- تو بخواب رسیدیم بیدارت میکنم!!!

چشممو بستم...

محمدطاها هم گوشیشو برداشتو داشت با نوید حرف میزد!!!

وقتی چشم باز کردم... موبه تنم سیخ شد...

اینجا بهشت زهرا بود!!!

یعنی... یعنی...

سریع پیاده شدم...

محمدطاها تکیه داده بود به کاپوتو داشت با نوید حرف میزد...

با بسته شدن در برگشت

- محمدطاها...

سرشو انداخت پایین...

- سرتو پایین ننداز مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

سرشو تکون داد...

- دیشب تموم کرده!!!

یه ان حس کردم حس از پاهام رفت... محمدطاها سریع دوید سمتم ولی زورش نمیرسید... نویدم

اومد کمکش... حس نمی کردم نویده که داره منو مینشونه تو ماشین...

- محمدطاها...

- گریه کن خانومی... گریه کن!!!

-محمدطاها بابام!!!

سرمو گذاشت رو سینش

-جانم...اشکام پالتوشو خیس میکرد...هق هقم تو سینش خفه میشد!!!

یه دفعه صدای لا اله الا الله برام اومد...

گنگ بودم...محمدطاها از ماشین اومد بیرونو...کمک کرد پایین اومدم...

یه جنازه رو دسته مردم بود...

نریمان زیره جسدو گرفته بود...

نالیدم

-توهم برو بگیر...

-ولی تو...

-برو...

نوید-من هستم برو... محمدطاها رفت جلو زیره جسد و گرفت

اروم اروم اشک میریختم...

مامانمو دیدم که میزد تو صورتشو جیغ میکشید!!!

حس کردم جون داره از تنم میره...

لگد نزن مامانی...بابام رفت...مامانی ندیدمشو رفت...چند ساله ندیدمشو رفت...

از اون روزی که منو فروخت دیگه ندیدمش...

دلَم تنگشه مامانی!!!

رفتن سمته قبرا...نگام همه رو میدیم که سمته منه...

اروم اروم شروع کردم راه رفتن...نویدو دیدم که دستش رفت سمت چادرم...

-اجی صبر کن طها بیاد!!!

همون موقع محمدطها اومد سمتم...

کمکم کرد رفتیم جلو...

نمیداشت برم جلو...جیغ زدم

-ولم کن...بذار برم بابامو ببینم...تورو خدا...محمدطها قسمت میدم...تورو قران...بذار

برم...ندیدمش...توروخدا...یه دفعه صدای جیغه مادرم اومد

-ها کجا اومدی؟ اومدی ببینی میذارنش تو گور...

تو سکتش دادی...تو کشتیش...تویی که از خونه فرار کردی...

به خاطر تو شب خواب نداشت...

های مردم...ببینی کی اومده...دخترش...

پاره تنش...

خشک شده بودم...محمدطها رو میدیم که عصبی فقط نگاه میکنه!!!

صدای سلام سامیه وکاوه اومد برام...ولی حتی نتونستم نگاهشون کنم...

بی وقفه میگفت...

-گمشو دختره(... کجا اومدی؟

صدای محمدطها اومد که گفت

-خانوم احترامه خودتو نگه دار...

اولا اینقدر واسه زخم مادری نکردی که حق داشته باشی از این حرفا بزنی...دوما شوهر تو آوردوز

کرده...چه ربطی به زنه من داره؟

همین که داره اشک میریزه و نفرینتون نمیکنه خدارو شکر کن... نرجس پاشو بریم!!!

سرمو اوردم بالا انقدر مظلوم نگاش کردم که گفت

- فقط نیم ساعت... دهنشون باز شه میبرمت!!!

همه ساکت شده بودن... مامانم بازم جیغ میزد ولی حرفی از من نمیزد!!!

نریمان رفت تو قبر...

از رو صندلی که کاوه برام گذاشته بود پاشدم...

- میخوام ببینمش... یه لحظه فقط...

محمدطاها وایساد رو به روم

- محمدطاها تو رو قران بذار دلم تنگش شده!!!

چشمشو بستو نفسشو محکم فرستاد بیرون...

- پاشو بریم...

با کمکه سامیه و محمدطاها رفتم جلو...

گذاشته بودنش تو قبر...

نریمان با چشمای اشکی نگام کرد... کفنه سفیدو از رو صورتش زدن کنار...

صدای جیغم رفت به اسمون...

خدایا بابام....

یه ان یه بویی خورد به مشامو دنیا دوره سرم چرخید... سرم افتاد رو شونم...

صدای نوید میومد که داد زد

- طاها سریع بکشش عقب...

حسه معلق شدن داشتم...دیگه چیزی نفمیدم!!!

اروم چشم باز کردم...

نگام افتاد به صورته رنگ پریده محمدطاها...یه نگاه به دورو ورم کردم...بیمارستان بودیم!!!

صدای گرفتش برام اومد

-خوبی؟

چشمموبازو بسته کردم...حس میکردم بچم تکون نمیخوره!!!

با ترس گفتم

-محمدطاها بچم!!!

سرشو انداخت پایین...

-بوی کافور برای زنه حامله سمه...خورده بهت الان میریم سونو ببینیم چیزی شده یا نه!!!

شروع کردم گریه کردن...

حتی موقع سونو کلا داشتم اشک میریختم...محمدطاها هم داغون بود!!!

سامیه وکاوه ونوید...حتی عمه هم بیمارستان بودن...

صدای دکتر اومد

-قلبش میزنه اما خیلی کند...تکون نخوردنش عجیبه...یه دارویی بهت میدیم...یه امپولم

میزنیم...ببینیم چی میشه!!!

استرسم بیشتر شد!!!

نیم ساعتی بود که ساکت دراز کشیده بودمو منتظر بودم یه تکون بخوره...

دکتر وارد شد

-چیشد؟

هق هقم رفت بالا...

محمدطاها سریع از اتاق زد بیرون...

نوید اومد داخل... تخصصشو تو قلب داشت میگرفت...

نالیدم

-نوید بچم!!!

-اروم باش... استرسه تو بدترش میکنه!!! حالا یه ربع دیگه صبر میکنیم ببینیم چی میشه!!!

همه رفتن بیرون محمدطاها دوباره اومد داخل...

سرشو گذاشت رو شکمم

-بابایی نمیخواهی پاشی؟

پاشو یکم شیطونی کن... پاشو یه دور فوتبال بازی کنیم...

فقط اشک میریختم

-خدایا... بچم...

-بابایی به خاطره مامانیت پاشو... ببین حالش بده... تو یه چیزیت بشه ما دیونه میشیما!!!

همون لحظه یه تکون خفیف حس کردم...

-وای محمدطاها...

سریع سرشو بلند کرد...

-تکون خورد...

دستشو گذاشت رو شکمم... ایندفعه خیلی محکم لگد زد... بلند بلند خندیدم

محمدطاها هم خندید

-داره لگد میزنه!!!

سریع رفت بیرونو دکترو صدازد...بعد از سونو فهمیدیم همه چی امنو امانه...واقعا خدا بهمون رحم کرد!!!

خونه که رفتیم خاله وعمه وحتى پدرمادرش اومدن پیشم...

لباسای مشکیمو پوشیده بودم...

محمدطاها وسامیه هم پذیرایی میکردن...

برای سومو هفتم که باهم گرفته شده بود...فقط نیم ساعت رفتیم مسجد وبرگشتیم...

عموم نزدیک بود با محمدطاها دست به یقه بشه...اما نریمان جلوشونو گرفت...

تو ختمم اومدو بغلم کردو گفت که نیازی نیست بیام...گفت منوببینن اذیتم میکنن...خندیدو گفت

-خیلی چاق شدم..گفت واسه خوشگله دایی ضرر داره...نریمان فرق کرده بود...خیلی فرق کرده

بود...سرش به سنگ خورده بود...وهمین باعث شد خیلی خوشحال شم...خیلی!!!

تو ماهه هشتم بودم...

هرچی به روزای اخر نزدیک تر میشدم حالم بدتر میشد!!!

همه گی خونه مامان اینا بودیم...چند وقتی بود به اشرف میگفتم مامان...

با اینکه یکم سره سیسمونی غرغر کرد که چرا نیاوردمو این حرفا...

ولی من تحمل کردم...

اکثره چیزارو با محمدطاها گرفتیم...خیلی چیزاهم بچه ها خورد خورد برایش میاوردن...

مائده ومحدثه وباباهم هر دفعه با یه وسیله ای میومدن خونمون!!!

با محمدطاها خونه مامان اینا بودیم...

کاوه زنگ زد که کجایی...ماهه گفتیمو اومدن...

کاوه تا نشست رو مبل گفت

-طاها پاشو لباس بیوشش بریم حیاط برف بازی...

سامیه و مائده با جیغ جیغ رفتن حیاط... کاوه زنگ زد نوید که خونشون همون بغل بود
اومد... همگی تو حیاط بودن... دلم میخواست برم حیاط بازی کنم... ولی با این وضع ممکن نبود...

محمدطاها پالتومو تنم کردو یه پتو هم برداشت...

-با اینکه سخته تنه... ولی بیا چهار تا پله بریم بالا تو تراس اتاق... از اونجا مارو نگاه کن!!!

با اینکه سختم بود... ولی سریع پاشدم... با کمکه محمدطاها و مامان رفتیم بالا... یه صندلی گذاشت
برامو نشستم...

از همون بالا محمدطاها رو تشویق میکردم...

کاوه پیشور چنان از ته دل میزد که من جای سامیه و نوید دردم میگرفت...

-هی کاوه نامردی نزن!!!

سرشو آورد بالا

-تو بشین بچتو بیا پنگوئن جو... اخخخ...

محمدطاها با لبخند نگاهش کردو

-تا تو باشی دیگه به تپله من نگه پنگوئن!!!

اخم کردم-محمد طاها-!!!

با همون قیافه سرخس گفت

-جان!!!

سرمو تکون دادم

مامان با یه سینی که توش دوتا فنجون بود که ازش بخار میزد اومد سمتم...

-دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین!!!

لبخندی زدو نشست کنارم یه فنجونو بلند کردو دادبهم

دستش میلرزید..اخی سردش شده!!!

فنجونو گرفتم

-مرسی...سردتونه پتومو بدم بهتون!!!

لبخندی زد

-نه دختر جون...بخور یه جوشنده است برات دم کردم...واسه زنه حامله خوبه!!!

با لبخند گفتم

-ممنون که انقدر به فکر بچمین!!!

شروع کردم اروم اروم خوردن...از پشت بخاری که از فنجون پامیشد بچه ها رو نگاه

کردم...محمدطاها نفس نفس میزد!!!

اما بازم داشت بازی میکرد...

بچم دوباره به قوله محمدطاها فوتبالش شروع شده بود!!!

جوشنده طعم جالبی داشت تا اخرش خوردم!!!

مامانم رفت پایین!!!

محمدطاها نفسش تند شده بود نوید دادزد

-محمد برو تو سرده شده دیگه...

همگی اومدن داخل...سرم گیج میرفت اروم پاشدم...

دستمو گرفتم به در که سرم گیج نره!!!

وای چرا اینجوری شدم...دنیا داره دوره سرم میچرخه...

اروم دوتا پله اومدم پایین...نگام افتاد به محمدطاها...

کاوه از تو سرشو گفت

-دیونه خیلی بد زدیا...هنوز سرم تیر میکشه!!!

محمدطاها هم خندید و سرشو آورد پایین و بوسید

-بیا حالا سرت خوب میشه!!!

دستمو گرفتم به سرم

-محمد...

نگاشون اومد سمتم...

نمیتونستم خودمو نگه دارم...معدم بهم ریخته بود...تیر میکشید...بچم داشت خودشو نشون

میداد...

محمدطاها رو دوتا میدیدیم...

نتونستم خودمو نگه دارم...

-یا امام غریب...

پام رو پله نموند...تنها چیززی که فهمیدم پیچ خوردنم رو پله ها بود...

صدای فریاده محمدطاها اومد که داد زد

-یا حسین...نرجس!!!

کنج پله ها به شکمم...پهلوم...میخورد و منم میچرخیدم...

کله وجودم درد و حس میکرد...ومن فقط تو فکر بچم بودم!!!

بالاخره پله ها تموم شد...

محمدطاها بالا سرم بود...اشک میریخت...داد زد

-نرجس...

حس کردم کله تنم خیسسه... بوی محمداها رو کشیدم توریه هام... چشمام بسته شد!!!

قلبش تیر کشید...

این نرجسش بود مثله توپ داشت رو پله قل میخوردو میومد پایین؟

نفس تو سینش حبس شد!!!

کاوه فریاد کشید

-یا امام غریب!!!

به خودش اومد دویید سمته نرجس... از عمقه وجودش فریاد زد

-یا حسین... نرجس!!!

قبل از اینکه برسه به نرجس... اون رسید... اشک تو چشمش جمع شد...

نشست بالاسره زنش... همسرش...

سرشو گذاشت رو پاش... اشکاش چکید رو صورته سفید نرجس... دادزد

-نرجس...س...

چشمای نرجسش بسته شد!!!

حس کرد قلبش نمیزنه... نگاش افتاد به خونی که از رو پله ها کشیده شده بود تا کناره پاهای

نرجس... مات شد!!!

ضربانه قلبش رو هزار بود!!!

صدای فریاده کاوه تو مخش بود... جیغای سامیه که داشت با اورژانس حرف میزد!!!

اما اون میخه صورته عشقش بود...

میخه صورته مادر بچش بود!!!

باورش نمیشد این نرجسه که تو بغلش داره جون میده!!!

دستشو گذاشت رو موهاش...

شروع کرد نوازشش...

سرشو گرفت تو بغلشو زجه زد...

-نرجس...

مرگه من چشما تو باز کن..

نرجسم...

عمره محمدطاها پاشو...

قلبش تیر میکشید...سره نرجسو گذاشت رو قلبشو نالید

-دارم میمیرم نرجس...پاشو بگو خوابم!!!

هق هقش گریه همه رو دراورده بود...نوید کاری از دستش برنمیومد!!!

دلش بیشتر از نرجس شوره محمدطاها رو میزد!!!

کاوه و نوید جسم بی جوئه نرجسو از رو پاش بلند کردن...

فریاد زد

-نرجسو کجا میبرین؟

اون دونفر ماموره اورژانس سریع بردنش بیرون!!!

پاشد...یه دفعه قلبش وایساد...دستشو گذاشت رو سینش...چنگ زد به قلبش...نفس کشیدن

براش عذاب اور شده بود!!!

زانوش خم شد رو زمین...

میخواست پاشه...برسه به نرجسش...

اما نتونست...

صدای فریاده مادرش اومد

-محمد...

نوید سراسیمه دوید داخل...صدای اژیر امبولانس میومد...

محمدطاها رنگ پریده چنگ میزد به سینهش...نفسش تند شده بود!!!

سرش پایین بودو از درد چشماشو روهم فشار میداد!!!

سریع دوید سمتہ کیفش...قرصہ محمدطاها رو برداشت...

نشست کنارش...

دستشو برداشت...کاوه اومد کمکش...

محمدطاها رو خوابوندن رو زمین...قرصشو گذاشت زیر زبونش...

حس کرد راهہ تنفسش بازشده...

اکسیژنو کشید توریہ اش...نگاہہ خالیشو...داغونشو فرستاد سمتہ کاوه که داشت اشک

میریخت...

نالید

-ک...کاوه...

سرشو گذاشت رو شونش

-جانہ کاوه!!!تورو خدا...تورو جونہ نرجس اروم باش...هق هقش رفت بالا...

میدونست با اون وضعہ نرجس...زنده موندنش نا ممکن...فکرشم وحشتناک بود...نرجس یه

چیزیش میشد محمدطاها تموم میشد!!!

همین الانش محمدطاها تموم شده بود...

همین الان محمد نفسش رفته بود!!!

با کمک نوید محمدطاها رو بلند کردنو رفتن سمته بیمارستانی که نرجسو برده بودن...سامیه
ومائده هم باهاش رفته بودن!!!

اشرفم همراهشون رفت...

رسیدن بیمارستان نرجسو میخواستن ببرن اتاق عمل...اجازه همسر میخواستن...

وایساد کناره پیشخون...دکتره نرجس همون موقع رسید...سامیه بهش خبر داده بود...

سراسیمه اومد سمته محمدطاها

-چیکار کردی پسر؟

برگشت سمته دکتر...دکتر صورته رنگ پریدشو دید فقط گفت

-من میرم بینم زنت کجاست!!!

دو دقیقه بعد دوید بیرون...

-اقای ملکان سریع امضا کن!!!نرجس چی خورده؟

محمدطاها-چیزی نخورده!!!

سری تکون داد فعلا عمل مهم تر بود

-امیدت به خدا باشه...تا همین الانش نرجس خوب مقاومت کرده...بچتم فعلا چیزی نمیتونم بگم

زودباش امضا کن!!!

با دستای لرزون امضا کرد...چه امضایی فقط برگرو خط خطی کرد!!!

امضا کرد زنش بره اون تو...

دکتر رفت سمته اتاق عمل...

محمدطاها از درد قلبش نشست رو زمین...نالید

-دکتر...

برگشت سمتش

-نرجسمو برگردون!!!

-توکل کن!!!

یه پرستار اومد بیرونو گفت

-چی به خوردش داده بودین؟

محمدطاها پاشد

-چی میگی خانوم...میگم زنم به جزء صبحونش چیزی نخورده!!!

سامیه-چرا من دیدمش بالا داشت چایی میخورد!!

پرستار-معدش و شستشو دادن...همون باعثه سرگیجش شده...اون ماده باعثه سقط بچه هم

میشه!!!

برگشت سمت مادرش...اون تنها کسی بود که تو خونه بود نالید

-اینا چی میگن؟

اشرف بهت زده رفت عقب...باورش نمیشد چیکار کرده بود؟

محمدطاها خیره شد به مادرش...

-تو چی دادی بهش؟

خیره شد به پسرش که لحظه به لحظه کبودتر میشد!!!

-من...من...

قلبش تیر کشید...نوید رفت سمتش...

-طاهاروم باش...

داد زد-تو با نرجسه من چیکار کردی؟

اشرف نمیدونست چی بگه...اون فقط جوشونده ای که از دعا نویس گرفته بود داد بخوره...

دعا گرفته بود مهره نرجس و از دله محمدطاها بندازه همین!!!

اما حالا...

محمدطاها داشت کبود میشد...عرق سرد رو پیشونیش نشسته بود...اکسیژن بهش

نمیرسید...باور نمیکرد...باور نمیکرد

مادرش کسی که تا بیستو پنج سالگیش عزیز ترین ادم زندگیش بود...

باعثه این شده که نرجس و بچش با مرگ دستو پنجه نرم کنن!!!

این مادر بود؟

نوید فکر کرد امد به سرش از آنچه میترسید... داد زد

-محمدداری سخته میکنی اروم باش...فریاد زد پرستار...

کاوه کنارش وایساده بود...نمیدونست چیکار کنه هرکاری میکرد محمدطاها اروم نمیشد...

در یک لحظه...محمدطاها چشمانش بسته ونقش زمین شد!!!

نوید از در اومد بیرون...

کاوه...مائده...عمه...خاله...عمو...سامیه...اشرف دوییدن سمتش...

کاوه-نوید چیشد؟

خیره شد بهش...دهنش نمیچرخید بگه...چه جوری میگفت؟

کی باور میکرد...محمدطاها هنوز بیست ونه سالم نداشت!!!

همه منتظر بودن حرف بزنه!!!

کاوه یقشو کشید...

-زر بزن دیگه...

عادت کرده بود این خبرو راحت بگه به مردم...اما حالا دوسته خودش...

چه جوری میگفت؟

-بگو نوید جون به سرم نکن...

-سکته!!!

همین یه کلمه بس بود...

همین چهار حرف کلی حرف پشتش بود!!!

دسته کاوه از رو یقش شل شد...تکیه داد به دیواره سرده پشتش...

همه مات شده بودن...مائده وسامیه صدای گریشون رفت بالا...

اشرف داد زد

-نوید بچه من سالم بود چه جوری سکته کرده؟

اختیار از کف داد...هرچه سکوت کرده بود بس بود...به پیش این زنه برادر هرچه سکوت کرده بود

کافی بود...

فریاد زد

-خفه شو...بیشور بچه مو سکته دادی راحت شدی؟

تازه میگه چرا سکته کرده؟

اشکاش روان شد...

-محمدطاها رو تو به این روز درآوردی اون دختر تو رونه اتاق عمل کردی...چه جور دلت

اومد...اون عروست بود اون گوشتو پوستت نبود...تو به نوه وبچه خودتم رحم نداری؟

تو مادری؟

اشرف نمیخواست باور کنه چیکار کرده...مگه اون چی میخواست...اون فقط بچشو میخواست...نوه
ای که از اون دختر باشه رو نمیخواست...ولی حالا بچه خودشم داشت از دست میداد...اون چیکار
کرده بود؟

حس میکرد سلولای مغزش درحاله ترکیدنن...نگاش افتاد به شوهرش...به مهدی...

به اون چه جوری میگفت؟

میگفت خودش بچه شو به کشتن داده...بچه خودشو سخته داده؟

صدای همه تو مغزش میپیچید...صدای محمدطاها...

صدای نرجس که تمام وجود مادر صداش میکرد...

صدای نوید که گفت سخته...

صدای خواهرش شوهرش که داد زد تو مادری؟

دستشو گذاشت رو سرش...حس از پاهاش رفت...در یک لحظه رو زمین نشست...

مهدی دوید سمتش

-چیشده؟ اشرف محمدط...

مهدی داشت صحبت میکرد اما اون هیچی نمیشنید...

حس میکرد مهدی براش تار شده...

دستشو خواست بیاره بالا که دید حرکت نمیکنه...

مات زل زد...حتی زبونش خشک شده بود...نمیتونست تکونش بده...مثله سنگ شده بود...

صدای نوید اومد که نشست کنارش

-خا...خو...بی...

حرفارو نصفه نیمه میشنید...

نوید مات شد..

دسته اشرفو گرفت بلند کرد و رهاش کرد اما مثله تیکه گوشتی بیجون افتاد...

نمیخواست باور کنه!!!

وای چی داشت به سرشون میومد سریع داد زد

-عمو بلندش کنین ببیریم پایین اورژانس!!!

مهدی که داغون بود با نویدو کاوه اشرفو بردن به اورژانس...

تشخیصه نوید درست بود.

سکته مغزی!!!

دره اتاق عمل باز شد...

سامیه که به همراه کاوه پشته دراتاق عمل نشسته بودن سراسیمه بلند شدن...

دکتر بارویی باز به سمتشون اومد

سامیه-چیشد خانوم دکتر؟

لبخند زد

-مادر خیلی قوی بود... خیلی... بچه به دنیا اومد... اما چون هنوز نارسه فعلا باید تو دستگاه

بمونه... اما مادر...

کاوه-چیشده؟

دکتر اخم کرد

-اقای ملکان کجاست؟

اشک دوباره صورته سامیه رو خیس کرد

كاوه با بغضی كه تو صداش بود گفت

-تو سی سی یو...

-نه...چرا؟

كاوه-سكته كرده...هنوزم بهوش نیومده!!!

-خدا بهشون رحم كنه...واقعا باور نمیكنم!!!

سامیه اشكاشو پاک كردو گفت

-خانوم دكتر نرجس چی؟

-اونم خدا رو شكر خوبه...البته صدمه زیادی بهش وارد شه...دندش شكسته...خونریزیشم بالا بود...

اما خدارو شكر حل شد...مشكل اصلی برایش...حضور اون بچه بود كه جوشو به خطر انداخته بود...كه با سالم به دنیا آوردنش...خطر اصلی رفع شد...بازم خدارو شكر در كل وضع بدی ندارن!!!

خدا خیلی بهشون رحم كرد...واقعا یه جایی مونده بودم بچه رو نجات بدم یا مادرو...

اما با لطفه خدا جفتشون خوبن...مادرم تا فردا صبح اثراته بیهوشیش از بین میره و میتونین ببینینش!!!

زمزمه خدارو شكرشون رفت بالا...دكترم با لبخند از کنارشون رد شد كه كاوه بلند گفت

-خانوم دكتر؟

خستگی از صورتش مبارید..اما با لبخند برگشت

-جانم بفرمایید!!!

-بچه چیه؟

-شرطو آقای ملكان بردن...یه پسره خوشگل!!!

کاوه لبخند زد و نشست رو صندلی...

-منم باختم!!!

همون موقع دره اتاق عمل باز شد و نرجس رو با رنگو رویی پریده بر روی تخته روان از اتاق عمل بیرون آورده شد!!!

سریعا به اتاقی برده شد...

کاوه و سامیه این خبر خوبو به همه رسوندن...

نوید همش بالا سره محمدطاها بود که هرچند دقیقه فشارش بالا پایین میشد... این علائم تا چهل و هشت ساعت ادامه داشت...

همین که با وجوده جوون بودنش نونسته بود سگته رو رد کنه جای شکر داشت!!!

عمه و عمو... به همراه مهدی و مائده پشته دره ای سی یو بودن...

اشرف دچار سگته مغزی شده بود...

قدرت تکلم... و حرکت نیمی از بدنشو از دست داده بود!!!

باید تا یک هفته در مراقبت های ویژه میماند تا بتوان فهمید عوارض دائمی هستن یا موقت!!!

اما نگرانیه اصلی محمدطاها بود که حتی برای لحظه ای چشمانش را باز نکرده بود...

و وضعیته قلبش فوقالعاده خطرناک بود!!!

با احساسه درده شدیدی چشممو باز کردم...

عمه رو دیدم که قران به دست داره اشک میریزه...

باور نمیکردم زنده باشم... اون جور که من خوردم زمین... زنده موندم معجزه بود... حس میکردم

کله تنم درد میکنه مخصوصا... نگام رفت سمتش شکمم... بچم... بچم نبود... تو چشمم اشک جمع شد...

نگاه عمه اومد سمتم... لبخندی زد و گفت

-سلام خانومی...خوبی؟

-ب...بچم؟

-دسته گلت بدنیا اومده!!!

همه انقدر با خوشحالی این حرفو زد که گفتم

-وای خدا...سالمه...

-سالمه سالم...ماشالله چهار کیلو هفصد گرمه...با اینکه هشت ماهه بود ولی اصلا بهش نمیخوره...

-میخوام ببینمش عمه!!!

-حالا تو دستگاہه ریه هاش یکم مشکل داره بادی بمونه تو دستگاہ!!!

بیحال شدم

-تو دستگاہ؟

دستشو گذاشت رو موهام

-اره عمه هفته دیگه از دستگاہ بیرونش میارن!!!

-عمه بچم چیه؟ تو دیدیش!!!

-یه گل پسره ناز...اره عمه رفتم دیدمش!!!

بیحال گفتم

-محمدطاها شرطو برد...

یه دفعه قیافه عمه رفت توهم...محمدطاها...اون کجاست؟

دردم دوباره زیاد شده بود...نالیدم

-عمه محمدطاها....

اشکاش روون شد...

ترسم گرفت دستمو بلند کردم... چادرشو گرفتم تو چنگم

- عمه محمدطاهام...

بغضش شکستو گفت

-خوبه عمه!!!

با عصبانیت گفتم

-از گریتون معلومه... آییی... کله تنم مخصوصا شکمم وقتی حرف میزدم تیر میکشید!!!

دستمو گذاشتم رو جای بخیمو درد کشیدم...

عمه سریع رفت بیرون... دلم شور میزد... محمدطاها...

کجایی؟

کجایی اقایی چرا عمه بهم نگفت؟

دره اتاق باز شد و دکترم به همراه سامیه اومدن تو اتاق...

دکتر-سلام مامانه جون سخت!!!

نالیدم

-شوهرم... محمدطاهاام کو؟

اومد جلو همونجور که لباسمو میداد بالا گفت

-هیچی شوهرتون وقتی دیدن خانمشون رفتن اتاق عمل از حال رفتن... الانم سرم به دست

منتظره بچشو ببینه!!!

خواستم داد بزنم که درد اجازه نداد

-دروغ میگین... عمه بخاطر... اخخ

افت فشار مثله ابر بهار اشک نمیریزه... نفسی گرفتمو گفتم

-سامیه تو بگو....

اما سامیه هم تو سکوت فقط اشک ریخت...

نالیدم

-جونه کاوه بگو محمدطاهام کجاست؟

سریع درو باز کردو رفت بیرون...

خواستم بلند شم که دکتر نداشت

-بخواب ببینم کجا؟

اشکام میریخت

-دکتر جونه بچت بهم بگو محمدطاهام خوبه!!!

-باشه تو اروم باش الان دکترش میاد داخل برات تو ضیح میده... به خدا حالش خوبه فقط بیهوشه

همین!!!

دره اتاق باز شد... نویدو دیدم که اومد داخل...

از قیافش معلوم بود خبرای خوبی نداره!!!

قیافش داغون بود... ژولیده بود...

صدای ارومش برام اومد

-سلام ابجیه خودم!!!

اشکم چکید

-نوید طفره نرو... محمدطاها چش شده؟

نشست رو صندلی

-بهتره از اولش بگم...اوایل سال بود که یه روز غروب دیدم محمدطاها با کاوه اومدن پیشم...تو بیمارستان!!!

تعجب کردم واسه چی اومدن بیمارستان چون هیچ وقت اینجا قرار نمیداشتیم وقتی پرسیدم کاوه گفت

-میخوام طاها رو معاینه کنی...چند وقتی هست که درده قلبش اذیتش میکنه!!!

محمدطاها چند سالی بود که وقتی عصبی میشد تنگیه نفس میگرفت وقلبش قاطی میکرد... ماهم مشکوک نبودیم...تا اینکه کاوه گفت وقتی چهارتا پله میرن بالا کبود میشه وقلبش تیر میکشه!!!

با اینکه محمدنمیخواست ازش نوار قلب گرفتم...

یکم ناجور بود..گفتم بهتر اگو هم انجام بدیم...اگو رو که انجام دادیم فهمیدم یه چیزی درست نیست!!!

بعداز کلی آزمایش فهمیدم یکی از رگای اصلیه قلبش داره میگیره!!!

یکم قرصو دارو دادیم بهش تا با دارو رفع بشه...اما محمدترسیده بود...

چند هفته بعد کاوه زنگ زد بهم گفت

-محمد از خونه زده بیرون...گفتم چرا گفت با تو دعواش شده...فهمیدیم به خاطره حاملگیت قاطی کرده!!!

بعد از یه ساعت گشتن تونستیم تو امامزاده پیداش کنیم...

اشک میریختو گفت

-من بچمو نمیخوام من مریضم هر لحظه ممکنه حالم بدشه...

گفت که میخواست به تو بگه مریضه و تو همیچین خبری بهش دادی...

گفت بدجور قاطی کرده...

ترسیده بود... محمدطاها عاشقه بچه هاس اما اون موقع دلش نمیخواست بچه دارشین... میگفت
باید تکلیفم مشخص شه بعد!!!

بگذریم.. اون شب کلی باهش حرف زدمو گفتم مریضیش اونقدرم خطرناک نیست...

بالاخره بخیر گذشت تا چند ماه پیش که حالش خیلی بد شد...

تو شرکت از درد قلب از هوش رفت... کاوه آوردش بیمارستان همونجا فهمیدم گرفتگیه رگش زیاد
تر شده!!!

گفتم باید دوروزی بیاد بیمارستان تا انژیو گرافی انجام بدیم شاید باز شه!!!

اما گفت که به تو چیزی نگفته ونمیتونه بیاد...

تصمیم گرفتیم یه مامور بته سوری درست کنیمو محمدبیاد بیمارستان...

همون شب انژیو رو انجام دادیم اما رگش باز نشد!!!

تصمیم گرفتیم دوباره این کارو کنیم که یه کم خطرناک بود...

محمدم خیلی درد میکشید یه دفعه انقدر حالش بد شد که داد میزد منو از اینجا نجات بده!!!

انقدر حالش بد شد که بهم میگفت تورو خدا مراقبه زنو بچم باش... تا جایی رفته بود که داشت
وصیت میکرد!!!

باورم نمیشد این همه اتفاق واسه محمدطاها افتاده ومن بیخیال میگفتم چرا شوهرم عصبی
شده؟

-چرا به من هیچی نگفت؟

-گفتم که میخواست بگه... اما فهمید تو حامله ای... استرسم برای تو سمه...

تو همینجوریش همش دل نگرانشی وای بحاله اینکه اینم میدونستی!!!

بالاخره با کلی قرص دارو وفهمیدنه اینکه استرس براش سمه یکم حالش خوب شد...

اروم شده بود...

خوشحال بود به خاطر بچش...

اما قضیه دیروزه تو... از پا انداختش... همونجا بالاسرت حمله بهش دست داد...

میخواستیم رسیدیم بیمارستان بهش برسم که قضیه مادرشو اینکه تو اون جوشونده ای که به تو داده یه دارویی بوده رو فهمید ویه دفعه...

-یه دفعه چی؟

سرشو انداخت پایین...

-سکته کرد!!!

چهار روزی از اون روز میگذره... این چندروز انقدر اشک ریختمو گریه زاری کردم که حد نداشت...

انقدر به درگاه خدا التماس کردم که بازم کم بود!!!

حتی دلم نمیخواست بچمو ببینم... من فقط محمدطاهامو میخواستم... که حتی اجازه نمیدادن ببینمش...

همه رو نگران کرده بود.

بابا وقتی اومد دیدنم فقط اشکم میریخت...

ومن تو سکوت فقط نگاش کردم...

محدثه ومائده گریه میکردن که مادرشونو حلال کنم... گریه میکردن برای داداششون...

امیرو کیمیا هم اومده بودن تهران!!!

کاوه ساکت شده بود... حتی با سامیه هم حرف نمیزد!!!

نوید همش میگفت

-عجیبه که چرا بهوش نمیاد... اما من میدونستم چرا

من میدونستم...

کی میخواد برگرده به دنیایی که مادرش قصد جوئه زنشو داره!!!

وقتی مادری که بهشت زیره پاشه این کارو میکنه وای به حاله غریبه!!!

محمدطاهای من خسته شده بود از این دنیا...

خسته شده بود از ادما...

من میدونم شوهرم طاقت نداشت نبوده منو ببینه...

همونجور که من طاقت ندارم...همونجور که من دارم جون میدم!!!

خدایا خودت بهش رحم کن...

خدایا همه کسمو ازم بگیر!!!

یکم حالم بهتر شده بود مثله سه دو روزه اول از درد بهم مسکن نمیزدن!!!

سامیه وارد اتاق شد

-سلام خانوم!!!

چقدر از صوتش غم میبارید...

-سلام...به خدا حالم خوبه منو میبری پیشه محمدطاها؟

لبخنده تلخی زدو گفت

-اول بریم بچتو ببین...حالش خوبه خوبه...خیلی سریع خوب شده چون یه نمه تپلی بود و سالم

گفتن میشه مادرش بیاد ببینتشو بهش شیر بده!!!

بی توجه به حرفش گفتم

-بعدش میریم پیشه محمدطاها؟

-اره!!!

سریع خواستم پاشم که گفت

- او اوی خانوم صبر کن... درو باز کردو گفت

- کاوه بیا!!!

کاوه با یه ویلچر اومد داخل...

سریع و بیخیال درد اومدم پایینو نشستم روش...

سامیه ویلچرو هول میداد و کاوه اروم دست به جیب کنارمون قدم میزد!!!

همه تو بیمارستان مارو میشناختن دیگه!!!

وارد بخشه کودکان شدیم... سامیه منو تحویل به یه خانومی داد و که بالبخند گفت

- بیا تو مامانی!!!

اون خانوم ویلچرمو تکون دادو رفتیم بالاسره یه دستگاهی...

خیلی اروم بچه رو از دستگاه دراوردو داد دستم...

باورم نمیشد...

این واقعا بچه ما بود؟

وای خدا چه قدر سفید بودو تپل... دستو پا میزد... چشماشو که باز کرد... چشمای خودمو دیدم... اما

لباش شبیه لبای محمدطاها بود... موهاش مثله موهای محمدطاها مشکیه مشکیه...

انقدر ناز بود که دلم نمیومد بهش دست بزنم!!!

اون خانوم کمک کردو به بچه شیر دادم... اول نمیگرفت اما بالاخره گرفت...

وقتی شروع کرد خوردن...

از ته دل میخندیدمو اشک میرختم...

نمیدونستم چمه... هم خوشحال بودم هم ناراحت...

دلم میخواست الان محمدطاها کنارم بودو باهم بهش نگاه میکردیم!!!

اشکم چکید رو صورتش سریع پاکش کردم...

دیدیم دیگه شیر نمیخوره و شروع کره دستو پا زدن...

اون خانوم ازم گرفتشو گفت

-فردا میتونین تحویلش بگیرین دیگه مشکلی نداره...

لبخنده تلخی زدمو راه افتادم... اما دلم پیشه بچم بود...

پیشه پسر... تازه فهمیده بودم اونم هست!!!

پسر تو بغلم بودو پشتت دره سی سی یو وایساده بودم...

سرمو گذاشتم رو شیشه...

بچم بی تابی میکرد..

گریه میکرد...

منم بیتابی میکردم...

من دلم نمیومد محمداهامو بینه اون همه سیمو لوله ببینم...

دلم نمیومد ببینمش که نمیتونه نفس بکشه...

دلم نمیخواست با کمک اون دستگاها نفس بکشه!!!

دوست نداشتم شوهرم... همه کسم...

عمرم... اونجوری باشه...

دلم میخواست پاشه...

حرف بزنه شوخی کنه...

اصلا دادبزنه سرم...

هرچی دلش میخواد پوسته تخمه بریزه زمین...

ولی باشه...باشه...باشه...

اشکام چکید گریه بچم رفت بالا...

شروع کردم اروم اروم زمزمه کردن...

بخواب آخرین آرزوی دلم

بخواب نازنینم عزیزم گلم

بخواب مرحم زخم بی تابیم

بخواب ماه من غرق بی خوابیم

بخواب آخرین آرزوی دلم

بخواب نازنینم عزیزم گلم

بخواب مرحم زخم بی تابیم

بخواب ماه من غرق بی خوابیم

به رویای پروانه راهم بده

تو چشمای نازت پناهم بده

نگات می کنم کنار منی

تو سهم دل بی قرار منی

دلَم تنگ و تلخ و دلواپسم

تو هر جا که باشی به تو می رسم

جنونی که هر شب تو قلب منه

با حسرت یه عمره صدات میزنه

بخواب آخرین آرزوی دلم

بخواب نازنینم عزیزم گلم

بخواب مرحم زخم بی تابیم

بخواب ماه من غرق بی خوابیم

خیره شدم به محمدطاها خوندم...

خدایا من دیگه نمیکشم...

محمدطاهارم از بگیری دیگه نمیکشم...

خدایا گناهکارم ولی شوهرمو بهم برگردون....

پناهمو بهم برگردون...

خدا جونم....

ما که جلو همه وایسادیم...

نذار اینجا کم بیاریم...

من تازه داشته رنگه خوشیو میدیدم...

خدا جونم تو نهام نذار...

خدایا به بچم رحم کن...

بذار باباشو ببینه...

محمدطاها ارزوش بود بچشو ببینه...

این ارزو رو ازش بگیر...

خدایا من بدونه محمدطاها میمیرم...

من بی اون چیکار کنم؟

چه جوری از پسه پسر بر پیام...

خدا جونم خودت به دلم نگاه کن!!!

اینم از گل پسر مون...

لبخند زدو دستاشو که کبود شده بود آورد جلو...

پسره تپلمو گذاشتم تو بغلش...

خندیدو گفت

-نه خوشم اومد... خوب تپله خوشگله بابا... حال کردی شرطو بردم؟

لبخند زدمو نشستم کنارش رو تخت...

-تو همیشه میبری...

خم شدو رو سره پسر مو بوسید...

همون روز که با بچم وایسادمو گریه کردم ولالایی خوندم برای بچم محمدطاها چشماشو باز

کرد...خدا جوابه دعاها مونو داد ومحمدطاها برگشت!!!

صدای کاوه اومد که گفت

-خب اسم این پسره تپلمو چی میدارین؟

محمدطاها نگام کردو گفت

-هرچی نرجس بگه!!!

خیره شدم تو چشماش

-محمدطاها تو تنها پناه زندگیمی...ایشالله که پسر مونم پناه یکی دیگه بشه!!!

سامیه خندیدو گفت

-پناه که اسم دختره خنگول!!!

کاوه زد تو سرشو گفت

-بذارید مرکام...یعنی تکیه گاه...پناه...یه اسم بختیاریه!!!

لبخند زدم اسم زیبایی بود.

محمدطاها هم خندید...

دوتایی خم شدیمو صورته تپله پسر مونو بوسیدیم که صدای نوید اومد که پرید بالا وگفت

-چه عکسی شد!!!

بعد از اون صدای عسل اومد...

عسلی که تو شمال باهاش آشنا شده بودیم تو بیمارستانه نوید اینا پرستار بود...

و اقا نوید دلش پیشش گیر بود...

خندیدو گفت

-اقا نوید زشته یه دکتر اینجوری پرش کنه!!!

کاوه خندیدو گفت

-کلا نوید زشته!!!

دره اتاق باز شدو بابا با یه ویلچر اومد داخل...

مادرش رو ویلچر نشسته بود...

دکترا گفته بودن شاید نتونه تکلمشو بدست بیاره...اما با فیزو تراپی حسه دستو پاشو بدست

میاره!!!

محمدطاها قسم خورد دیگه پیشش نمیره...

گفت دیگه نمیتونه ببخشه!!!

ولی من بخشیدم...من میبخشم...

همه رو...حتی پدرمو که تو خوابم اومده بود وازم حلالیت خواستو بخشیدم!!!

ششم بهمن ماه نود و دو

ساعت ۱۸:۵۳

دیگه ادامه ندارد...

پایان...

تقدیم به ابجیه گلم...

نرجس جان و داداش محمدطاهای عزیزم و پسرانشون...

ایشالله که همیشه خوشبخت باشن!!!

یا علی!!!